



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پانده

○ جلد هشتم

○ چاپ اول - ۱۳۵۳

○ نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.

فهرست مطالب

| | |
|---|-----|
| مقدمه مترجم | ۵ |
| سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله بن خازم | ۶ |
| سخن از حوادث مهم سال شصت و ششم | ۹ |
| سخن از کار مختار و عبدالله بن مطیع و ظهور مختار در کوفه | ۹ |
| خبر از سبب تاختن مختار به قاتلان حسین و نام کسانی که کشته شدند و نام کسانی که گریختند | ۳۵ |
| سخن از اینکه چرا مختار این سپاه را فرستاد و سرانجام آن چه شد؟ | ۶۲ |
| سخن از سبب آمدن خشبیان به مکه | ۶۶ |
| سخن از کرسی مختار که یاران وی به وسیله آن از خدا نصرت می‌خواستند | ۷۲ |
| سخن از حوادث سال شصت و هفتم | ۷۵ |
| سخن از کیفیت قتل عبید الله بن زیاد | ۷۵ |
| سخن از سبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی | ۸۱ |
| سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم | ۱۰۱ |
| سخن از کار ازارقه و بازگشت آنها به عراق | ۱۰۲ |
| سخن از خبر کشته شدن عبید الله بن حر و سبب آن | ۱۰۸ |
| آنگاه سال شصت و نهم درآمد | ۱۱۴ |
| آنگاه سال هفتادم درآمد | ۱۲۲ |
| سخن از حوادث سال هفتاد و یکم | ۱۲۲ |
| سخن از حوادث مهم سال هفتاد و دوم | ۱۳۶ |
| فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می‌کنیم | ۱۴۴ |
| نام دبیران پیامبر صلی الله علیه و سلم | ۱۴۵ |
| سخن از حوادث مهم سال هفتاد و سوم | ۱۵۲ |
| سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله بن زبیر | ۱۵۲ |
| سخن از حوادث مهم سال هفتاد و چهارم | ۱۵۷ |
| سخن از کار مهلب و کار خوارج | ۱۵۸ |
| سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه | ۱۶۱ |
| سخن از حوادث سال هفتاد و پنجم | ۱۶۲ |
| سخن از سبب شوریدن بصریان بر ضد حجاج | ۱۶۷ |
| سخن از برون راندن خوارج و کار آنها در سال هفتاد و پنجم | ۱۶۸ |

- سخن از جنبش صالح برای قیام و اعمال وی به سال هفتاد و پنجم ۱۷۰
- سخن از حوادث سال هفتاد و ششم ۱۷۰
- سخن از ورود شبیب به کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شبیب وارد کوفه شد ۱۷۷
- آنگاه سال هفتاد و هفتم در آمد ۲۰۵
- سخن از سبب کشته شدن عتاب بن ورقا و زهره بن حویه ۲۰۶
- سخن از ورود شبیب به کوفه و جنگ وی با حجاج ۲۱۴
- سخن از سبب هلاکت شبیب ۲۲۵
- سخن از سبب قیام مطرف و خلع کردن عبد الملک بن مروان ۲۲۹
- سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه که موجب هلاکشان شد ۲۴۳
- سخن از سبب هلاکت ازارقه ۲۴۶
- سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح امیه بن عبد الله را کشت ۲۴۸
- سخن از حوادث مهم سال هفتاد و هشتم ۲۵۵
- سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان و سیستان گماشت و سبب گماشتن ایشان ۲۵۵
- سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم ۲۵۷
- سخن از نبرد عبید الله و رتبیل ۲۵۷
- سخن از حوادث مهمی که به سال هشتادم بود ۲۵۹
- سخن از حوادث سال هشتاد و یکم ۲۶۳
- سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا ۲۶۳
- سخن از سبب مخالفت عبد الرحمن با حجاج، و کار وی به سال هشتاد و یکم ۲۶۶
- سخن از حوادث سال هشتاد و دوم ۲۷۲
- سخن از جنگ دیر الجماجم و سبب رفتن ابن اشعث به آنجا و آنچه میان وی و حجاج رفت ۲۷۴
- سخن از سبب باز آمدن مهلب از کش ۲۸۰
- سخن از سبب درگذشت مهلب و جای آن ۲۸۱
- سخن از حوادث سال هشتاد و سوم ۲۸۴
- سخن از سبب هزیمت عبد الرحمن بن محمد ۲۸۴
- سخن از سبب نبرد مسکن و کیفیت آن ۲۹۱
- سخن از حوادث سال هشتاد و چهارم ۳۰۷
- سخن از سبب فتح قلعه نیزک به دست یزید بن مهلب ۳۰۸

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد هشتم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء

الله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ۱۳۵۳

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه برادرش مصعب بن زبیر بود. عامل کوفه در آخر سال، عبدالله بن مطیع بود. عامل بصره حارث بن عبدالله بن ابی ربیعہ مخزومی بود و همانست که او را قباع لقب داده بودند. قضای بصره با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان عبدالله بن خازم بود. در همین سال مردم بنی تمیم که در خراسان بودند با عبدالله بن خازم مخالفت کردند و میانشان جنگ شد.

سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله بن خازم

سبب آن چنان که گویند این بود که تمیمیان خراسان عبدالله بن خازم را بر ضد مردم ربیعہ که آنجا بودند و نیز در جنگ اوس بن ثعلبه کمک داده بودند تا کسانی از آنها را بکشت و بر اوس ظفر یافت و خراسان بر او صافی شد و چون صافی شد و منازع نماند به آنها بی اعتنایی کرد. و چنان بود که ابن خازم هرات را به پسرش محمد داده بود و عامل آنجا کرده بود و بکیر بن وشاح را بر نگهبانی آنجا گماشته بود، شماس بن دثار عطاردی را نیز به او پیوسته بود. مادر محمد، زنی از بنی تمیم بود به نام صفیه و چون ابن خازم با بنی تمیم بی اعتنایی کرد، به هرات پیش پسرش محمد رفتند، ابن خازم به بکیر و شماس نوشت و دستور داد که بنی تمیم را از ورود به هرات منع کنند، شماس بن دثار از این کار امتناع کرد و از هرات در آمد و با بنی تمیم شد، اما بکیر آنها را از ورود منع کرد. زهیر بن هنید گوید: وقتی بکیر بن وشاح بنی تمیم را از ورود به هرات منع کرد، در ولایت هرات بماندند شماس بن دثار نیز پیش آنها رفت، بکیر کس پیش شماس فرستاد که سی هزار به تو می‌دهم و به هر یک از بنی تمیم هزار میدهم که بروند، اما نپذیرفتند و وارد هرات شدند و محمد پسر عبدالله بن خازم را کشتند.

محمد بن عزیز کندی گوید: محمد پسر ابن خازم از هرات برای شکار برون شده بود و چون بنی تمیم را از ورود هرات منع کرده بود کمین کردند و او را بگرفتند و به بند کردند و آن شب بنوشیدند و هر کدامشان ادرار می‌خواست کرد بر او ادرار می‌کرد.

شماس بن دثار گفت: «حال که چنین کردید او را به عوض دو یارتان که به تازیانه کشته بکشید.» گوید: چنان بود که پیش از آن محمد دو کس از بنی تمیم را گرفته بود و تازیانه زده بود تا جان داده بودند.

راوی گوید: از گفته پیران قوم که هنگام قتل محمد حضور داشته‌اند آورده‌اند که جیهان بن مشجعه ضبی از کشتن وی منعشان کرد و خویشان را روی او افکند و ابن خازم سپاس این را بداشت و جزو کسانی که در قرنا کشت او را نکشت.

عامر بن ابی عمر به نقل از پیران بنی تمیم گوید: قتل محمد به دست دو کس از بنی مالک بن سعد انجام گرفت که یکیشان عجله نام داشت و دیگری کسب و ابن خازم گفت: «کسب برای قوم خود کسب بدی کرد و عجله با عجله، شر برای قوم خود پدید آورد.»

زهیر بن هنید عدوی گوید: وقتی بنی تمیم محمد پسر ابن خازم را کشتند سوی مرو رفتند، بکیر بن وشاح دنبالشان کرد و یکی از بنی عطارد را به نام شمیخ به دست آورد و بکشت، وقتی شماس و یاران وی به مرو رسیدند، به مردم بنی سعد گفتند: «انتقام شما را گرفتیم محمد پسر ابن خازم را به عوض آن مرد جسمی که به مرو کشته شد کشتیم» پس بر جنگ ابن خازم همسخن شدند و حریش بن هلال قریعی را سالار خویش کردند.

طفیل بن مرداس گوید: بیشتر مردم تمیم بر جنگ عبدالله بن خازم اتفاق کردند.

گوید: همراه حریش سوارانی بودند که کس نظیرشان ندیده بود، یکیشان همسنگ گروهی سوار بود، از جمله شماس بن دثار و بجیر بن ورقا صریمی و شعبه بن ظهیر نهشلی و ورد بن فلق عنبری و حجاج بن ناشب عدوی که تیراندازی بی نظیر بود و عاصم بن حبیب عدوی.

گوید: حریش بن هلال دو سال با عبدالله بن خازم نبرد کرد.

گوید: و چون جنگ و شر در میانشان به درازا کشید خسته شدند.

گوید: پس حریش بیامد و ابن خازم را بانگ زد که بیامد و بدو گفت: «جنگ میان ما به درازا کشیده، برای چه قوم من و قوم خودت را به کشتن می دهی، به هموردی من بیا هر کدامان دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی می شود.» ابن خازم گفت: «قسم به پدرت که انصاف دادی.»

پس به هموردی وی آمد و مانند دو قوچ به جولان آمدند و هیچیک به دیگری دست نیافت. آنگاه ابن خازم غفلتی کرد و حریش ضربتی به سر وی زد که پوست سرش را بر صورتش افکند، رکاب حریش ببرد و شمشیر خویش را بر گرفت.

گوید: ابن خازم به گردن اسب خویش چسبید و پیش یارانش بازگشت، ضربتی خورده بود که پوست سرش را برده بود، پس از آن جنگ همچنان بیود و از ضربت خوردن ابن خازم روزها گذشت و دو گروه خسته شدند و سه گروه شدند: بجیر بن ورقا با جماعتی سوی ابر شهر رفت. شماس بن دثار عطاردی به جانب دیگر رفت، به قولی سوی سیستان رفت. عثمان بن بشر سوی قرتنا رفت و در قصری که آنجا بود جای گرفت. حریش به طرف مرو روذ رفت و ابن خازم به تعقیب او رفت و در یکی از دهکده های مرو روذ بنام قریه الملحمه یا قصر الملحمه بدو رسید.

حریش بن هلال دوازده کس همراه داشت که یارانش پراکنده شده بودند و در خرابه ای بودند. حریش چند نیزه به استر خود نصب کرده بود.

گوید: وقتی ابن خازم بدو رسید، با یاران خویش به مقابله وی آمد. ابن خازم غلامی دلیر همراه داشت که به حریش حمله برد و ضربتی بدو زد که کاری نساخت، یکی از مردم بنی ضبه به حریش گفت: «مگر نمی‌بینی این برده چه می‌کند؟»

حریش گفت: «سلاح بسیار دارد و شمشیر من در سلاح وی کارگر نیست، چوبی سنگین برای من بجوی»

گوید: پس چوب سنگینی از درخت عناب برای وی ببرید و به قولی در قصر یافته بود و بدو داد که به کمک آن به غلام ابن خازم حمله برد و ضربتی بدو زد که بی‌حرکت بیفتاد. آنگاه رو سوی ابن خازم کرد و گفت: «من که ولایت را به تو واگذاشتم، دیگر از من چه می‌خواهی؟»

گفت: «به ولایت باز می‌گردی.»

گفت: «باز نمی‌گردم»

گوید: پس با وی صلح کرد به شرط آنکه از خراسان برون شود و دیگر به جنگ ابن خازم نیاید، و چهل هزار بدو داد.

گوید: پس حریش در قصر را بر ابن خازم گشود که بدو چیز داد و تعهد کرد قرضش را بپردازد و مدتی دراز گفتگو کردند.

گوید: پنبه‌ای که بر سر ابن خازم بود و روی ضربت حریش نهاده بود بیفتاد و حریش برخاست و آنرا بر گرفت و بر سر وی نهاد.

ابن خازم گفت: «ای ابو قدامه، این دست‌زدنت از دست‌زدن پیشین ملایمتر بود.»

گفت: «خدای و تو از من درگذرید، اگر دو رکابم نبریده بود شمشیر به دندانهایت رسیده بود.»

گوید: پس ابن خازم بخندید و از پیش وی برفت و جمع بنی تمیم پراکنده شد. یکی از شاعران بنی تمیم در این باب گوید:

«اگر مانند حریش بودند صبوری کرده بودند.

و در قصر ملحمه سوارانی شایسته بودند.

و با سر نیزه‌ها چندان خون به ابن خازم نوشانیده بودید.

که مایه آشفته‌گیهای فراوان شود.»

گوید: اشعث بن ذویب برادر زهیر بن ذویب عدوی در آن جنگ کشته شد، هنوز رمقی داشت که برادرش پرسید: «کی ترا کشت؟»

گفت: «نمی‌دانم، کسی با نیزه مرا زد که بر یابوی زرد بود»

گوید: از آن پس زهیر هر کس را بر یابوی زرد می‌دید بر او حمله می‌برد که بعضی را می‌کشت و بعضی فرار می‌کردند و مردم اردو از یابوهای زرد چشم پوشیدند که در اردوگاه رها شده بود و هیچکس بر آن نمی‌نشست.

حریش درباره جنگ با ابن خازم شعری گفت به این مضمون:
 «بردن شمشیر شبانگاه و سحرگاه
 استخوان دست مرا از جای ببرد
 دو سال بود که در منزلگاهی چشم بر هم ننهادم
 مگر که دستم روی سنگی متکایم بود.»
 آنگاه سال شصت و ششم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و ششم

از جمله حوادث سال این بود که مختار بن ابی عبید در کوفه به خونخواهی حسین بن علی بن ابی طالب برخاست و عبدالله بن مطیع عدوی عامل ابن زبیر را از آنجا بیرون کرد.

سخن از کار مختار و عبدالله بن مطیع و ظهور مختار در کوفه

اسماعیل بن کثیر گوید: وقتی یاران سلیمان بن سرد بیامدند، مختار به آنها نوشت:

«اما بعد، خدا به سبب جدایی از ستمگران و نبرد منحرفان پاداش شما را بزرگ کرد، گناه از شما برداشت، هر خرجی که کردید و هر گردنه‌ای که پیمودید و هر قدمی که برداشتید خدا به سبب آن درجه‌تان را افزود و عمل نیکی برایتان رقم زد با افزایشهایی که شمار آن را بجز خدا کس نداند، خوشدل باشید که اگر من برون آیم به اذن خدای ما بین مشرق و مغرب شمشیر در دشمنان شما نهم و ناچیزشان کنم و بکشم خدا، هر کس از شما را که تقرب جوید و هدایت یابد گشایش دهد و جز گنهکاران و منکران را دور نکند. سلام ای هدایت یافتگان.»

گوید: سیحان بن عمرو از مردم عبد القیس این نامه را که در کلاه خویش میان رویی و آستر نهاده بود بیاورد و پیش رفاعه بن شداد و مثنی بن مخربه عبدی و سعد بن حدیفه و یزید بن انس و احمر بن شمیط احمسی و عبدالله بن شداد بجلی و عبدالله بن کامل برد و نامه را بر آنها فرو خواند.

گوید: پس ابن کامل را سوی مختار فرستادند و گفتند: «به او بگوی: ما نامه را خواندیم و چنانیم که خواهی، اگر خواهی بیاییم و ترا برون آریم، چنین کنیم.» گوید: ابن کامل برفت و وارد زندان شد و پیغام خویش را بگفت، و مختار، از اینکه شیعیان بر او فراهم شده‌اند خرسند شد و به آنها گفت: «چنین مکنید که من همین روزها بیرون می‌شوم.»

گوید: مختار غلامی را به نام زربیا پیش عبدالله عمر فرستاد و نوشت:

«اما بعد، مرا به ستم به زندان کرده‌اند و ولایتداران گمانهای بیجا به من برده‌اند، خدایت رحمت کناد در باره من نامه‌ای مناسب به این دو ستمگر بنویس شاید خدای به لطف و برکت و منت تو مرا از دست آنها رهایی دهد، و سلام بر تو باد»

گوید: عبدالله به آنها نوشت:

«اما بعد، خویشاوندی مرا با مختار بن ابی عبید و دوستی مرا با خودتان می‌دانید. به حق آنچه میان من و شما هست قسمت‌تان می‌دهم که وقتی در این نامه من نگریستید، او را رها کنید، و سلام بر شما با رحمت خدای.»

گوید: و چون نامه عبدالله بن عمر به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد رسید برای مختار کفیلانی^۱ خواستند که ضامن^۲ تن وی شوند و بسیار کس از یاران وی بیامدند. حارث بن یزید به عبدالله بن یزید گفت: «ضمانت اینان را برای چه می‌خواهی؟ ده تن از بزرگان مشهور را ضامن او کن و بقیه را واگذار.» عبدالله نیز چنین کرد. و چون ضامن وی شدند عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد مختار را خواستند و او را به خدای یگانه، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم، قسم دادند که حادثه نیانگیزد و مادام که حکومت با آنهاست بر ضدشان قیام نکند و اگر کرد هزار شتر به عهده دارد که بر در کعبه بکشد و همه مملوکان وی از مرد و زن آزاد باشند.

مختار به این ترتیب برای آنها قسم خورد، آنگاه برون آمد و به خانه خویش رفت.

حمید بن مسلم گوید: پس از آن از مختار شنیدم که می‌گفت: «خدایشان بکشد، چه احمقند که پندارند به این قسمها پای بندم. قسم خدا که برای آنها یاد کرده‌ام چنانست که وقتی به قید قسم تعهدی کردم و چیزی را بهتر از آن دیدم، قسم خویش را بگذارم و به چیز بهتر پردازم و قسم را کفاره کنم. قیام من بر ضد اینان بهتر از آنست که دست از ایشان بدارم، قسم خویش را کفاره می‌کنم. قربان کردن هزار شتر از آب دهان انداختن برای من آسانتر است، مگر بهای هزار شتر چقدر است که از آن بترسم. اما آزادی مملوکانم، به خدا دوست دارم کارم به سامان رسد و هرگز مملوکی نداشته باشم.»

گوید: و چون مختار از پس برون شدن از زندان در خانه خویش جای گرفت، شیعیان پیش وی آمد و رفت کردند و بر او فراهم آمدند و اتفاق کردند که بدو رضا دهند. پنج کس بودند که وقتی به زندان بود از جانب وی با کسان بیعت

می‌کردند: سایب بن مالک اشعری و یزید بن انس و احمر بن شمیط و رفاعه بن شداد فتیانی و عبدالله

بن شداد جشمی.

۱. کلمه متن.

۲. کلمه متن.

گوید: و همچنان یاران وی فزون می‌شدند و کارش نیرو می‌گرفت تا ابن زبیر، عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد را معزول کرد و عبدالله بن مطیع را به جای آنها سوی کوفه فرستاد.

عبد الرحمن بن حارث گوید: ابن زبیر عبدالله بن مطیع را که از مردم بنی عدی بود با حارث بن عبدالله مخزومی پیش خواند، عبدالله بن مطیع را به عاملی کوفه فرستاد و حارث بن عبدالله را به عاملی بصره.

گوید: این خبر به بحیر بن ريسان حمیری رسید و آنها را بدید و گفت: «ای کسان، امشب ماه در برج ناطح است (شاخ زن) حرکت مکنید.

حارث بن عبدالله اطاعت وی کرد و اندکی بماند، آنگاه سوی عمل خویش رفت و سالم ماند، اما عبدالله بن مطیع گفت: «مگر ما بجز تصادم چیزی می‌خواهیم؟» گوید: به خدا تصادم و محنت دید.

گوید: عمر می‌گفت: «بلیه به سخن وابسته است»

عمر بن عبد الرحمن گوید: عبد الملک بن مروان خبر یافت که ابن زبیر عاملانی به ولایات فرستاده،

گفت: «کی را به بصره فرستاده؟»

گفتند: «حارث بن عبدالله را»

گفت: «در وادی عوف آزاده نیست، عوف را فرستاده و خود نشسته»

آنگاه گفت: «کی را به کوفه فرستاده؟»

گفتند: «عبدالله بن مطیع را»

گفت: «تیز بین است اما غالباً خطا می‌کند، دلیر است اما فرار را ناخوش ندارد.»

آنگاه گفت: «کی را به مدینه فرستاده؟»

گفتند، «برادرش مصعب را»

گفت: «این شیر دلیر است و مرد خاندان خویش.»

ابو مخنف گوید: عبدالله بن مطیع در رمضان سال شصت و پنجم به روز پنجشنبه پنج روز از رمضان مانده به کوفه رسید و به عبدالله بن یزید گفت: «اگر خواهی با من بمانی مصاحبت ترا نکو دارم و حرمت کنم

و اگر پیش امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر روی بنزد وی و مسلمانانی که پیش اویند حرمت داری.»

و هم او به محمد بن طلحه گفت: «پیش امیر مؤمنان رو» و ابراهیم برفت تا به مدینه رسید و خراج

ابن زبیر را کم داد و گفت: «فتنه بود» و ابن زبیر دست از او برداشت.

گوید: ابن مطیع در کوفه به کار نماز و خراج می‌پرداخت. ایاس بن مضارب عجلی را بر نگهبانی خویش

گماشت و گفت که رفتار نکو داشته باشد و با مردم مشکوک الحال سختی کند.

عبدالله بن حارث ازدی که در آن روزگار بوده و هنگام کشته شدن مصعب حضور داشته گوید: در

مسجد بودم که عبدالله بن مطیع بیامد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر مرا عامل شهر شما و مرزهای شما کرده و گفته خراج غنایم شما را بگیرم، مازاد خراج شما را جز به رضای خودتان و طبق وصیت و سفارشی که عمر بن خطاب هنگام وفات کرده و روش عثمان بن عفان که میان مسلمانان عمل می کرده نمی فرستم از خدا بترسید و قرین استقامت باشید و اختلاف نکنید. بی خردانتان را نگهدارید و اگر نکردید خودتان را ملامت کنید و مرا ملامت نکنید که به خدا بد دل عصیانگر را عقوبت می کنم و منحرف مشکوک را به استقامت میارم.»

گوید: سایب بن مالک اشعری برخاست و گفت: «اما دستور ابن زبیر که مازاد خراج ما را جز به رضای ما نفرستی صریح میگویدیم که راضی نیستیم که مازاد خراج ما را بفرستی و میان خودمان تقسیم نکنی، میان ما نیز روشی جز روشی که علی بن ابی طالب رحمه الله علیه تا به وقت مرگ در ولایت ما عمل می کرده نباید داشت و حاجت نداریم که در غنیمت ما و در باره خودمان به روش عثمان عمل شود که همه تبعیض و هوس بود. به روش عمر بن خطاب نیز اگر چه ضرر آن کمتر بود و در خیر کسان می کوشید حاجت نداریم.»

یزید بن انس گفت: «سایب پسر مالک راست گفت و نکو گفت، رای ما نیز چون رای اوست و گفتارمان همانند گفتار او.»

ابن مطیع گفت: «به هر روشی که دوست دارید و خوش دارید با شما عمل می کنیم» و فرود آمد. یزید بن انس اسدی گفت: «ای سایب این فضیلت را خاص خویش کردی، مسلمانان از دست ندهند، به خدا به پا خاستم می خواستم بایستم و چیزی همانند گفتار تو بگویم که خوش نداشتم یکی از مردم شهر که از جمله شیعیان نباشد رد سخن او را عهده کند.»

گوید: ایاس بن مضارب پیش ابن مطیع رفت و گفت: «سایب بن مالک از سران اصحاب مختار است و من از مختار اطمینان ندارم، کس بفرست که بیاید و چون بیامد او را در زندان بدار تا کار مردم سامان گیرد که خبر گیران من آمده اند و خبر آورده اند که کار وی فراهم آمده و در کار قیام است.»

گوید: ابن مطیع زایده بن قدامه و حسین بن عبدالله برسمی همدانی را سوی مختار فرستاد که به نزد وی وارد شدند و گفتند: «پیش امیر بیا» و او جامه های خویش را خواست و بگفت تا مرکبش را زین کنند و برای رفتن با آنها از جای برخاست و چون زایده بن قدامه این را بدید گفتار خدای تبارک و تعالی را بخواند که:

«وَ إِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَ يَمْكُرُونَ وَ يَمْكُرُ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ ۸: ۳۰»

یعنی: و چون کسانی که کافر بودند درباره تو نیرنگ می زدند که بازت دارند یا بکشندت یا بیرون کنند. آنها نیرنگ می کردند و خدا نیرنگ (ایشان را بی اثر) میکرد و هدا در همه نیرنگبازان ماهرتر است.

مختار آنرا فهمید و بنشست و جامه از خویش بینداخت و گفت: «قطیفه بر من افکنید که گویا تب کردم که لرزشی سخت احساس می‌کنم» و شعر عبد العزی بن سهل ازدی را به تمثیل خواند بدین مضمون:

«وقتی گروهی جای خویش را ترک کنند

و خشونت نکنند

کس از آنها نترسد»

آنگاه گفت: «سوی ابن مطیع روید و حالت مرا با وی بگویید»

زایده بن قدامه گفت: «من چنین می‌کنم.»

مختار گفت: «تو نیز ای برادر همدانی عذر مرا با وی بگوی.»

حسین بن عبدالله گوید: با خویشانم گفتم: «به خدا اگر چیزی در باره او نگویم که مایه خشنودی او

باشد اطمینان ندارم که وقتی فردا غلبه یافت مرا هلاک نکند.»

گوید: پس گفتم: «بله، من پیش ابن مطیع عذر ترا می‌گویم و هر چه تو خوش داری به او خبر

می‌دهم.»

گوید: از پیش مختار در آمدیم، یارانش بر در بودند، گروهی بسیار از آنها نیز در خانه‌اش بودند.

گوید: سوی ابن مطیع روان شدیم. به زایده بن قدامه گفتم: «وقتی آن آیه را خواندی سخت را

فهمیدم و مقصودت را دانستم که از پس آنکه لباس پوشیده بود و مرکبش را زین کرده بودند او را از برون

شدن همراه ما باز می‌داشتی و وقتی آن شعر را به تمثیل خواند بدانستم که می‌خواست به تو بگوید که آنچه

را می‌خواستی به او بفهمانی دانسته و پیش ابن مطیع نخواهد آمد.»

گوید: اما انکار کرد که چنین مقصودی داشته است.

بدو گفتم: «قسم یاد مکن در باره تو و در باره او چیزی که خوش نداشته باشید نخواهم گفت. معلوم

شد که تو با وی وی شفقت داری و آنچه را که انسان نسبت به عموزاده خویش به دل دارد نسبت به وی به

دل داری»

گوید: پس، پیش ابن مطیع رفتیم و بیماری مختار را به او خبر دادیم که باور کرد و از او غافل ماند.

گوید: مختار کس به طلب یاران خویش فرستاد و بنا کرد آنها را در خانه‌های خویش فراهم آرد که

می‌خواست در ماه محرم در کوفه قیام کند.

گوید: یکی از یاران وی از طایفه شبام که مردی سخت معتبر بود به نام عبد الرحمن پسر شریح برفت

و سعید بن منقذ ثوری و سعر بن ابی سعر حنفی و اسود بن جراد کندی و قدامه بن مالک جشمی را بدید

که در خانه سعر حنفی فراهم آمدند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، مختار

می‌خواهد ما را به قیام وادارد، با وی بیعت کرده‌ایم و نمی‌دانیم که ابن حنفیه او را سوی ما فرستاده یا نه.

بباید سوی ابن حنفیه رویم و آنچه را مختار با ما گفته و سوی آن دعوتمان کرده با وی بگوییم اگر اجازه

داد که پیرو او باشیم، پیرو او می‌شویم و اگر منعمان کرد از او کناره می‌کنیم. به خدا روا نیست که چیزی از کار دنیا را از سلامت دین خویش بیشتر بخواهیم.»

گفتند: «خدایت قرین هدایت بدارد که صواب آوردی و توفیق یافتی، اگر می‌خواهی برویم.»
گوید: پس اتفاق کردند که همان روزها بروند. پس برفتند تا پیش ابن حنفیه رسیدند. پیشوایشان عبد الرحمن بن شریح بود. وقتی پیش ابن حنفیه رسیدند از حال کسان پرسید که حال و وضع آنها را با وی بگفتند.

اسود بن جراد کندی گوید: به ابن حنفیه گفتم: «به نزد تو حاجتی داریم.»

گفت: «سری است یا علنی؟»

گفتم: «سری است.»

گفت: «پس کمی صبر کنید.»

گوید: اندکی بماند پس به یکسو رفت و ما را پیش خواند که به طرف وی رفتیم. عبد الرحمن بن شریح سخن آغاز کرد. حمد خدا گفت و ستایش او کرد سپس گفت: «اما بعد، شما خاندانی هستید که خدا فضیلت را خاص شما کرده و به سبب پیمبری اعتبارتان داده و حقتان را بر این امت بزرگ کرده که هر که منکر حقتان باشد رای خطا دارد و نصیب ناچیز. به مصیبت حسین رحمه الله علیه دچار شدید که خاص شما بود اما مصیبت عامه مسلمانان نیز بود. مختار بن ابی عبید ثقفی پیش ما آمده و می‌گوید از جانب شما آمده و ما را به کتاب خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان دعوت کرده که بر این قرار با وی بیعت کرده‌ایم و به او پیوسته‌ایم، اگر دستور می‌دهی از او پیروی کنیم، پیروی او می‌کنیم و اگر منعمان می‌کنی از او کناره می‌کنیم.»

گوید: یکی یکی سخنانی همانند یارمان گفتم و او بشنید و چون سخن را به سر بردیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت آنگاه گفت: «اما بعد آنچه گفتمی که خدا فضیلت را خاص ما کرده، خدا آنرا به هر که خواهد دهد، که خدا فضل بزرگ دارد، و حمد خدای. آنچه از ابتلای ما به مصیبت حسین گفتمی این در کتاب خدای بود و حادثه‌ای بود که بر وی رقم رفته بود و کرامتی بود که خدا هدیه او کرده بود که به سبب آن منزلت گروهی به نزد خدا بالا رفت و منزلت قوم دیگر پایین رفت و فرمان خدا شدنی است^۱ که فرمان خدا به مقدار است و مقدر. آنچه گفتمی که یکی، شما را به خونخواهی ما دعوت کرده است، به خدا دوست دارم خدا به وسیله هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد این را می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

۱. وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا ۴: ۴۷ ... وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدْرًا مَقْدُورًا ۳۳: ۳۸.

گوید: از پیش وی برون شدیم و می‌گفتیم: «به ما اجازه داد که گفت: دوست دارم خدا به وسیله هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد. اگر خوش نداشت می‌گفت: نکنید»

گوید: بازگشتیم، کسانی از شیعیان که از رفتن خودمان خبرشان داده بودیم و از مقصود خویش مطلعشان کرده بودیم و هم‌رای ما بودند انتظار ما را می‌بردند.

و چنان بود که مختار از رفتن ما خبر یافته بود و این را خوش نداشته بود و بیم کرده بود خبری بیاریم که شیعیان را از یاری وی باز دارد. خواسته بود پیش از آمدن ما آنها را به قیام وادارد اما نتوانسته بود. مختار می‌گفته بود تنی چند از شما شک آورده‌اند و به حیرت افتاده‌اند و نومید شده‌اند اگر به صواب رسیدند بیایند و باز گردند و اگر توفیق نیابند و بیم کنند و معترض شوند و دوری کنند، مطرود شوند و بنومیدی افتند.»

یک ماه و اندکی بیش نگذشت که قوم بر مرکبهای خویش بیامدند و پیش از آنکه به خانه‌های خویش روند به نزد مختار وارد شدند که گفت: «چه خبر دارید؟ شما به فتنه افتادید و شک آوردید.»

گفتند: «به ما دستور داده‌اند ترا یاری کنیم.»

گفت: «الله اکبر، مرا ابو اسحاق می‌گویند، شیعیان را پیش من فراهم کنید.» گوید: «پس کسانی از شیعیان را که نزدیک وی بودند فراهم آوردند که گفت: «ای گروه شیعیان. جمعی از شما خواسته بودند درستی آنچه را من آورده‌ام بدانند و سوی امام هدایت رفته‌اند که نجیب است و مورد رضایت، پسر کسی که از همه رهروان بجز پیمبر برگزیده بهتر است، و از او درباره آنچه من سوی شما آورده‌ام پرسیده‌اند و به آنها گفته که من وزیر و پشتیبان و فرستاده و یار وی هستم. به شما فرمان داده که درباره پیکار منحرفان و خونخواهی افراد برگزیده خاندان پیمبرتان که شما را بدان دعوت کرده‌ام پیرو من شوید و از من اطاعت کنید.»

گوید: عبد الرحمن بن شریح برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای گروه شیعیان، ما می‌خواستیم برای خودمان به طور خاص و برای همه برادرانمان به طور عام، تحقیق کنیم. پیش مهدی پسر علی رفتیم و درباره این پیکار که مختار ما را سوی آن دعوت می‌کند پرسیدیم که به ما دستور داد پشتیبان و یار وی باشیم و دعوت وی را بپذیریم و با دل‌های آرام و خاطرهای خرسند بیامدیم که خدا شک و آشفتگی و تردید را از آن برده و در کار نبرد دشمنان استقامت و بصیرت یافته‌ایم. باید حاضران به غایتان بگویند که مهیا شوید و آماده باشید.»

گوید: پس بنشست و ما یکایک برخاستیم و سخنانی همانند وی گفتیم و شیعیان درباره مختار همسخن شدند و بدو متمایل شدند.

شعبی گوید: من و پدرم نخستین کسانی بودیم که دعوت مختار را پذیرفتیم.

گوید: وقتی کار وی فراهم آمد و قیام وی نزدیک شد، احمر بن شمیط و یزید ابن انس و عبدالله بن کامل و عبدالله بن شداد بدو گفتند که بزرگان کوفه در کار نبرد تو با ابن مطیع همدلند اگر ابراهیم بن اشتر نیز با ما همدل شود امیدواریم که به اذن خدا بر دشمن غالب شویم و مخالفت مخالفان زیانمان نزند که او جوانی دلیر است و پسر مردی بزرگ و شهره، و عشیره‌ای نیرومند و پر شمار دارد.»

گوید: مختار به آنها گفت: «به‌بینیدش و دعوتش کنید و بگویید که ما مأمور خونخواهی حسین و افراد خاندان وی شده‌ایم»

شعبی گوید: پس کسانی و از جمله من و پدرم، پیش وی رفتند. یزید بن انس سخن کرد و گفت: «آمده‌ایم کاری را به تو عرضه کنیم و ترا بدان دعوت کنیم، اگر بپذیری مایه خیر تو است و اگر نپذیری با تو نیکخواهی کرده‌ایم و می‌خواهیم به نزد تو مکتوم ماند.»

ابراهیم بن اشتر به آنها گفت: «بیم نباید داشت که کسی چون من فتنه‌انگیزی کند و خبر چین باشد و به وسیله غیبت مردم به حکومت تقرب جوید این کار مردم حقیر و ماجرا جو و دون همت است.»

گفت: «ترا به کاری می‌خوانیم که همه شیعیان بر آن متفق شده‌اند به کتاب خدا و سنت پیامبر وی صلی الله علیه و خونخواهی اهل بیت و نبرد منحرفان و دفاع از ضعیفان.»

گوید: آنگاه احمر بن شمیط سخن کرد و گفت: «من نیکخواه توام و خواهان اقبال تو، پدرت وقتی بمرد سرور بود و تو اگر حق خدا را رعایت کنی جانشین اوئی، ترا به کاری می‌خوانیم که اگر بپذیری به نزد کسان منزلت پدرت را پیدا می‌کنی و چیزی را که از دست رفته تجدید می‌کنی، کسی همانند تو با اندک کوششی به جایی می‌رسد که بالاتر از آن جایی نیست که سلف برای تو پایه نهاده، با افتخار.»

گوید: همه جماعت بدو پرداختند و وی را به کار خویش خواندند و ترغیب کردند.

گوید: ابراهیم بن اشتر به آنها گفت: «دعوت شما را در مورد خونخواهی حسین و خاندان وی می‌پذیرم به شرط آنکه کار را به من سپارید.»

گفتند: «تو شایسته این کاری، ولی این کار شدنی نیست که مختار از جانب مهدی پیش ما آمده و فرستاده و مأمور نبرد است و به ما دستور داده‌اند اطاعت وی کنیم.»

گوید: پس ابن اشتر خاموش ماند و پاسخشان نداد و ما پیش مختار باز رفتیم و آنچه را به ما گفته بود با وی بگفتیم.

گوید: سه روز گذشت آنگاه مختار ده و چند کس از سران اصحاب خویش را پیش خواند.

شعبی گوید: من و پدرم از آن جمله بودیم.

گوید: ما را همراه برد، وی پیشاپیش ما می‌رفت و از خانه‌های کوفه عبور می‌کرد و ما نمی‌دانستیم آهنگ کجا دارد تا بر در ابراهیم بن اشتر بایستاد. از وی اجازه خواستیم که اجازه ورود داد و برای ما متکاهای نهادند که بر آن نشستیم، مختار بر تشک وی نشست، آنگاه مختار گفت: «سپاس خدای را و شهادت

می‌دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست. خدا بر محمد درود گوید و سلام بر او باد، اما بعد: این نامه‌ای است برای تو از جانب مهدی، محمد پسر امیر مؤمنان و وصی پیمبر، که اکنون بهترین مردم روی زمین است و پسر کسی که پیش از این از پس پیمبران و رسول خدای بهترین همه مردم زمین بود، وی از تو می‌خواهد که یار و پشتیبان ما باشی که اگر چنین کنی مقبل شوی و اگر نکنی نامه بر ضد تو حجت باشد و باشد که خدا مهدی، یعنی محمد و دوستان وی را از تو بی‌نیاز کند»

شعبی گوید: وقتی مختار از خانه خویش برون شده بود، نامه را به من داده بود و چون سخن خویش را سر برد به من گفت: «نامه را به وی بده» من نامه را به او دادم که چراغ خواست و مهر از نامه بر گرفت و بخواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

از محمد مهدی به ابراهیم بن مالک اشتر، درود بر تو، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، من وزیر و امین و منتخب خویش را که برای خویشتن پسندیده‌ام سوی شما فرستاده‌ام و به او گفته‌ام که با دشمن من نبرد کند و به خونخواهی خاندان من قیام کند، خودت و عشیره‌ات و مطیعانت با وی به پا خیزید که اگر مرا یاری کنی و دعوت مرا بپذیری و با وزیر من کمک کنی، نبرد من مایه برتری تو شود و سالاری سواران و همه سپاهیان عازم نبرد و هر شهر و هر منبر و مرزی که بر آن تسلط یابی، از کوفه تا اقصای شام، از آن تو خواهد بود و با پیمان مؤکد به قسم، انجام این به عهده من است. اگر چنین کنی به وسیله آن به نزد خدای حرمت والا یابی و اگر دریغ کنی به هلاکت سخت افتی که هرگز از آن رها نشوی»

گوید: و چون ابراهیم خواندن نامه را به سر برد گفت: «پیش از این ابن حنفیه به من نامه نوشته و من نیز به او نامه نوشته‌ام و همیشه نامه را به نام خودش و نام پدرش می‌نوشت.»

مختار گفت: «اینک روزگار دیگر است و آن روزگار دیگر بوده»

ابراهیم گفت: «کی می‌داند که این نامه را ابن حنفیه برای من نوشته؟»

گوید: یزید بن انس و احمر بن شمیط و عبدالله بن کامل و همه جمع (شعبی گوید: بجز من و پدرم).

گفتند: شهادت می‌دهیم که این نامه محمد بن علی است که برای تو نوشته»

گوید: در این هنگام ابراهیم از صدر تشک کنار رفت و مختار را بر آن نشانید و گفت: «دست پیش آر

تا با تو بیعت کنم.»

گوید: مختار دست پیش برد و ابراهیم با وی بیعت کرد، آنگاه میوه خواست که از آن بخوردیم و شربت عسل خواست که بنوشیدیم، سپس برخاستیم، ابن اشتر نیز با ما برون آمد و با مختار بر نشست تا وی به خانه رسید و چون ابراهیم باز می‌گشت دست مرا گرفت و گفت: «ای شعبی با ما بیا.»

گوید: با وی برفتیم و ما را ببرد تا وارد خانه وی شدیم. آنگاه گفت: «ای شعبی به یاد دارم که نه تو شهادت دادی نه پدرت. به نظر تو اینان طبق واقع شهادت دادند؟»

گوید: گفتمش: «شهادت ایشان را شنیدی، اینان سروران قاریان و مشایخ شهر و یکه سواران عربند و دانم که چنین کسان جز حق نگویند.»

گوید: این سخن را با وی گفتم اما به خدا از شهادت آنها بدگمان بودم اما به قیام دلبسته بودم و همراهِ جماعت بودم و دوست داشتم که کار سرانجام گیرد و آنچه را درباره شهادت به خاطر داشتم با وی نگفتم.»

ابن اشتر به من گفت: «نام آنها را برای من بنویس که همه‌شان را نمی‌شناسم.» آنگاه صفحه‌ای و دواتی خواست و در آن نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم

این چیزی است که سایب بن مالک اشعری و یزید بن انس اسدی و احمر بن شمیط احمسی و مالک بن عمرو نهدی و همه نامهایشان را بنوشت بر آن شهادت داده‌اند. شهادت داده‌اند که محمد بن علی به ابراهیم بن اشتر نوشته و دستور داده که در نبرد منحرفان و خونخواهی اهل بیت از مختار پشتیبانی کند و او را یاری کند و نیز شراحیل بن عبد و ابو عامر شعبی فقیه، و عبدالله بن عبد الرحمن نخعی و عامر بن شراحیل شعبی درباره شهادت این شاهدان شهادت داده‌اند.»

گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، با این چه می‌کنی؟»

گفت: «بگذار باشد»

گوید: پس از آن ابراهیم، عشیره و برادران و پیروان خویش را دعوت کرد و رفت و آمد به نزد مختار آغاز کرد.

یحیی بن ابی عیسی ازدی گوید: حمید بن مسلم ازدی دوست ابراهیم بن اشتر بود که پیش وی رفت و آمد داشت و او را با خود به نزد مختار می‌برد. و چنان بود که ابراهیم هر شامگاه پیش مختار می‌رفت و پیش وی می‌ماند تا ستارگان رو به زوال می‌رفت آنگاه می‌رفت. بدینسان بی‌دوند و تدبیر کارهای خویش می‌کردند تا ایشان بر این قرار گرفت که شب پنج‌شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت و ششم قیام کنند. پیروان و همدلانیشان بر این قرار بودند و چون هنگام غروب شد ابراهیم بن اشتر به پا خاست و اذان گفت آنگاه پیش ایستاد و با ما نماز مغرب بکرد. آنگاه پس از مغرب که هنوز هوا گرگ و میش^۱ بود با ما روان شد و آهنگ مختار داشت که برفتیم و همه مسلح بودیم.

۱. به جای مثل عربی که گوید: می‌گفتی برادرت است یا گرگ.

گوید: ایاس بن مضارب پیش عبدالله بن مطیع رفته بود و گفته بود که مختار همین دو روزه بر ضد تو قیام می‌کند.

گوید: پس ایاس با نگهبانان برون شد و پسر خویش، راشد، را سوی بازار فرستاد که با نگهبانان اطراف بازار می‌گشت. پس از آن ایاس پیش ابن مطیع رفت و گفت: «پسرم را سوی بازار فرستاده‌ام بهتر است که به هر یک از میدانهای بزرگ کوفه یکی از یاران خویش را با گروهی از مردم مطیع روانه کنی تا بد دل از قیام بر ضد تو بترسند.»

گوید: ابن مطیع عبد الرحمن بن سعید بن قیس را سوی میدان سبیع فرستاد و گفت: «به کار قوم خویش پرداز که از جانب آنها خطری نباشد و کار میدانی را که سوی آن می‌روی سامان بده که حادثه‌ای آنجا رخ ندهد تا ترا به عجز و سستی منسوب ندارم.» کعب بن ابی کعب خثعمی را نیز به میدان بشر فرستاد. زهر بن قیس را به میدان کنده فرستاد، شمر بن ذی الجوشن را به میدان سالم فرستاد، عبد الرحمن ابن مخنف بن سلیم را به میدان صایدیین فرستاد، ابو حوشب، یزید بن حارث بن رویم، را به میدان مراد فرستاد و به هر یک از آنها سفارش کرد که به کار قوم خویش پردازند که از طرف آنها خطری نباشد و طرفی را که سوی آن فرستاده می‌شود محکم کنند. شبت بن ربیع را به شوره‌زار فرستاد و گفت: «وقتی صدای قیام کنندگان را شنیدی سوی آنها رو»

گوید: و چنان بود که این کسان به روز دوشنبه رفته بودند و در این میدانها جای گرفته بودند. ابراهیم بن اشتر نیز پس از مغرب از خانه خویش در آمد که آهنگ مختار داشت. شنیده بود که میدانها از مردان پر شده و نگهبانان، بازار و قصر را در میان گرفته‌اند.

حمید بن مسلم گوید: شبانگاه سه شنبه از پس مغرب با ابراهیم از خانه‌اش برفتیم تا به خانه عمرو بن حریث رسیدیم.

گوید: ما با ابن اشتر یک دسته سوار بودیم در حدود یکصد که همه زره داشتیم و آنرا زیر قبا مستور داشته بودیم، شمشیرها را آویخته بودیم و سلاحی جز شمشیر نداشتیم که به شانه‌ها مان آویخته بود و زره‌ها که با قباها مستور شده بود. و چون از خانه سعید بن قیس گذشتیم و به خانه اسامه رسیدیم گفتیم: «از طرف خانه خالد ابن عرفطه گذر کنیم. آنگاه ما را به طرف محله نخيله ببر که از خانه‌هاشان بگذریم تا به خانه مختار برسیم.»

گوید: ابراهیم که جوانی نارس و دلیر بود و تلاقی با آن قوم را ناخوش نمی‌داشت گفت: «به خدا بر خانه عمرو بن حریث و کنار قصر و وسط بازار می‌گذرم تا دشمن را بترسانم و به آنها بفهمانم که به نزد ما چیزی نیستند.»

گوید: راه باب الفیل گرفتیم که از خانه هبار می گذشت آنگاه به طرف راست پیچید که از خانه عمرو بن حریث می گذشت. وقتی از آن گذشت ایاس بن مضارب را دیدیم که با نگهبانان مسلح همراه بود به ما گفت: «شما کیستید؟ چکاره اید؟»

ابراهیم گفت: «من ابراهیم پسر اشترم.»

ابن مضارب گفت: «این جماعت چیست که همراه تو است و چه می خواهی؟ به خدا کار تو گمان آور است، شنیده ام هر شب از اینجا می گذری، ترا رها نمی کنم تا پیش امیر ببرم و رای خویش را درباره تو بگویم.»

ابراهیم گفت: «بی پدر نباشی، بگذار برویم.»

گفت: «نه به خدا چنین نمی کنم.»

گوید: یکی از مردم همدان به نام ابو قطن. با ایاس بود که غالباً با سالاران نگهبانی همراه بود و او را حرمت می داشتند. با ابراهیم نیز دوستی داشت. ابراهیم بدو گفت: «ای ابو قطن نزدیک من آی» وی نیزه درازی همراه داشت. نزدیک ابراهیم شد و نیزه همچنان با وی بود پنداشت که ابن اشتر می خواهد از او بخواهد که پیش ابن مضارب وساطت کند که بگذارد برود.

گوید: ابراهیم نیزه او را بگرفت و گفت: «این نیزه خیلی دراز است» و با آن به ابن مضارب حمله برد و نیزه را به گلوگاه وی فرو برد که از پای در آمد و به یکی از قوم خویش گفت: «پیاده شو و سرش را جدا کن.»

گوید: پس او پیاده شد و سر ابن مضارب را جدا کرد و یاران وی پراکنده شدند و پیش ابن مطیع رفتند. ابن مطیع راشد پسر ایاس را به جای پدرش به سالاری نگهبانان گماشت و به جای راشد سوید بن عبد الرحمن منقری پدر قعقاع را شبانه سوی بازار فرستاد.

گوید: ابراهیم بن اشتر سوی مختار رفت، و این به شب چهارشنبه بود و چون به نزد وی وارد شد گفت: «ما برای قیام، شب پنجشنبه را وعده نهاده ایم اما حادثه ای شد که باید همین امشب قیام کرد.»

مختار گفت: «حادثه چیست؟»

گفت: «ایاس بن مضارب راه مرا گرفت که به پندار خویش به زندانم کند، من نیز او را کشتم و اینک سر او همراه یاران من بر در است»

مختار گفت: «خدایت مزده نیک دهاد، این فال نیک است و ان شاء الله این آغاز فتح است.»

آنگاه گفت: «ای سعید پسر منقذ برخیز و آتش در نی ها بیفروز و آنرا برای مسلمانان بلند کن. تو نیز ای عبدالله بن شداد برخیز و بانگ بزن: «ای منصور بیا.» تو نیز ای سفیان پسر فیل و تو نیز ای قدامه پسر مالک بر خیزید و بانگ بزنید: «ای خونیه های حسین!»

آنگاه گفت: «زره و سلاح مرا بیارید» و همچنان که سلاح می پوشید شعری به این مضمون می خواند:

«سپید روی زیبا پیکر

که گونه‌های روشن دارد و سرین درشت

داند که من به صبحگاه خطر

دلیرم و پیشرو.»

آنگاه ابراهیم به مختار گفت: «این سران که ابن مطیع در میدانها نهاده برادرانمان را نمی‌گذارند که سوی ما آیند و با آنها سخت می‌گیرند. بهتر است من با همراهانم پیش قومم روم و هر کس از قوم که با من بیعت کرده بیاید و با آنها در اطراف کوفه بگردم و شعار خویش را بگویم و هر که می‌خواهد سوی ما آید بیاید و هر که تواند سوی تو آید وی را با کسانی که پیش تو هستند نگهداری و پراکنده‌شان نکنی و اگر حریفان شتاب کنند و سوی تو آیند کسانی باشند که از تو دفاع کنند و من چون از این کار فراغت یافتم با سوار و پیاده به شتاب پیش تو آیم.»

مختار گفت: «با شتاب پیش من باز گرد مبادا به طرف امیرشان روی و با وی نبرد کنی، اگر نبرد نکردن میسر باشد با هیچکس نبرد مکن این سفارش را که به تو کرده‌ام رعایت کن، مگر آنکه کسی با تو نبرد آغازد.»

گوید: ابراهیم بن اشتر با گروه سوارانی که آمده بود از پیش مختار برفت تا پیش قوم خویش رسید و بیشتر کسانی که با وی بیعت کرده بودند و دعوتش را پذیرفته بودند با وی فراهم شدند و تا دیر وقت شب در کوچه‌های کوفه راه پیمود که از کوچه‌هایی که امیران در آن بودند اجتناب داشت و از مردمی که گروههای ابن مطیع در میدانها و دهانه بزرگ راهها مراقب آنها بودند گذر کرد و به مسجد سکون رسید و دسته‌ای از سواران زحر بن قیس جعفری با شتاب سوی وی آمدند که فرمانده نداشتند و کس سالارشان نبود. ابراهیم بن اشتر و یارانش بر آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند که به میدان کنده برگشتند.

ابراهیم گفت: «سالار سواران کنده کیست؟» و سوی آنها حمله برد و می‌گفت:

«خدایا تو می‌دانی که ما به خاطر خاندان پیمبر تو خشم آورده‌ایم و به سبب آنها شوریده‌ایم ما را بر

حریفان غلبه ده و دعوت ما را به کمال رسان.»

و چون با یاران خویش به آنها رسید که با هم در آویختند و هزیمتشان کردند به ابراهیم گفتند:

«سالار این گروه زحر بن قیس است.»

گفت: «پس از آنها جدا شویم»

گوید آن جماعت از پی هم افتادند و به هر کوچه‌ای می‌رسیدند گروهیشان داخل آن می‌شدند و به راه

خویش رفتند.

گوید: ابراهیم همچنان می‌رفت تا به میدان اثیر رسید و آنجا دیر بماند و یارانش بانگ زدند و شعار

خویش بگفتند. سوید بن عبدالله بن منقری از بودنشان در میدان اثیر خبر یافت و امیدوار شد آسیبی به آنها

بزند و به سبب آن به نزد عبدالله ابن مطیع منزلتی یابد. ناگهان ابن اشتر دید که جمع سوید در میدان به نزد وی رسیده بودند و چون ابن اشتر چنین دید به یاران خویش گفت: «ای نگهبانان خدای پیاده شوید که شما به نصرت خدا از این بدکارانی که در خون اهل بیت پیمبر غوطه زده‌اند شایسته‌ترید.» و چون پیاده شدند ابراهیم سوی حریفان حمله برد و چندان ضربتشان زد که از صحرا بیرونشان کرد که هزیمت شدند و از دنبال هم برفتند و همدیگر را به ملامت گرفتند. یکیشان گفت: «این کار مقدر است که اینان با هر جمعی از ما مقابل می‌شوند هزیمتشان می‌کنند.»

گوید: ابراهیم همچنان آنها را عقب راند تا وارد بازار شدند.

گوید: یاران ابراهیم به وی گفتند: «دنبالشان کن و این ترس را که در آنها افتاده غنیمت دان. که خدا

میداند ما به سوی کی دعوت می‌کنیم و آنها به سوی کی دعوت می‌کنند و چه می‌جویند.»

ابراهیم گفت: «نه، سوی یارمان رویم که خدا به وسیله ما وحشت وی را به اطمینان بدل کند و وضع وی را بدانیم و او نیز از تلاش ما خبردار شود و بصیرت و نیروی وی و یارانش بیفزاید. به علاوه بیم دارم دشمن سوی وی رفته باشد.»

گوید: پس ابراهیم و یارانش برفتند تا به مسجد اشعث رسیدند و لختی آنجا توقف کرد، آنگاه سوی خانه مختار رفت و دید که فریادها بلند است و قوم به جنگ اشتغال دارند.

گوید: شبث بن ربیع از جانب شوره‌زار آمده بود و مختار، یزید بن انس را مقابل وی فرستاده بود، حجار بن ابجر بجلی نیز آمده بود و مختار احمر بن شمیط را مقابل وی نهاده بود. گروهها به جنگ بودند که ابراهیم از جانب قصر بیامد و حجار و یارانش خبر یافتند که ابراهیم از پشت سرشان درآمده و پیش از آنکه برسد پراکنده شدند و به کوجه‌ها و گذرها رفتند.

گوید: قیس بن طهفه با حدود یکصد کس از بنی نهد که یاران مختار بودند بیامد و به شبث بن ربیع که با یزید بن انس به جنگ بود حمله بردند که راه را بر آنها گشود که همه با هم شدند. آنگاه شبث بن ربیع کوجه‌ها را به آنها وا گذاشت و پیش ابن مطیع رفت و گفت: «کس پیش امیران میدانها فرست و دستور بده سوی تو آیند و همه کسان را به نزد خویش فراهم آر، آنگاه به این جماعت حمله کن و با آنها نبرد کن و معتمدان خویش را به مقابله آنها فرست که کار نبردشان را عهده کنند که کار این قوم نیرو گرفته و مختار قیام کرده و تسلط یافته و کارش سامان یافته.»

و چون مختار از مشورتی که شبث بن ربیع به ابن مطیع داده بود خبر یافت با جمعی از یاران خویش برون شد و در شوره‌زار پشت دیر هند مجاور بستان زایده جای گرفت.

گوید: ابو عثمان نهدی برون شد و مردم شاکر را بانگ زد، آنها در خانه‌های خویش فراهم بودند و جرئت نداشتند در میدان آشکار شوند که کعب بن ابی کعب نزدیکشان بود. کعب در میدان بشر بود و چون

خبر یافت که مردم شاکر برون می‌شوند بیامد تا در میدان جای گرفت و دهانه کوچه‌ها و راههای آنها را گرفت.

گوید: وقتی ابو عثمان نهدی با گروهی از یاران خویش پیش وی رسید بانگ زد: «ای خونیهای حسین، ای منصور بیا، ای طایفه هدایت یافتگان، بدانید که امیر آل محمد و وزیرشان قیام کرده و در دیر هند جای گرفته و مرا به دعوت و بشارت پیش شما فرستاده، سوی وی روید که خدایتان رحمت کند.»

گوید: پس کسان از خانه‌ها روان شدند و بانگ می‌زد: «ای خونیهای حسین!» آنگاه با کعب بن ابی کعب در آویختند تا راهشان را گشود و سوی مختار آمدند و با وی در اردویش جای گرفتند.

گوید: عبدالله بن قراد خثعمی با جمعی از مردم خثعم در حدود دویست کس بیامد و به مختار پیوست که با وی در اردویش جای گرفتند. کعب بن ابی کعب متعرض او شده بود، اما عبدالله در مقابل وی صف بست و چون بشناختشان و بدانست که آنها از قوم وی هستند راهشان را باز کرد و با آنها جنگ نکرد.

گوید: طایفه شبام آخر شب برون شدند و در میدان مراد فراهم آمدند و چون عبد الرحمن بن سعید خبر یافت کس پیش آنها فرستاد که اگر قصد پیوستن به مختار دارید از میدان سبیع گذر نکنید آنها نیز به مختار پیوستند.

گوید: سه هزار و هشتصد کس از دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند بدو پیوستند و پیش از صبحدم بنزد وی فراهم شدند و صبحگاه از آراستن سپاه فراغت یافته بود.

والبی گوید: شبی که مختار قیام کرد من و حمید بن مسلم و نعمان بن ابی الجعد پیش وی رفتیم، به خانهاش رفتیم و با وی به اردوگاهش رفتیم.

گوید: به خدا هنوز صبح ندیده بود که از آراستن سپاه فراغت یافته بود، و چون صبح دمید پیش ایستاد و در تاریک و روشنی با ما نماز صبح کرد آنگاه سوره و النازعات و سوره عبس و تولی را خواند و نشنیده بودیم که پیشوای نمازی فصیحتر از او باشد.

حصیره بن عبدالله گوید: ابن مطیع کس پیش مردم میدانها فرستاد و دستور داد سوی مسجد آیند، به راشد بن ایاس بن مضارب نیز گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی مسجد آیند.» و بانگزن بانگ زد: «بدانید که هر که امشب به مسجد نیاید حرمت از او برداشته شود.» و مردم سوی مسجد آمدند و چون فراهم شدند، ابن مطیع شبت بن ربیع را با حدود سه هزار کس به مقابله مختار فرستاد، راشد بن ایاس را نیز با چهار هزار کس از نگهبانان فرستاد.

ابو سعید صیقل گوید: وقتی مختار نماز صبح بکرد و پس آمد از پایین محله بنی سلیم و کوچه برید سر و صدای بلندی شنیدیم مختار گفت: «کی برای ما خبر می‌آورد که اینان کیانند؟»

بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، من»

گفت: «اگر این کار را خواهی کرد سلاح خویش را بگذار و برو که به صورت تماشایی میان آنها روی و خبرشان را برای من بیاوری.»

گوید: چنان کردم و چون نزدیکشان رسیدم اذانگوشان اقامه نماز می‌گفت. برفتم تا پیش آنها رسیدم شبث بن ربعی را دیدم که سپاهی انبوه همراه داشت، شیبان بن حریث ضبی سالار سوارانش بود و او با پیادگان بود که جمعی بسیار بودند، و چون اذانگوی، اقامه بگفت پیش رفت و با یاران خویش نماز کرد و سوره «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا ۹۹: ۱» را بخواند و من با خویش گفتم: «به خدا امیدوارم خدا شما را متزلزل کند.» آنگاه سوره و العادیات ضبحا را بخواند، کسانی گفتند: «بهتر بود دو سوره درازتر از این خوانده بودی» گوید: شبث گفت: «دیلیمان به شما هجوم آورده‌اند و شما می‌گویید بهتر بود سوره بقره و آل عمران را می‌خواندی.»

گوید: جمعشان سه هزار کس بود.

گوید: پس شتابان بیامدم تا پیش مختار رسیدم و خبر شبث و یارانش را با وی بگفتم. وقتی پیش وی رسیدم سعر بن ابی سعر حنفی از جانب محله مراد شتابان بیامد، وی از کسانی بود که با مختار بیعت کرده بودند و شبی که مختار قیام کرده بود از بیم مراقبان پیش وی آمدن نتوانسته بود و چون صبح شد بر اسب خویش بیامد و از میدان طایفه مراد گذشت که ایاس بن راشد آنجا بود. بدو گفتند: «به جای خویش باش، تو کیستی؟»

و او بتاخت پیش مختار آمد و خبر راشد را با وی بگفت. من نیز خبر شبث را با وی بگفتم. گوید: پس مختار ابراهیم بن اشتر را با نهصد و به قولی ششصد پیاده سوی راشد بن ایاس فرستاد. نعیم بن هبیره برادر مصقله بن هبیره را نیز با سیصد سوار و ششصد پیاده فرستاد و به آنها گفت: «بروید تا با دشمن مقابل شوید، و چون مقابل شدید با پیادگان موضع گیرید و شتاب کنید و حمله آغازید و هدف تیراندازان شوید که آنها از شما بیشترند و پیش من نیاید مگر غلبه یافته باشید یا کشته شوید.» گوید: ابراهیم سوی راشد رفت.

گوید: مختار، یزید بن انس را پیش از او با نهصد کس به محل مسجد شبث فرستاده بود نعیم بن هبیره نیز سوی شبث رفت.

ابو سعید صیقل گوید: من جزو کسانی بودم که با نعیم بن هبیره سوی شبث رفتیم، سعر بن ابی سعر حنفی نیز با من بود و چون پیش وی رسیدیم، با وی نبردی سخت کردیم. نعیم بن هبیره سعر بن ابی سعر حنفی را بر سواران گماشت و او با پیادگان برفت و با آنها نبرد کرد تا آفتاب بر آمد و پهن شد، آنها را چندان بزدم تا وارد خانه‌ها کردیم. آنگاه شبث بن ربعی بانگشان زد که ای بد محافظان! برای حق چه بد سوارانید، از بندگانتان می‌گریزید!

گوید: پس جماعتی از آنها سوی وی آمدند که به ما حمله آورد که پراکنده شدیم و هزیمت شدیم، نعیم بن هبیره ثبات ورزید و کشته شد، سعد با وی پیاده شد و اسیر شد، من و خلید وابسته حسان بن یخدج ذهلی نیز اسیر شدیم، حسان مردی نکو منظر و تنومند بود، شبث بدو گفت: «ای پسر زن ختنه نکرده! از ماهی فروشی در بازار دست برداشتی، پاداش کسی که ترا آزاد کرد این بود که با شمشیرت بدو حمله بری و گردنش را بزنی، گردنش را بزنی»

گوید: پس او را کشتند.

گوید: آنگاه سر بن حنفی را بدید و او را بشناخت و گفت: «برادر حنفی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، از پیروی این سبائیان چه می‌خواستی؟ خدا رای ترا زشت بدارد، این را ول کنید»

گوید: با خویشان گفتم: «آزاد شده را کشت و عرب را رها کرد، به خدا اگر بداند من نیز آزاد شده هستم مرا می‌کشد» و چون مرا از پیش وی گذرانیدند گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از بنی تیم الله»

گفت: «عربی یا آزاد شده؟»

گفتم: «عربم، از خاندان زیاد بن خصفه.»

گفت: «به به از معتبر معروف سخن آوردی، پیش کسان خود برو»

گوید: برفتم تا پیش عجمان رسیدم که به نبرد با قوم دلبسته بودم، آنگاه سوی مختار رفتم و با خویشان گفتم: «پیش یارانم می‌روم و به جان با آنها کمک می‌کنم که خدا زندگی پس از آنها را زشت بدارد.»

گوید: پیش آنها رفتم، سر حنفی زودتر از من رسیده بود، سپاه شبث سوی وی آمده بود، خبر کشته شدن نعیم بن هبیره نیز رسید و یاران مختار از این سخت غمین شدند.

گوید: نزدیک مختار رفتم و قصه خویش را با وی بگفتم.

گفت: «خاموش که اکنون وقت سخن کردن نیست.»

گوید: شبث بن ربیع بیامد و مختار و یزید بن انس را در میان گرفت. ابن مطیع، یزید بن حارث را نیز با دو هزار کس از جانب کوچه لحم جریر فرستاد که بر در کوچه‌ها بایستادند: مختار یزید بن انس را به سواران خویش گماشت و خود با پیادگان بماند.

حارث بن کعب والبی گوید: سواران شبث بن ربیع دو بار به ما حمله کردند و هیچکس از ما از جای نرفت. یزید بن انس به ما گفت: «ای گروه شیعه وقتی در خانه‌هایتان مقیم بودید و اطاعت دشمن می‌کردید به سبب دوستی اهل بیت شما را می‌کشتند، دست و پاهایتان را می‌بریدند، چشمانتان را میل می‌کشیدند و بر تنه‌های خرما می‌آویختند. پندارید اگر این قوم امروز بر شما غلبه یابند چه خواهند کرد، به خدا یکی از

شما را زنده نمی‌گذارند و همه‌تان را دست بسته می‌کشند و با فرزندان و زنان و اموال شما کاری می‌کنند که مرگ از آن بهتر است، به خدا جز به وسیله اخلاص و صبوری و ضربت رسا به چشمانشان و ضربت کاری به سرهاشان از دست آنها نجات نخواهید یافت. برای سختی آماده شوید و برای حمله مهیا باشید و چون دیدید من پرچم خویش را دو بار تکان دادم حمله کنید.»

حارث گوید: آماده شدیم و زانو زده بودیم و در انتظار فرمان وی بودیم.

فضل بن خدیج کندی گوید: وقتی ابراهیم بن اشتر سوی راشد بن ایاس روانه شد در محله مراد با وی مقابل شد که چهار هزار کس با وی بود. ابراهیم به یاران خویش گفت: «از فزونی اینان بیم مکنید به خدا بسا یک کس که بهتر از ده کس است و بسا گروه اندک که به اذن خدا بر گروه بسیار غلبه یافته و خدا با صابران است»^۱

آنگاه گفت: «ای خزیمه پسر نصر با سواران سوی آنها رو» و خود وی با پیادگان روان شد، دیدمش که با مزاحم بن طفیل بود و بدو می‌گفت: «پرچمت را پیش ببر، قدم به قدم ببر.» کسان نبرد کردند و نبردشان سخت شد. خزیمه بن نصر عبسی، راشد بن ایاس را بدید و بدو حمله برد و با نیزه بزد و او را بکشت و بانگ زد: «قسم به پروردگار کعبه، راشد را کشتم» و یاران راشد هزیمت شدند.

از پس کشته شدن راشد ابراهیم بن اشتر با خزیمه بن نصر و همراهان خویش سوی مختار روان شد و نعمان بن ابی الجعد را پیش فرستاد که مزده فتح را به مختار برساند. وقتی مزده‌رسان با خبر به نزد آنها رسید، تکبیر گفتند و جانهاشان نیرو گرفت و یاران ابن مطیع به نومیدی افتادند.

گوید: پس ابن مطیع حسان بن فاید عبسی را با سپاه بسیار در حدود دو هزار فرستاد که بالا دست عجمان راه ابراهیم را ببندد و او را از وصول به یاران ابن مطیع که در شوره‌زار بودند باز دارد. ابراهیم نیز خزیمه بن نصر را با سواران به مقابله حسان بن فاید فرستاد و خود او با پیادگان سوی وی روان شد.

گوید: به خدا نیزه‌ای نزدیم و شمشیری به کار نبردیم که هزیمت شدند. حسان ابن فاید با دنباله گروه به جای مانده بود، خزیمه بن نصر بدو حمله برد و چون او را بدید شناختش و گفت: «ای حسان پسر فاید، به خدا اگر خویشاوندی نبود می‌دید که برای کشتن تو می‌کوشیدیم، اما فرار کن»

گوید: اسب حسان بسر در آمد و او را بینداخت و گفت: «تیره روز باشی ای ابو عبدالله کسان سوی وی دویدند و در میانش گرفتند که لختی با شمشیر آنها را بزد.

خزیمه بن نصر بانگ زد که: ای ابو عبدالله امان داری خویشتن را به کشتن مده و بیامد و کنار او بایستاد و کسان را از او بداشت.

گوید: ابراهیم بن اشتر بر او گذشت، خزیمه گفت: «این عموزاده من است که او را امان داده‌ام.»

۱. كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ ۲: ۲۴۹.

ابراهیم گفت: «خوب کردی.»

گوید: آنگاه خزیمه بگفت تا اسب حسان را بیاوردند و وی را بر آن نشاند و گفت: «پیش کسان خویش رو» گوید: ابراهیم به طرف مختار آمد که شبث او را با یزید بن انس در میان گرفته بود. یزید بن حارث بر دهانه کوچه‌های کوفه که به شوره‌زار می‌رسید جای داشت و چون ابراهیم را بدید که سوی شبث می‌رود بیامد که او را از شبث و یارانش بدارد، ابراهیم گروهی از یاران خویش را با خزیمه بن نصر فرستاد و گفت: «یزید ابن حارث را از ما بدار» و خود وی با یارانش سوی شبث ربعی رفت.

حارث بن کعب گوید: وقتی ابراهیم سوی ما آمد دیدیم که شبث و یارانش آهسته آهسته عقب می‌روند و چون ابراهیم نزدیک شبث و یاران وی رسید به آنها حمله برد. یزید بن انس نیز به ما گفت: «به آنها حمله بریم» حمله آغاز کردیم که هزیمت شدند و تا نزدیک خانه‌های کوفه رفتند.

گوید: خزیمه بن نصر به یزید بن حارث حمله برد و او را هزیمت کرد و بر دهانه کوچه‌ها ازدحام کردند، و چنان بود که یزید بن حارث گروهی تیرانداز بر دهانه کوچه‌ها بالای خانه‌ها نهاده بود. مختار با گروهی سوی یزید بن حارث می‌آمد و چون یاران وی به دهانه کوچه‌ها رسیدند تیراندازان به او تیراندازی کردند و نگذاشتندشان از آن طرف وارد کوفه شوند.

گوید: کسان که از شوره‌زار هزیمت شده بودند، پیش ابن مطیع رسیدند، خبر کشته شدن راشد بن ایاس نیز بدو رسید و در کار خویش فرو ماند.

یحیی بن هانی گوید: عمرو بن حجاج زبیدی به ابن مطیع گفت: «ای مرد خاطرت شکسته نشود و از تلاش باز نمان، میان مردم برو و آنها را سوی دشمن روان کن و با آنها بجنگ که شمار مردم بسیار است و همه با تواند بجز این طغیانگر که بر ضد مردم قیام کرده و خدا او را زبون و هلاک می‌کند، من نخستین کسم که سوی دشمن می‌روم. گروهی را با من بفرست و گروهی را با دیگری بفرست.»

گوید: ابن مطیع به نزد مردم آمد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم شگفت‌ترین شگفتی‌هاست که شما در مقابل این گروه وامانده‌اید که شمارشان اندک است و دینشان خبیث، گمراهند و گمراه کن. سوی آنها روید، حریم خویش را از آنها مصون دارید برای حفظ شهرتان با آنها نبرد کنید و غنیمتتان را محفوظ دارید و گر نه به خدا کسانی شریک غنیمتتان می‌شوند که حقی بدان ندارند. به خدا شنیده‌ایم که پانصد کس از آزاد کردگان شما میان آنها هستند که سالاری از خودشان دارند، وقتی اینان بسیار شوند نیرو و قدرتتان برود و دینتان دیگر شود» آنگاه پایین آمد.

گوید: یزید بن حارث کسان مختار را از ورود به کوفه منع کرد.

گوید: پس، مختار از شوره‌زار برفت تا به میدان رسید، آنگاه سوی خانه‌های مزینه و احمس و بارق رفت و به نزدیک مسجد و خانه‌هایشان جای گرفت، خانه‌های قوم پراکنده بود و از خانه‌های مردم کوفه جدا بود، پس برای وی آب آوردند که یاران خود را سیراب کرد، اما خود مختار آب ننوشید.

گوید: یاران وی پنداشتند که وی روزه دارد، احمر بن هدیج همدانی به ابن کامل گفت: «به نظرت امیر روزه دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر امروز روزه نداشت بهتر بود»

گفت: «او معصوم است و بهتر می‌داند چه می‌کند»

گفت: «راست گفتمی، از خدا آمرزش می‌خواهم»

گوید: مختار گفت: «اینجا برای جنگجو نکو جایی است»

ابراهیم گفت: «خدا آنها را هزیمت کرد و به پراکندگی داد و ترس در دلهاشان نهاد و تو اینجا می‌مانی، حرکت کنیم که به خدا در مقابل قصر کس نیست که دفاع کند و مقاومت چندانی نخواهد کرد.»

مختار گفت: «هر که پیر است و ناتوان یا آسیب دیده اینجا بماند هر چه بار و کالا دارید اینجا بگذارید تا سوی دشمن رویم.»

گوید: چنان کردند. مختار، ابو عثمان نهدی را پیش آنها نهاد و ابراهیم بن اشتر را پیش فرستاد و یاران خود را به همان صورت که در شوره‌زار بوده بودند بیار است.

گوید: عبدالله بن مطیع، عمرو بن حجاج را با دو هزار کس فرستاد که از کوچه ثوربان سوی آنها آمد. مختار کس پیش ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و با وی مقابل مشو، ابراهیم او را دور زد.

مختار یزید بن انس را خواست و گفت سوی عمرو بن حجاج رود. یزید سوی او رفت و مختار از دنبال ابراهیم روان شد. همگی برفتند تا مختار به محل نمازگاه خالد بن عبدالله رسید و توقف کرد و به ابراهیم گفت که راه خویش را دنبال کند و از جانب بازار وارد کوفه شود. ابراهیم از راه کوچه ابن محرز آهنگ بازار کرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با دو هزار کس بیامد و مختار، سعید بن منقذ همدانی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد، و کس سوی ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و به راه خویش برو، و او برفت تا به کوچه شبث رسید. نوفل بن مساحق با حدود دو هزار کس - یا گفت پنجهزار کس و درست چنین است - آنجا بود، ابن مطیع به سوید بن عبد الرحمن گفته بود ندا دهد که سوی ابن مساحق روید.

گوید: ابن مطیع، شبث بن ربیع را در قصر نهاد و خود او برون شد و در بازار جای گرفت.

حصیره بن عبدالله گوید: وقتی ابن اشتر با یارانش بیامدند او را می‌دیدم، وقتی به حریفان نزدیک شد به یاران خویش گفت: «پیاده شوید»، و چون پیاده شدند گفت: «اسبان خویش را به هم نزدیک کنید و با شمشیرهای کشیده سوی آنها روید و از این بیم مکنید که گویند شبث ربعی و خاندان عتیبه بن نهاس و خاندان اشعث و خاندان فلان و خاندان یزید بن حارث و خاندانهای دیگری سوی شما آمده‌اند». سپس گفت: «به خدا اگر اینان ضربت شمشیر را بچشند، از ابن مطیع بگریزند، چنانکه بزغاله از گرگ می‌گریزد.»

حصیره گوید: او و یارانش را می‌دیدم که اسبانشان را به هم نزدیک کردند و اشتر پایین قبای خویش را گرفت و بالا برد و زیر کمر بند سرخ خویش نهاد که از کناره حله‌ها درست شده بود و آنرا روی قبا محکم کرد، قبا را روی زره پوشیده بود آنگاه به یاران خویش گفت: «عمه و داییم به فدایتان به آنها حمله برید.» گوید: به خدا مهلتشان نداد و هزیمتشان کرد که بر دهانه کوچه به دنبال هم افتادند و ازدحام کردند، ابن اشتر به ابن مساحق رسید و لگام مرکبش را بگرفت و شمشیر را به طرف او بلند کرد. گوید: ابن مساحق گفت: «ای پسر اشتر، ترا به خدا، انتقامی از من می‌خواهی؟ آیا میان من و تو دشمنی بوده است؟»

گوید: اشتر راه وی را باز کرد و گفت: «این را به یاد داشته باش» و بعدها این رفتار ابن اشتر را یاد می‌کرد.

گوید: «پس برفتند تا از پی حریفان وارد بازار شدند و به مسجد در آمدند و ابن مطیع را به مدت سه روز محاصره کردند.

نضر بن صالح گوید: ابن مطیع در اثنای سه روز که در قصر محاصره بود آرد به یاران خویش خوراند، بزرگان شهر با وی بودند بجز عمرو بن حریث که به خانه خویش رفت و در بند محاصره نبود، پس از آن از خانه برون شد و سوی دشت رفت.

گوید: مختار بیامد و به یک سوی بازار جا گرفت و محاصره قصر را به ابن اشتر و یزید بن انس و احمر بن شمیط واگذاشت. ابن اشتر بر در قصر بود که مجاور مسجد بود، یزید بن انس بر قسمتی بود که مجاور بنی حذیفه و کوچه دار الرومیین بود، احمر بن شمیط بر آن قسمت بود که مجاور خانه عماره و خانه ابو موسی بود.

گوید: وقتی محاصره ابن مطیع و یاران وی سخت شد بزرگان قوم با وی سخن کردند، شبث به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد درباره خویش و کسانی که با تواند بیندیش، به خدا آنها برای تو و خودشان کاری نتوانند ساخت.»

ابن مطیع گفت: «رأی خویش را با من بگوید.»

شبث گفت: «رأی درست این است که برای خودت و برای ما از این مرد امان بگیری و برون شوی و خویشتن و همراهانت را به هلاک ندهی»

ابن مطیع گفت: «به خدا خوش ندارم که از او امان بگیرم، در صورتی که امیر مؤمنان به سرزمین حجاز و سرزمین بصره تسلط دارد.»

گفت: «پس برون شو و کس نداند تا به کوفه پیش یکی از نیکخواهان و معتمدان خویش روی و جای ترا کس نداند تا برون شوی و پیش یار خویش روی.»

ابن مطیع به اسماء بن خارجه و عبد الرحمن بن مخنف و عبد الرحمن بن سعید و بزرگان کوفه گفت: «درباره این رای که شبث با من گفت چه نظر دارید؟» گفتند: «رای ما همانست که شبث با تو گفت.»

گفت: «پس صبر کنیم تا شب درآید.»

ابو المغلس لیثی گوید: عبدالله بن عبدالله لیثی، شبانگاه از بالای قصر بر یاران مختار نمودار شد و به آنها ناسزا گفت. مالک بن عمرو نهدی، تیری سوی وی انداخت که به گلویش خورد و پوست گلویش را ببرید و او کج شد و از پای بیفتاد.

گوید: پس از آن از جای برخاست و بعدها بهی یافت.

گوید: وقتی تیر به او خورد نهدی گفت: «بگیر از مالک، کسی که فلان و بهمان کرده»

حسان بن فاید گوید: وقتی روز سوم را در قصر به شب بردیم، ابن مطیع ما را خواست و از خدا چنانکه باید یاد کرد و صلوات پیمبر گفت، صلی الله علیه و سلم، سپس گفت: «اما بعد: دانسته‌ام که آن کسان از مردم شما که چنین کرده‌اند کیانند، دانسته‌ام که آنها بجز یک یا دو کس، اوباش و بی‌خردان و سفلگان و فرومایگان شماینند و بزرگان و فضیلت پیشگان شما همچنان شنوا و مطیعند و نیکخواه، که من این را به یار خودم خبر می‌دهم و می‌گویم که شما مطیع بوده‌اید و با دشمن وی نبرد کرده‌اید تا قضای خدای انجام شده، اینک سر آن دارم که برون شوم»

شبث گفت: «چه نیکو امیری که خدایت پاداش خیر دهد، به خدا از اموال ما دست برداشتی و بزرگان ما را حرمت کردی و نیکخواه یار خویش بودی و تکلیف خویش را به سر بردی، به خدا بی اجازه تو هرگز از تو جدا شدنی نبودیم.»

گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد، هر کس هر جا که خواهد رود.»

گوید: آنگاه از طرف در رومیان برون شد و به خانه ابو موسی رفت و قصر را رها کرد، پس از آن یارانش در را گشودند و گفتند: «ای پسر اشتر ما در امانیم؟»

گفت: «شما در امانید»

گوید: پس برون شدند و با مختار بیعت کردند.

موسی بن عامر عدوی جهنی گوید: مختار بیامد و وارد قصر شد و شب آنجا بود، صبحگاهان بزرگان قوم در مسجد بودند و به در قصر. مختار برون شد و به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای وی کرد گفت: «حمد خدایی را که به دوست خویش نصرت وعده کرد و به دشمن خویش خسارت، و او را تا آخر روزگار چنین کرد، وعده انجام شدنی و قضای مسجل، و هر که دروغ آورد به نومیدی افتاد، ای مردم پرچمی به ما داده‌اند و هدفی برای ما نهاده‌اند، گفته‌اند پرچم را بر افزایش و فرو نگذارید، سوی هدف روید و از آن مگردید. دعوت دعوتگر و سخن نیکدان را گوش گرفتیم، چه بسیار زن و مرد که از کشتگان حادثه سخن آرد، ملعون

باد آنکه طغیان کند و پشت کند و خلاف فرمان کند و دروغ آرد و روی بگرداند. ای مردم در آید و بیعت هدایت کنید که قسم به آن کس که آسمان را سقفی بسته کرد و زمین را دره‌ها و راهها. از پس بیعت علی بن ابی طالب و خاندان علی، بیعتی هدایت آمیزتر از این نکرده‌اید.»

گوید: آنگاه فرود آمد و وارد شد، ما نیز بر او وارد شدیم، بزرگان قوم نیز آمدند، دست پیش آورد و مردم پیش رفتند و با وی بیعت کردند و او می‌گفت: «با من بر کتاب خدای و سنت پیامبر و خونخواهی اهل بیت و نبرد منحرفان و دفاع از ضعیفان و نبرد کسی که با ما نبرد کند و صلح کسی که با ما به صلح باشد و وفا به بیعتمان، بیعت می‌کنید، بیعت شما را فسخ نمی‌کنیم و فسخ آنرا از شما نمی‌خواهیم» و چون کسی می‌گفت: «خوب»، با او بیعت می‌کرد.

گوید: به خدا گویی منذر بن حسان ضبی را می‌بینم که پیش وی آمد و سلام امارت گفت، سپس با وی بیعت کرد و برفت و چون از قصر برون شد به سعید بن منقذ ثوری رسید که با گروهی از شیعیان به نزد سکو ایستاده بودند و چون او را بدیدند که پسرش حیان را نیز همراه داشت، یکی از بی‌خردان جمع گفت: «به خدا این از سران ستمگران است» پس به او و پسرش حمله بردند و هر دو را بکشتند.

گوید: سعید بن منقذ بانگشان زد که شتاب مکنید، شتاب مکنید تا ببینیم رأی امیرتان در این باب چیست؟

گوید: مختار از این خبر یافت و آنرا ناخوش داشت چنانکه اثر آن در چهره‌اش نمودار شد. گوید: آنگاه مختار بنا کرد به مردم وعده خوب دهد و دوستی آنها و بزرگان را جلب کند و تا آنجا که می‌توانست روش نیک پیش گرفت.

گوید: ابن کامل آمد و به مختار گفت: «دانسته‌ای که ابن مطیع در خانه ابو موسی است» اما مختار به او پاسخی نداد. این سخن را تا سه بار گفت، اما مختار به او پاسخی نداد، باز تکرار کرد و پاسخش نداد و ابن کامل بدانست که این را خوش ندارد.

گوید: ابن مطیع از پیش با مختار دوستی داشته بود و چون شب درآمد یکصد هزار درم برای او فرستاد و پیام داد که با این، لوازم فراهم کن و برون شو که از محل تو خبر یافته‌ام و می‌دانم که مانع رفتنت جز این نبوده که چیزی که برای رفتنت کمک کند به دست نداری.

گوید: مختار نه هزار هزار از بیت المال کوفه به دست آورد و به یاران خویش که هنگام محاصره ابن مطیع همراه وی نبرد می‌کردند و سه هزار و هشتصد کس بودند، به هر کدام پانصد درم داد، به شش هزار از یاران خویش که پس از محاصره قصر پیش وی آمده بودند و آن شب و سه روز بعد را تا هنگام ورود به قصر با وی بودند به هر کدام دویست درم داد. با مردم به نیکی آغاز کرد و وعده‌های خوب داد و رفتار نیک پیش گرفت، بزرگان را تقرب داد که همدمان و هم صحبتان وی شدند، عبدالله بن کامل شاکری را سالار نگهبانان خویش کرد، کیسان، ابو عمره، وابسته عرینه سالار کشیکبانان وی شد. یک روز که ابو عمره در حضور وی

ایستاده بود دید که بزرگان با وی سخن می‌کنند و از همه، روی سخن با آنها داشت، بعضی از یاران وی که از جمله آزاد شده‌گان بودند بدو گفتند: «می‌بینی که ابو اسحاق رو سوی عربان دارد و به ما نمی‌نگرد.»
 گوید: مختار ابو عمره را پیش خواند و گفت: «اینان که دیدم با تو سخن می‌کنند، چه می‌گفتند؟»
 گفت و آهسته گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد برای آنها ناگوار است که روی از ایشان بگردانیده‌ای و همه روی با عربان داری.»

گفت: «به آنها بگو: این را ناگوار مدارید که شما از منید و من از شمایم» آنگاه مدتی خاموش ماند، سپس این آیه را خواند:

«إِنَّا مِنَ الْمُجْرِمِينَ مُنْتَقِمُونَ ۳۲: ۲۲»

یعنی: ما از تبهاران انتقام می‌گیریم.

ابو الاشعر، موسی بن عامر، گوید: وقتی غلامان آزاد شده این را بشنیدند با همدیگر گفتند: «خوشدل باشید، خواهید دید که آنها را کشته است.»

نضر بن صالح عیسی گوید: نخستین کسی که مختار پرچم برای وی بست، عبدالله بن حارث برادر اشتر بود که او را به ارمینیه فرستاد محمد بن عمیر را به آذربایجان فرستاد، عبد الرحمن بن سعید را به موصل فرستاد، اسحاق بن مسعود را به مداین و سرزمین جوخی فرستاد قدامه بن ابی عیسی نصری را که هم پیمان ثقیف بود به بهقباد بالا فرستاد محمد بن کعب بن قرظه را به بهقباد میانه فرستاد، حبیب بن منقذ ثوری را به بهقباد پایین فرستاد، سعد بن حذیفه یمان را به حلوان فرستاد، در حلوان هزار سوار با سعد بن حذیفه بود.

گوید: هر ماه یک هزار درم به او مقرری داد و گفت که با کردان نبرد کند و آنها را سامان دهد، به عاملان خویش در جبال نوشت و دستور داد که اموال ولایت خویش را به حلوان پیش سعد بن حذیفه فرستند.

گوید: عبدالله بن زبیر، محمد بن اشعث بن قیس را به موصل فرستاده بود و دستور داده بود با ابن مطیع مکاتبه کند و شنوا و مطیع وی باشد، اما ابن مطیع بی دستور ابن زبیر نتواند او را بردارد. پیش از آن در ایام امارت عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد، در امارت موصل مستقل بود و با هیچکس جز ابن زبیر مکاتبه نمی‌کرد و چون عبد الرحمن بن سعید از جانب مختار به امارت پیش وی آمد کناره گرفت و موصل را به او سپرد و به تکریت رفت و با تنی چند از بزرگان قوم خویش و دیگران آنجا مقرر گرفت، بر کنار بود و در انتظار بود که مردم چه می‌کنند و سرانجام کارشان چه می‌شود، پس از آن پیش مختار آمد و با وی بیعت کرد و با مردم شهر خویش هم آهنگ شد.

مسلم بن عبدالله ضبابی گوید: وقتی مختار غلبه یافت و استقرار گرفت و ابن مطیع را برون کرد و عاملان فرستاد، بنا کرد صبح و شب برای مردم می‌نشست و میان اهل دعوی قضاوت می‌کرد، پس از آن گفت: «به خدا آنچه می‌کنم و در پیش دارم، مرا از کار قضاوت میان کسان باز می‌دارد.»

گوید: پس شریح را بر مردم گماشت که قضاوت آغاز کرد پس از آن از مردم بیمناک شد و بیماری نمود که می‌گفتند: «وی طرفدار عثمان است و از جمله کسانی بوده که بر ضد حجر بن عدی شهادت داده‌اند و پیغام هانی بن عروه را نرسانیده است و علی ابن ابی طالب او را از کار قضاوت معزول کرده بود.» و چون این سخنان را بشنید و دید که مذمت او می‌کنند و اینگونه سخنان را به او نسبت می‌دهند بیماری نمود و مختار، عبدالله بن عتبۀ بن مسعود را به جای او نهاد، پس از آن عبدالله بیمار شد و عبدالله بن مالک طایی را به جای وی به قضاوت گماشت.

مسلم بن عبدالله گوید: روزی عبدالله بن همام شنید که ابو عمره از شیعه سخن دارد و بد عثمان بن عفان می‌گوید و تازیانه به صورت وی زد و چون مختار غلبه یافت گوشه گیر بود تا عبدالله بن شداد برای وی امان خواست و روزی پیش مختار آمد و شعری خواند (که دراز است و به رسم شاعران عرب تشبیبی است و تذکاری از هجران یار و گریز به مختار و اعمال وی و تلاشهای سران قوم که همدلی وی کرده بودند و تخلص به ستایش مختار و ابن حنفیه) به این مضمون:

«وزیر پسر وصی به مخالفان منت نهاد
و در میان کسان بهترین شفیع آنها شد
حقا که هدایت به جای خویش بازگشت
سوی هاشمی هدایتگر که هدایت از او جویند
و ما شنوا و مطیع اویم»

گوید: و چون شعر خویش را خواند مختار به یاران خود گفت: «چنانکه شنیدید ثنای شما گفت، و نیکو گفت، پاداش او را نیکو دهید.» آنگاه مختار برخاست و به درون رفت و به یاران خویش گفت: «مروید تا من بیایم.»

گوید: عبدالله بن شداد جشمی به ابن همام گفت: «یک اسب و یک جامه حریر پیش من داری» قیس بن طهفه نهدی که رباب دختر اشعث زن وی بود گفت: «یک اسب و یک جامه حریر پیش من داری» که شرم داشت که یارش چیزی به او داده باشد که همانند آنرا ندهد.»
به یزید بن انس گفت: «تو چه به او می‌دهی؟»

یزید گفت: «اگر از گفته خویش ثواب خدا را می‌خواسته آنچه پیش خداست برای او بهتر است اگر از این سخن به اموال ما چشم دوخته به خدا چیزی ندارم که به او برسد، از مقرری من چیزی مانده بود که به برادرانم کمک کردم»

گوید: پیش از آنکه آنها با همام سخن کنند احمر بن شمیط پیشدستی کرد و گفت: «ای ابن همام اگر از این سخن خدا را منظور داشتی پاداش خویش را از خدا بخواه و اگر خشنودی کسان و گرفتن اموالشان را می‌خواستی سماق بمک^۱ که به خدا هر که سخنی جز برای خدا و به منظور خدا گوید: سزاوار آن نیست که عطایش دهند وصله گیرد.»

ابن همام گفت: «بزار پدرت را کار گرفتی»

گوید: یزید بن انس تازیانه را بالا برد و به ابن همام گفت: «ای بدکار چنین می‌گویی؟» و به ابن شمیط گفت: «با شمشیر بزنش» ابن شمیط شمشیر بالا برد و بر جست، یاران آنها نیز برجستند و رو سوی ابن همام کردند، اما ابراهیم بن اشتر دست او را گرفت و پشت سر خود جای داد و گفت: «من او را پناهی کرده‌ام، چرا با وی چنین می‌کنید؟ به خدا او دوستی آورده، از وضع ما خشنود است و ثنای نیک می‌گوید، اگر ثنای نیک او را عوض نمی‌دهید، به عوض او ناسزا بگویید و خونش را مریزید. مذحجیان برجستند و حایل ابن همام شدند و گفتند: «ابن اشتر او را پناهی کرده، نه، به خدا هیچکس به او دست نخواهد یافت.» گوید: مختار سر و صدای آنها را شنید و بیرون آمد و با دست اشاره کرد بشینند که نشستند و به آنها گفت: «وقتی سخن نیکی به شما گفتند بپذیرید، اگر قدرت عوض دادن داشتید بدهید و اگر قدرت عوض دادن نداشتید ندهید، اما از زبان شاعر بترسید که شری حاضر است و سخنش تند و تیز است و کوشش وی هیجان آمیز است و فردا با شما ناجوانمردی می‌کند.»

گفتند: «بکشیمش؟»

گفت: «نه، ما امانش داده‌ایم و پناهی‌اش کرده‌ایم» برادرمان ابراهیم بن اشتر نیز او را پناهی کرده. پس ابن همام با کسان بنشست.

گوید: پس از آن ابراهیم برخاست و سوی منزل خویش رفت و یک هزار و یک اسب و یک جامه حریر به او بخشید که با آن بیامد و گفت: «نه، به خدا هرگز با اینان به یکجا نباشم»

گوید: آنگاه مردم هوازن بیامدند که خشمگین بودند و در مسجد فراهم آمدند و به خاطر ابن همام خشم آورده بودند، مختار به آنها گفت: «از چیزی که به سبب آن فراهم آمده‌اید چشم بپوشید که پذیرفتند (و ابن همام شعری در ستایش ابراهیم و مدح هوازن و ذم ابن شمیط و یزید بگفت).

گوید: روز بعد عبدالله بن شداد بیامد و در مسجد نشست و می‌گفت: «بنی اسد و احمس بر ضد ما برمی‌خیزند؟ به خدا هرگز بدین رضا ندهیم.»

۱. به جای تعبیر عربی، مثل‌وار، که گوید سنگ به دندان بزن.

گوید: مختار از این خبر یافت و کس فرستاد و او را پیش خواند و یزید بن انس و ابن شمیط را نیز خواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای ابن شداد آنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تواند پیش آنها رو، عذرشان را بپذیر و این کار را به من ببخش.»

گفت: «از آن تست.»

ابو جعفر گوید: در این سال مختار به قاتلان حسین و همدستان قتل وی که در کوفه بودند تاخت و هر کس از آنها را که به دست آورد بکشت. بعضیشان نیز از کوفه گریختند که به آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار به قاتلان حسین و نام کسانی که کشته شدند و نام کسانی که گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت عوانه بن حکم آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان بن حکم آمد، دو سپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش بن دلجه قینی که کار وی و قصه هلاکتش را از پیش یاد کرده‌ایم، سپاه دیگر را به عراق فرستاد که سالار آن عبیدالله بن زیاد بود که از کار وی و کار توبه‌گران شیعه در عین الورد سخن داشته‌ایم.

و چنان بود که مروان وقتی عبیدالله بن زیاد را سوی عراق می‌فرستاد همه جاهایی را که بر آن غلبه می‌یافت از آن وی کرد و دستور داد که اگر بر مردم کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد. عوانه گوید: عبیدالله به سرزمین جزیره گذشت و آنجا متوقف شد که مردم قیس عیلان آنجا بودند و بر اطاعت ابن زبیر بودند، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاک بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند و از پس وی مخالف پسرش عبد الملک بودند و عبیدالله یک سال به کار آنها سرگرم بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد و عبد الرحمن بن سعید که در موصل عامل مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیر خبرت می‌دهم که عبیدالله بن زیاد وارد سرزمین موصل شده و

سواران و پیادگان خویش را سوی من آورده، من سوی تکریت می‌روم تا رأی و دستور تو به

من رسد والسلام.»

مختار بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید و آنچه را در آن یاد کرده بودی فهمیدم، درست کردی

که سوی تکریت رفتی، از آنجا که هستی مرو تا دستور من بیاید ان شاء الله و درود بر تو

باد.»

موسی بن عامر گوید: وقتی نامه عبد الرحمن بن سعید به مختار رسید، کس فرستاد و یزید بن انس را

پیش خواند و گفت: «ای یزید پسر انس! دانا همانند نادان نیست و حق همانند باطل نباشد، به تو می‌گویم و

تو آنی که دروغ نگفته و تکذیب ندیده، مخالفت نکرده و شک نیاورده که ما مؤمنان میمونیم و غالبان مسالمت جو، تو که اسبان داری که تیردانها را می برد و دم آن یافته می شود و آنرا تا کشتزارهای زیتون می بری که آب آن فرو رفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی موصل رو و بر کناره آن فرود آی که من مردان از پی مردان به کمک تو می فرستم»

یزید بن انس بدو گفت: «سه هزار سوار که برمی گزینم همراه من بفرست و مرا با مرزی که آنجایم می فرستی واگذار.»

مختار گفت: «برو و به نام خدای هر که را می خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عوف ازدی را بر گروه مردم شهری گماشت. عاصم بن قیس همدانی را بر گروه تمیم و همدان گماشت، و رفاء بن عازب اسدی را بر مدحج و اسد گماشت، سعر بن ابی سعر حنفی را بر گروه ربیع و کنده گماشت.

گوید: آنگاه از کوفه حرکت کرد، مختار و کسان به بدرقه وی بیرون شدند و چون به دیر ابو موسی رسید، مختار با وی بدرود گفت و راه بازگشت گرفت، بدو گفت: «وقتی با دشمن تلاقی کردی مهلتشان مده و چون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هر روز خبر تو پیش من آید، اگر محتاج کمک شدی به من بنویس اما من برای تو کمک می فرستم و گر چه استمداد نکنی که این کار ترا دل می دهد و سپاهت را نیرو می دهد و دشمنت را می ترساند.»

یزید بن انس بدو گفت: «فقط مرا به دعای خویش کمک کن که همین کمک مرا بس.»

کسان بدو گفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت برساند و تاییدت کند» آنگاه با وی بدرود گفتند. یزید بن انس به آنها گفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر با آنها تلاقی شد و نصرت نیافتم، ان شاء الله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبد الرحمن بن سعید بن قیس نوشت: «اما بعد: یزید را با ولایت واگذار، ان شاء الله و سلام بر تو باد»

گوید: یزید بن انس با کسان حرکت کرد و شب در سورا بیود، روز بعد برفت و شب را در مداین بود. کسان از شتاب وی در سپردن راه شکایت آوردند و یک روز و شب آنجا بماند، سپس آنها را از سرزمین جوخی ببرد و از راذانات گذشت و آنها را به سرزمین موصل رسانید و در بنات تلی فرود آمد. عبیدالله از آمدن وی و جای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبرگیرانش گفتند که سه هزار سوار از کوفه با وی برون شده اند.

عبیدالله گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دو هزار کس می فرستم، آنگاه ربیع بن مخارق غنوی و عبدالله بن حمله خثعمی را خواست و هر کدامشان را با سه هزار کس فرستاد. نخست ربیع بن مخارق را

فرستاد و یک روز صبر کرد آنگاه عبدالله بن حمله را فرستاد و به آنها نوشت که هر کدامتان جلو افتاد بر یار خویش سالاری دارد و اگر هر دو با هم رسیدید آنکه کهنسالتر است سالار یار خویش است و همه جماعت. گوید: ربیعۀ بن مخارق پیش افتاد و در بنات تلی پیش یزید بن انس رسید که بیمار و خسته بود. ابو سعید صیقل گوید: یزید بن انس برون شد که بیمار بود و بر خری بود و کسان با وی پیاده می‌آمدند که از چپ و راست رانها و بازوها و پهلوهایی وی را گرفته بودند و بر چهار گروه جدا جدا بایستاد و می‌گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پاداش یابید، در مقابل دشمن ثبات ورزید تا ظفر یابید» با دوستان شیطان نبرد کنید که کید شیطان ضعیف است.^۱ «اگر من هلاک شدم سالارتان ورقاء بن عازب اسدی است، اگر او نیز هلاک شد، سالارتان عبدالله بن ضمیره عذری است، اگر او نیز هلاک شد سالارتان شعر بن ابی شعر حنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می‌رفتم و بازو و دست وی را گرفته بودم و در چهره‌اش می‌دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزید بن انس، عبدالله بن ضمیره عذری را بر پهلوی راست خویش نهاد و شعر بن ابی شعر را بر پهلوی چپ نهاد، ورقاء بن عازب اسدی را سالار سواران کرد و خود او پیاده شد که وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین باز با آنها مقابل شوید و مرا با پیادگان پیش اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید و اگر خواستید از پیش وی فرار کنید.»

گوید: به ماه ذی حجه روز عرفه سال شصت و ششم با وی برون شدیم، گاهی پشت او را می‌گرفتیم و می‌گفت: «چنین کنید و چنان کنید» و دستور خویش را می‌داد، آنگاه درد بر او چیره می‌شد که لحظه‌ای او را می‌خوابانیدند و کسان به نبرد می‌پرداختند و این به هنگام شفق^۲ صبحگاهی بود و پیش از طلوع آفتاب. گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله آورد و جنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست آنها حمله برد و آنها هزیمت کرد. ورقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد و آنها را منهزم کرد. هنوز روز بر نیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: به ربیعۀ بن مخارق، سالار قوم رسیدیم، که یارانش از اطراف وی گریخته بودند. پیاده بود و بانگ می‌زد: «ای دوستداران حق، ای اهل اطاعت و شنوایی، سوی من آیید، من ابن مخارقم»

موسی گوید: من پسری نو سال بودم و از او بیم کردم و توقف کردم، عبدالله ابن ورقا اسدی و عبدالله بن ضمیره عذری بدو حمله بردند و خونش بریختند.

۱. فَقاتِلُوا أَوْلِياءَ الشَّيْطَانِ إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كانَ ضَعِيفاً ۴: ۷۶.

۲. کلمه متن.

عمرو بن مالک قینی، ابو کبشه، گوید: جوانی نو بالغ بودم و با یکی از عموهایم در آن اردو بودم، وقتی مقابل اردوی کوفیان رسیدیم ربیعۀ بن مخارق ما را بیاراست و آرایشی نکو داد، برادرزاده‌اش را به پهلوی راست نهاد، عبد ربه سلمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود او با سواران و پیادگان برون شد و گفت: «ای مردم شام، با بندگان فراری نبرد می‌کنید و با جماعتی که اسلام را رها کرده‌اند و از آن برون شده‌اند، نه تقوی دارند و نه به عربی سخن می‌کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که با آنها نبرد کردیم.

گوید: به خدا وقتی کسان نبرد آغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که با شمشیر خویش میان کسان افتاده بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بیزارم

و این به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ما و آنها تا مدتی از روز سخت بود، و چون روز بر آمد ما را هزیمت کردند و یارمان را بکشتند، و اردوگاهمان را تصرف کردند. ما فراری برفتیم تا عبدالله بن حمله به فاصله یک ساعت راه از دهکده‌ای که آنرا بنات تلی می‌گفتند به ما رسید و با زمان گردانید. با وی بیامدیم تا در مقابل یزید بن انس فرود آمدیم و شب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم و چون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه به آرایشی نکو بیرون شدیم زیر بن خزیمه خثعمی را بر پهلوی راست خویش نهاد و ابن اقیصر قحافی خثعمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود با سوارگان و پیادگان پیش ایستاد، و این به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند و بسیار کس از ما بکشتند و اردوگاهمان را به تصرف آوردند و ما برفتیم تا پیش عبیدالله بن زیاد رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

موسی بن عامر گوید: عبدالله بن حمله خثعمی سوی ما آمد و سپاهیان ربیعۀ ابن مخارق غنوی را که هزیمت شده بودند پس آورد و در بنات تلی فرود آمد و چون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم و دو سپاه از آغاز روز در هم آویختند آنگاه آنها برفتند و ما نیز بیامدیم و چون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم و نبرد کردیم و هزیمتشان کردیم.

گوید: عبدالله بن حمله پیاده شد و به یاران خویش ندا می‌داد که ای اهل اطاعت و شنوایی از پس فرار حمله کنید. عبدالله بن قراد خثعمی بدو حمله برد و خونش بریخت و اردوگاهشان را با هر چه در آن بود، تصرف کردیم. یزید بن انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی آوردند، به دست خویش اشاره کرد که گردنهایشان را بزنید و تا به آخر کشته شدند.

یزید بن انس گفت: «اگر من هلاک شدم سالارتان و رقاء بن عازب اسدی است.» هنگام شب جان داد و رقاء بن عازب بر او نماز کرد و به خاکش سپرد. و چون یارانش چنین دیدند، در کار خویش فرو ماندند و دل‌های یارانش از مرگ وی بشکست و دفن وی را آغاز کردند، و رقاء گفت: «ای قوم رأی شما چیست، خبر

آمده که عبیدالله بن زیاد با هشتاد هزار از مردم شام سوی ما می‌آید.» که بنا کردند نهانی رفتن، و بازگشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه ورقا سران چهار گروه و یکه سواران یاران خویش را پیش خواند و گفت: «ای کسان درباره آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم و رأی من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش را بگویید. ابن زیاد با سپاه بزرگ شام و جماعت و یکه سواران و بزرگانشان سوی شما می‌آید و ما و شما را تاب آن نیست، یزید بن انس سالار ما هلاک شده و گروهی از ما پراکنده شده‌اند اگر امروز پیش از آنکه با آنها تلاقی کنیم و به آنها برسیم، خود به خود باز گردیم می‌دانند که هلاکت یارمان ما را از مقابل آنها پس برده است و همچنان از ما بیمناک باشند که سالارشان را کشته‌ایم و گوییم که به سبب مردن یارمان بازگشته‌ایم، اما اگر امروز با آنها تلاقی کنیم، خطر کرده‌ایم و اگر هزیمت شویم، هزیمتی که بیش از این از مقابل ما داشته‌اند سودمان ندهد»

گفتند: «رأی نکو آوردی، باز گرد خدایت رحمت کند.»

گوید: ورقا بازگشت و مختار و مردم کوفه از بازگشتشان خبردار شدند و کسان شایعه گویی کردند و ندانستند قضیه چگونه بود که یزید بن انس هلاک شده و کسان هزیمت شده‌اند. گوید: عامل مداین یکی از خبر گیران خویش را که از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد و خبر را با وی بگفت، مختار ابراهیم بن اشتر را پیش خواند و او را سالار هفت هزار کس کرد و گفت: «برو و چون به سپاه ابن انس رسیدی آنها را با خویش ببر، آنگاه برو تا با دشمن تلاقی کنی.» گوید: ابراهیم برون شد و در حمام اعین اردو زد.

ابو زهیر، نصر بن صالح، گوید: وقتی یزید بن انس بمرد، بزرگان قوم در کوفه فراهم شدند و درباره مختار شایعه گویی کردند، گفتند: «یزید بن انس کشته شده» و باور نکردند که وی مرده باشد، می‌گفتند: «به خدا این مرد بی‌رضایت ما امیرمان شد، آزادشدگان ما را تقرب داد و بر مرکب نشانید و غنیمت ما را به آنها داد و روزیشان کرد. غلامان ما به نافرمانی برخاسته‌اند و یتیمان و بیوه زنان ما محروم مانده‌اند.» گوید: پس منزل شبث بن ربعی را وعده‌گاه کردند و گفتند: «در منزل پیرمان فراهم می‌شویم.» که شبث به جز اسلام در جاهلیت نیز کسی بوده بود. پس فراهم آمدند و به خانه وی رفتند و او با یاران خویش نماز کرد آنگاه در همین زمینه گفتگو کردند.

گوید: از جمله کارها که مختار کرده بود هیچیک به نظرشان بدتر از این نبود که برای آزادشدگان نیز، از غنیمت (یعنی خراج سرزمینهایی که به غنیمت گرفته شده بود) سهمی نهاده بود.

شبث به آنها گفت: «بگذارید تا من او را ببینم»

پس برفت و مختار را بدید و چیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفته نگذاشت و هر موضوعی را یاد می‌کرد، مختار می‌گفت: «در این باب راضی‌شان می‌کنم» و هر چه را می‌خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن آورد.

مختار گفت: «غلامانشان را به آنها پس می‌دهم»

گوید: از آزادشدگان سخن آورد و گفت: «آزادشدگان ما غنیمتی بودند که خدا با این ولایت به ما داد، آزادشان کردیم که از این کار امید پاداش و ثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای آنها رضایت ندادی و در غنیمت ما شریکشان کردی»

مختار گفت: «اگر آزادشدگان را به شما واگذارم و غنیمتتان را به خودتان دهم، همراه من با بنی امیه نبرد می‌کنید و برای انجام این کار به قید قسم‌هایی که مایه اطمینان می‌شود پیمان و قرار می‌کنید؟»
 شبت گفت: «نمی‌دانم تا پیش یارانم بروم و در این باب با آنها گفتگو کنم.»
 گوید: پس برفت و دیگر پیش مختار نیامد.

گوید: پس، رأی بزرگان کوفه بر این قرار گرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامة بن حوشب گوید: شبت بن ربیع و شمر بن ذی الجوشن و محمد بن اشعث و عبد الرحمن بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خثعمی رفتند، شبت سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بدو گفت که در کار نبرد با مختار اتفاق کرده‌اند و از او خواست که در این باب با آنها همدلی کند و جزو اعتراضاتی که بر مختار داشت گفت: «وی بدون رضای ما امیرمان شد و پندارد که ابن حنفیه او را سوی ما فرستاده و ما دانسته‌ایم که وی چنین نکرده. غنیمت ما را به آزادشدگان مان خورانیده، غلامانمان را گرفته و یتیمان و بیوه زنان ما را محروم کرده و او و سپاهیان از اسلاف شایسته ما بیزاری می‌کنند.»

گوید: کعب بن ابی کعب به آنها مرحبا گفت و دعوتشان را پذیرفت.

ابو یحیی بن سعید گوید: بزرگان کوفه پیش عبد الرحمن بن مخنف رفتند و از او دعوت کردند که در کار نبرد مختار با آنها همدستی کند که گفت: «ای کسان اگر مصر باشید که قیام کنید رهاتان نمی‌کنم و اگر از من اطاعت کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید و اختلاف کنید و همدیگر را واگذارید به خدا دلیران و یکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان و فلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان و آزادشدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق دارند. آزادشدگان نسبت به شما از دشمنانتان کینه‌توزترند. پس او با شجاعت عربان و کینه عجمان با شما نبرد می‌کند، اگر کمی منتظر بمانید با آمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان بر می‌دارند و به جان همدیگر نمی‌افتید.»

گفتند: «ترا به خدا با ما مخالفت مکن و رای ما و اتفقمان را به تباهی میر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می‌خواهید قیام کنید.»

گوید: پس آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم بن اشتر از پیش او برود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که ابن اشتر به ساباط رسید بر ضد مختار به پا خاستند.

گوید: عبد الرحمن بن سعید همدانی، با مردم همدان به میدان سبوع آمد، زحر بن قیس جعفی و اسحاق بن محمد بن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان بن محمد حضر می گوید: جبیر حضرمی پیش آنها رفت و گفت: «از میدان ما بروید که نمی خواهیم دچار شری شویم»

اسحاق بن محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت: «آری» و آنها برفتند.

گوید: کعب بن ابی کعب خثعمی به میدان بشر آمد. بشیر بن جریر نیز با مردم نخيله سوی آنها رفت، عبد الرحمن بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق بن محمد و زحر بن قیس به میدان سبوع پیش عبد الرحمن بن سعید رفتند. مردم بجيله و خثعم پیش عبد الرحمن بن مخنف رفتند که با قوم ازد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبوع بودند، خبر یافتند که مختار سپاهی آراسته که سوی آنها رود و پیایی کسان سوی مردم ازد و بجيله و خثعم فرستادند و به نام خدا و خویشاوندی از آنها خواستند که با شتاب بیایند که سوی آنها رفتند و همگان در میدان سبوع فراهم شدند و چون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده اند خرسند شد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن برفت و با مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت. شبت بن ربعی و حسان بن فایده عسی و ربیعۀ بن ثروان ضبی با قوم مضر در بازار جا گرفتند. حجار بن ابجر و یزید بن حارث با قوم ربیعۀ ما بین تمارین و شوره زار جای گرفت. عمرو بن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرو او بودند در میدان مراد جای گرفت. یمینان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما او از رفتن دریغ کرد و گفت: «بکوشید، مثل اینست که من پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده‌ای به نام عمرو بن توبه روانه کرد که با شتاب پیش ابراهیم بن اشتر که به ساباط بود برود که این نامه مرا به زمین منه تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش آنها فرستاد که به من بگویند چه می خواهید؟ که من هر چه بخواهید می کنم.

گفتند: «می خواهیم که از ما کناره گیری که تو پنداشته‌ای ابن حنفیه ترا فرستاده، اما او ترا نفرستاده.» مختار پیغام داد که گروهی را از جانب خویش سوی او فرستید، من نیز گروهی را می فرستم و در این کار بنگرید تا آنرا معلوم کنید، که می خواست با این سخن معطلشان کند تا ابراهیم بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور داد که دست از مخالفان بدارند. مردم کوفه دهانه کوچه‌ها را بر آنها بسته بودند و آب به مختار و یارانش نمی رسید جز اندکی ناچیز که وقتی غافل می شدند، به آنها می رسید.

گوید: عبدالله بن سبیع به طرف میدان آمد و مردم شاکر با وی نبردی سخت کردند. عقبه بن طارق چشمی بیامد و ساعتی با وی بجنگید و آنها را پس راند، سپس هر گروه با عقبداران خویش برفتند. عقبه بن طارق به نزد مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت و عبدالله بن سبیع در میدان سبیع به نزد مردم یمنی جای گرفت.

یونس بن ابی اسحاق گوید: شمر بن ذی الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آید که در آن دو پهلو نهیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم و گرنه، به خدا در چنین جایی، در کوجه‌های تنگ و بی‌سمت مشخص، نبرد نخواهم کرد» و به میدان بنی سلول پیش قوم خویش رفت. گوید: وقتی فرستاده مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به او رسانید و اشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه باز گردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرود آمد و یارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمود و نماز صبح را در سورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه بیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بودند. صبحگاه روز سوم حرکتشان مختار به منبر رفت.

ابو جناب کلبی گوید: شبت بن ربیع پسر خویش عبد المؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیره توایم و کف دست راست توایم، نه، به خدا با تو جنگ نمی‌کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش»

گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: و چون مردم یمنی در میدان سبیع فراهم آمدند به وقت نماز هیچیک از سران مردم یمنی خوش نداشتند که دیگری بر او پیشی گیرد. عبد الرحمن بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازید که سرور قاریان مردم شهر از عشیره شماست، رفاعه بن شداد فتیانی بجلی پیشنهادتان شود.»

گوید: چنین کردند و رفاعه همچنان با مردم نماز می‌کرد تا وقتی که جنگ رخ داد.

وازع بن سری گوید: انس بن عمرو ازدی پیش مردم یمنی رفت و شنید که می‌گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضرى ما رود ما به کمک آنها می‌رویم و اگر سوی ما آید آنها به کمک ما می‌آیند.» یکی از آنها این سخن را بشنید و شتابان برفت و بالای منبر به نزد مختار رسید و گفته آنها را به وی خبر داد. مختار گفت: «مردم یمنی شایسته این هستند که اگر سوی مضریان رفتیم به کمک آنها آیند. اما صریح

می‌گوییم که اگر سوی مردم یمنی روم مضریان به کمک آنها نخواهند آمد»

گوید: و چنان بود که بعدها این مرد را پیش می‌خواند و حرمت می‌کرد.

گوید: آنگاه مختار فرود آمد و یاران خویش را در بازار آرایش داد، آن وقت در بازار این همه بنا نبود، آنگاه به ابراهیم بن اشتر گفت: «دوست داری به مقابله کدام یک از دو گروه روی؟»
گفت: «به مقابله هر گروه که تو خواهی»

گوید: مختار بیندیشید که مردی دوراندیش بود و نخواست ابراهیم به مقابله قوم خویش رود و در کار نبردشان چنانکه باید نکوشد، از این رو گفت: «سوی مضریان رو که در بازارند و سالارشان شبث بن ربعی است با محمد بن عمیر، و من سوی مردم یمنی می‌روم.»

گوید: مختار به سختگیری و بی‌رحمی با مردم یمنی و همه کسان دیگر که بر آنها ظفر می‌یافت شهره بود، پس ابراهیم بن اشتر سوی بازار رفت و مختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانه عمر بن سعد بن ابی وقاص توقف کرد و احمر بن شمیط بجللی احمسی را پیش فرستاد. عبدالله بن کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این کوچه برو تا از میان خانه‌های قومت پیش مردم میدان سبیع برسی»، به عبدالله بن کامل نیز گفت: «از این کوچه برو تا از خانه آل اخنس بن شریق به میدان سبیع برسی.» آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده‌اند و به من خبر داده‌اند که از پشت سر به مقابله قوم آمده‌اند.

گوید: ابن شمیط و عبدالله از راهی که مختار گفته بود برفتند، مردم یمنی از آمدن آنها خبر یافتند و دو کوچه را تقسیم کردند. عبد الرحمن بن سعید. همدانی و اسحاق بن اشعث و زحر بن قیس در کوچه‌ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوچه‌ای که به سمت فرات بود عبد الرحمن بن مخنف و بشیر بن جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دو قوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمر بن شمیط هزیمت شدند و یاران عبدالله بن کامل نیز، و ناگهان هزیمت‌شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمر بن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه گویان پیاده شد، تنی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند و از او جدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابو داود بود در وداعه، که مردم آن روزگار آنجا می‌رفتند و قصه می‌گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی‌دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که باز گردید و با آنها و پیش روی آنها بیامد تا به خانه ابو عبدالله جدلی رسید و عبدالله بن قراد خثعمی را که با چهار صد کس از یاران خویش بود بفرستاد و گفت: «با یارانت سوی ابن کامل رو اگر هلاک شده تو بجای او بی و همراه یاران خودت و یاران او با قوم نبرد کن و اگر زنده و آماده کار است با یکصد کس از یارانت، همه سوار، برو و باقیمانده یارانت را به او بده و بگو با وی بکوشند و

نیکخواهی کنند که در واقع با من نیکخواهی می‌کنند و هر که با من نیکخواهی کند، او را بشارت باد. خودت با یکصد کس از سمت حمام قطن بن عبدالله سوی مردم میدان سبوع برو.»

گوید: عبدالله بن قراد برفت و ابن کامل را دید که به نزد حمام عمرو بن حریث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پامردی کرده بودند با وی بودند و با قوم نبرد می‌کرد و سیصد کس از یاران خویش را به او داد و سوی میدان سبوع رفت. آنگاه در کوچه‌ها برفت تا به مسجد عبد القیس رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تو است»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیره‌ام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته‌اند از پشت سر به مقابله آنها می‌آیند، شاید شبامیان چنین کنند و ما از آن معاف شویم»

یارانش گفتند: «رأی رأی تست»

گوید: «پس عبدالله همچنان به نزد مسجد عبد القیس بماند»

گوید: مختار، مالک بن عمرو نهدی را که مردی بسیار دلیر بود با دویست پیاده و عبدالله بن شریک نهدی را نیز با دویست سوار سوی احمر بن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدو رسیدند که قوم بر او غلبه یافته بودند و فزونی گرفته بودند و آنجا نبردی سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شبث بن ربیع تلاقی کرد که از مردم مضر بسیار کس و از جمله حسان بن فاید عبسی با وی بودند ابراهیم به آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاک شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند و با وی نبرد کردند که هزیمتشان کرد. حسان بن فاید را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بر بستر بود دمی به خود آمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس از این زخم بمانم همیشه می‌خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مژده آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خبر خوش را برای احمر بن شمیط و ابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند و مردم هر کوچه به مجاوران خود می‌پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم آمدند و ابو القلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدند که از پشت سر به مردم یمنی بتازند. اما بعضی‌شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را بر ضد مخالفان بیگانه به کار برید به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیعه و با آنها نبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابو القلوص خاموش بود و سخن نمی‌کرد. گفتند: «ای ابو القلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خدا جل ثناؤه فرموده: قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَ لِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً ۙ: ۹: ۱۲۳»
یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کارزار کنید، باید در شما خشونت بیینند.
«پاخیزید» پس قوم به پا خاستند و آنها را به اندازه دو یا سه نیزه ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت:
«به پا خیزید» و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پا خیزید» و بار سوم کمی
بیشتر ببردشان و باز بنشانیدشان.

گفتند: «ای ابو القلوص، به خدا تو به نزد ما شجاعترین مردم عربی چرا چنین می کنی؟»
گفت: «تجربه آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلهایتان به جا آید و دل به نبرد دهید و
نخواستم شما را به حال حیرت و بیم به جنگ بکشانم» گفتند: «تو بهتر می دانی که چه باید کرد.»
گوید: و چون به میدان سبیع رسیدند اعسر شاکری بر دهانه کوچه مقابل آنها آمد که جندعی و ابو
الزبیر بن کریب بدو حمله بردند و به خاکش افکندند و وارد میدان شدند و کسان از پی آنها وارد شدند و
بانگ می زدند: «ای خونیهای حسین» و یاران ابن شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیهای حسین»
گوید: یزید بن عمیر بن ذی مران از مردم همدان بانگشان را بشنید و گفت: «ای خونیهای عثمان»
رفاعه بن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه کسانی که خون عثمان را می خواهند
نبرد نمی کنم.»

کسانی از قومش با وی گفتند: «ما را بیاوردی و اطاعت تو کردیم و چون دیدی که شمشیر در قوم ما
به کار افتاد، گویی: بروید و آنها را واگذارید.» رفاعه سوی آنها رفت و رجزی می خواند به این مضمون:

«من ابن شدادم و بر دین علیم

که دوستدار عثمان پسر اروی نیم»

و بجنگید تا کشته شد.

گوید: یزید بن عمیر نیز کشته شد و نعمان بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که مردی عابد بود، با
رفاعه بن شداد فتیانی که او نیز مردی عابد بود، به نزد حمام مهبدان در شوره زار کشته شدند فرات بن زحر
جعفی نیز کشته شد، زحر بن قیس زخم دار شد، عبدالرحمن بن سعید نیز کشته شد، عبد الرحمن بن
مخنف چندان نبرد کرد که زخم دار شد و کسان او را بر دستها بردند و او بی خود بود و کسانی از مردم ازد
اطراف وی نبرد می کردند.

گوید: از خانه های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزد مختار بردند. یکی از بنی نهد که
از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می رسید آزادش می کرد. این را به مختار
خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنها را از جلو من بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین
حضور داشته به من بگوید.»

گوید: و چنان شد که هر کس از مقابل مختار می‌گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می‌گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» و او را پیش می‌آورد و گردنش را میزد تا پیش از آنکه برود هشتاد و چهار کس از آنها را کشت و چنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آزارشان می‌کرده بود یا با آنها مشاجره داشته بود یا زینشان می‌زده بود او را به کناری می‌کشیدند و خونس را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد و مختار بی‌خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیمانده اسیران را پیش خواند و آزادشان کرد و از آنها تعهد گرفت که به نزد دشمن وی فراهم نشوند و برای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سراقه بن مرداس بارقی که بگفت تا او را همراه مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگزن مختار بانگ زد: «هر که در خویش را ببندد در امان است مگر کسی که در خون آل محمد شرکت داشته است.»

عمر شعبی گوید: یزید بن حارث و حجار بن ابجر کسانی را فرستادند و به آنها گفتند: «نزدیک مردم یمنی باشید و اگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که پیش ما آمد بگوید «صرفان» و اگر هزیمت شده‌اند بگوید: جمران.»

گوید: و چون مردم یمنی هزیمت شدند، فرستادگان بیامدند و نخستین کسی که به آنها رسید گفت: «جمران» پس یزید و حجار برخاستند و به قوم خویش گفتند: «به خانه‌های خویش روید.» و آنها برفتند. گوید: عمرو بن حجاج زبدي که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شد و بر مرکب خویش نشست و برفت و راه شراف و واقصه گرفت و تا کنون کس او را ندیده، معلوم نیست زمین او را فرو برده یا آسمان بر او سنگ باریده.

گوید: وقتی فرات بن زحر کشته شد عایشه جعفری دختر خلیفه که زن حسین ابن علی بوده بود کس پیش مختار فرستاد و خواست که اجازه دهد، پیکر او را به خاک کند مختار اجازه داد و او را به خاک کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربی از پی شمر بن ذی الجوشن فرستاد. مسلم بن عبدالله ضبابی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود و به ما رسید ما بر اسبان لاغر از کوفه در آمده بودیم و او بر اسب خویش که تند رو بود پیش آمد و چون نزدیک ما رسید شمر به ما گفت: «بتازید و از من دور شوید، شاید این غلام طمع در من بندد»

گوید: پس بتاختیم و دور شدیم و غلام در شمر طمع بست، شمر او را به دنبال خود کشانید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر بر او حمله برد و پشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتند و خبر را با او بگفتند که گفت: «تیره روز زربی، اگر با من مشورت کرده بود نمی‌گفتمش که به دنبال ابو السابغه برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم بن عبدالله ضبابی هست که گوید: وقتی مختار ما را از میدان سببع هزیمت کرد و مردم یمنی را کشت و زرّبی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمر بن ذی الجوشن برون شد، من نیز همراه وی بودم و شمر زرّبی را بکشت چنانکه گفتیم و تا ساتیدما برفت و آنجا فرود آمد، سپس از آنجا برفت و کنار دهکده‌ای بنام کلتانیه بر ساحل رودی که کنار تپه‌ای بود جا گرفت آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و او را بزد، و به وی گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب بن زبیر ببر» و عنوان آنرا چنین نوشت: «به مصعب بن زبیر، از شمر بن ذی الجوشن»

گوید: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابو عمره آنجا بود که مختار همان روزها او را به این دهکده فرستاده بود که میان وی و مردم بصره پادگان باشد. بومی مذکور یکی از بومیان دهکده را بدید و با وی از رفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. در آن حال که ایستاده بود و با بومی دهکده سخن می‌کرد یکی از یاران ابو عمره بر او گذشت و نامه را همراه بومی بدید که عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدند که با آنها بگفت. معلوم شد میان آنها و شمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گوید: پس به طرف وی حرکت کردند.

مسلم بن عبدالله گوید: به خدا آن شب با شمر بودم، بدو گفتم: «بهتر بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا در هراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دل‌هاتان را از ترس آکنده است.»

گوید: جایی که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب و بیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم و با خودم گفتم: «این صدای بچه ملخهاست» پس از آن صدا را واضحتر شنیدم که بیدار شدم و چشم‌هایم را مالیدم و گفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گوید: خواستم برخیزم و آنها را دیدم که از تپه نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان گرفتند و ما برون شدیم و دویدن آغاز کردیم و اسبان خویش را وا گذاشتیم.

گوید: بر شمر گذشتم که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ابرص بود و گویی سفیدی دو پهلوی او را از روی حله می‌بینم که با نیزه به آنها ضربت می‌زد که فرصت پوشیدن لباس و برداشتن سلاح به وی نداده بودند و ما برفتیم و او را رها کردیم.

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: الله اکبر، خدا خبیث را کشت.

عبد الرحمن بن عبید گوید: به خدا من بودم که نامه را با بومی دیدم و او را پیش ابو عمره بردم و من بودم که شمر را کشتم.

راوی گوید: گفتمش: «آیا آن شب شنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: «آری، بیرون آمد و مدتی با نیزه ما را بزد، آنگاه نیزه را بینداخت و وارد خیمه شد و شمشیر خویش را بر گرفت و برون آمد و رجز می خواند و می گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

که عبوس است و پشت را می زند

هرگز از دشمنی وا نمانده

و پیوسته نبرد جوی و قاتل بوده»

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی مختار از میدان سبوع در آمد و سوی قصر روان شد سراقه بن مرداس به بانگ بلند فریاد زد که ای بهترین مردم معد بر من منت گذار.

گوید: مختار او را به زندان فرستاد و یک شب او را بداشت و روز بعد کس فرستاد و او را برون آورد و پیش خواند. و چون می آمد شعری می خواند به این مضمون:

«به ابو اسحاق بگویند که ما

تکانی خوردیم که به ضررمان تمام شد

برون آمدیم و ضعیفان را با چیز می دیدیم

اما برون شدن ما غرور و خطا بود

با گروههایی که از قتل حسین سخن داشتند

پیوسته بر دشمن خویش ظفر یافتی

چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت

و روز دره وقتی که به حنین رسید،

اکنون که تسلط یافتی مدارا کن

که اگر ما تسلط یافته بودیم در کار حکومت

ستم و تعدی می کردیم.»

و چون پیش مختار رسید گفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد، سراقه ابن مرداس به خدایی که جز او خدایی نیست قسم یاد می کند که فرشتگان را دیده که بر اسبان ابلق میان زمین و آسمان نبرد می کرده اند.»

گوید: مختار بدو گفت: «بالای منبر برو و این را با مسلمانان بگو.»

گوید: پس سراقه به منبر رفت و این را با کسان بگفت و فرود آمد. مختار او را آزاد کرد و گفت:

«دانستم که فرشتگان را ندیده ای اما می خواستی ترا نکشم، هر جا می خواهی برو و یاران مرا به تباهی مبر.»

سراقه بن مرداس گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون آن قسم که گفتم:

«فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»

یونس گوید: وقتی سراقه را رها کردند بگریخت و به عبد الرحمن بن مخنف پیوست که در بصره نزد مصعب بن زبیر بود.

گوید: بزرگان و سران کوفه نیز برون شدند و به بصره به مصعب بن زبیر پیوستند.
 گوید: وقتی سراقه بن مرداس از کوفه برون شد شعری می‌خواند به این مضمون:
 «به ابو اسحاق بگویند که من
 اسبان ابلق تیره رنگ دیده‌ام
 و من وحی شما را منکرم و نذر می‌کنم
 که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم
 چشمان من چیزی دید که شما ندیدید
 و هر دومان دانای یاوه‌هاییم
 وقتی سخن گویند، من نیز گویم
 و اگر سختی کنند سلاح بر گیرم»

محمد بن براد از نسل ابو موسی شعری به نقل از پیری گوید: وقتی سراقه بارقی را اسیر کردند، گفت:
 «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که بر مرکبان ابلق بودند و لباس سفید داشتند.»
 گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» و آزادش کرد، و او این شعر را گفت که: به ابو اسحاق
 بگویند تا آخر.»

عمیر بن زیاد گوید: عبد الرحمن بن قیس همدانی به روز جنگ میدان سبیع گفت: «وای شما، اینان
 کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»
 گفتند: «شبامیانند»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمک قوم من با من نبرد می‌کند.»

ابو روق گوید: شرحبیل بن ذی بقلان، از ناعطیان همدان، آن روز کشته شد و پیش از آنکه کشته شود
 گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گمراه است، جنگ بی امام و جنگ بی قصد، و شتاب در جدایی
 از یاران. و اگر بکشیمشان از آنها سلامت نمانیم، انا لله و انا الیه راجعون به خدا به کمک قوم آمده بودم،
 مبادا مغلوب شوند، به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم و آنها را نجات ندادم، کاری برای آنها نساختم، آنها
 نیز کاری نساختمند.»

گوید: یکی از فایشیان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او را بکشت.

گوید: در مورد عبد الرحمن بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سعر بن ابی سعر حنفی، ابو
 الزبیر شبامی و یکی دیگر، سعر می‌گفت: «نیزه‌ای به او زدم.» ابو الزبیر می‌گفت: من ده ضربه یا بیشتر به او
 زدم و پسرش به من گفت: «ای ابو زبیر، عبد الرحمن سرور قوم خویش را می‌کشی و من گفتم: گروهی که

به خدا و روز جزا ایمان دارند نبینی که با مخالفان خدا و رسول وی و گر چه پدران یا پسران یا برادران یا خویشاوندانشان باشند دوستی کنند^۱»

مختار گفت: «همه‌تان خوب کرده‌اید.»

گوید: در نبرد سبیع هفتصد و هشتاد کس از قوم وی کشته شده بود نصر بن صالح گوید: در آنجا کشتار فراوان، از مردم یمنی بود. مضریان در بازار ده و چند کشته دادند، آنگاه برفتند تا بر مردم ربیعہ گذشتند و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و شداد بن منذر برادر حصین و عکرمه بن ربیع بازگشتند و به خانه‌های خویش رفتند، عکرمه به قوم تاخت و نبردی سخت کرد. آنگاه زخم‌دار برفت و وارد خانه خویش شد بدو گفتند: «سپاهی در محله می‌گذرد» که برون آمد و خواست از دیوار خانه خویش به خانه دیگری جستن کند که نتوانست و غلامش او را بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبیع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال شصت و ششم بود. گوید: بزرگان قوم برون شدند و سوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد و گفت: «دین ما نمی‌گوید کسانی را که حسین را کشته‌اند واگذاریم که زنده و ایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری کننده بدی هستم و همانطور که گفته‌اند دروغ پیشه‌ام، از خدا بر ضد آنها کمک می‌جویم، حمد خدای که مرا شمشیری داد و نیزه‌ای که بوسیله آن ضربتشان بزنم و انتقامجوی آنها کرد که حقشان را بگیرم که بر خدا فرض است که قاتلانشان را بکشد و کسانی را که حق آنها را انکار کرده‌اند به ذلت افکند. قاتلان حسین را برای من نام ببرید آنگاه دنبالشان کنید تا نابودشان کنید.»

موسی بن عامر گوید: مختار گفت: «قاتلان حسین را بجوید که خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاک کنم و شهر را از آنها پاکیزه کنم.»

مالک بن اعین جهنی گوید: عبدالله بن دباس همان که محمد بن عمار بن یاسر را کشته بود تنی چند از قاتلان حسین را به مختار نشان داد، از جمله: عبدالله بن اسید جهنی و مالک بن نسیر بدی و حمل بن مالک محاربی.

گوید: مختار، ابو نمر، مالک بن عمرو نهدی، را که از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستاد که برفت و آنها را که در قادسیه بودند بگیرد و بیاورد و شامگاهی به نزد مختار آورد که به آنها گفت: «ای دشمنان خدا و دشمنان کتاب و پیامبر و خاندان پیامبر خدا، حسین بن علی کجاست؟ حسین بن علی را به من بدهید، شما کسی را که دستور داشتید در اثنای نماز صلوات او گوید کشتید»

گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد ما را نا به دلخواه فرستادند بر ما منت بنه و زنده‌مان بگذار.» مختار گفت: «چرا به حسین پسر دختر پیامبرتان منت ننه‌اید و او را زنده نگذاشتید و آبش ندادید؟»

۱. لَا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَلَوْ كَانُوا آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ أَوْ إِخْوَانَهُمْ أَوْ عَشِيرَتَهُمْ ۗ ۵۸:

گوید: آنگاه مختار به بدی گفت: «تو کلاهش را ربوده بودی؟»
 عبدالله بن کامل گفت: «بله خودش است»
 مختار گفت: «دو دست و دو پای این را ببرید و بگذارید چندان غلط بزند که جان بدهد.»
 گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و همچنان خون از او رفت تا جان داد.
 آنگاه بگفت تا دیگران را پیش آوردند، عبدالله بن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سر بن ابی سحر،
 حمل بن مالک محاربی را کشت.

ابو سعید صیقل گوید: سر حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان داد و مختار، عبدالله بن
 کامل را فرستاد که با وی برفتیم تا به بنی ضبیعه رسید و یکی از آنها را به نام زیاد بن مالک گرفت.
 گوید: آنگاه سوی طایفه عنزه رفت و یکی از آنها را به نام عمران بن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چند کس از همراهان خود که آنها را دبابه می‌گفتند سوی خانه‌ای در محل عجمان
 فرستاد که عبد الرحمن بن ابی خشکاره بجلی و عبدالله بن قیس خولانی آنجا بودند که آنها را بیاوردیم و به
 نزد وی وارد کردیم که به آنها گفت: «ای قاتلان صلحا و ای قاتلان سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما
 روزی نحس پیش آورد (که آنها از روناسی که همراه حسین بود برگرفته بودند) سوی بازار ببریدشان و
 گردنهایشان را بزنند.» چنین کردند و آنها چهار کس بودند.

حمید بن مسلم گوید: سایب بن مالک اشعری با سواران مختار سوی ما آمد من سوی قبيله عبد
 القیس رفتم، عبدالله و عبد الرحمن پسران صلخب از پس من آمدند اما بگرفتن آنها سر گرم شده بودند و
 من نجات یافتم با آنها بر خانه یکی گذر کرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعیسی همدان بود،
 از بنی عبد که او را نیز گرفته بودند همه را پیش مختار برده بودند که دستور داد و آنها را در بازار بکشتند
 که اینان سه نفر بودند.

حمید بن مسلم در این باب شعری گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت آسا

نجات یافتم و نزدیک بود نیایم

امید خدا نجاتم داد

که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: مختار عبدالله بن کامل را سوی عثمان بن خالد دهمانی جهنی و بشر بن
 سوط قابضی فرستاد که در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبد الرحمن بن عقیل و ربودن سلاح
 و لباس وی شرکت داشته بودند.

گوید: عبدالله بن کامل پسینگاهی مسجد بنی دهمان را محاصره کرد و گفت: «همه گناهان بنی دهمان از آغاز خلقتشان تا به هنگام رستاخیزشان به گردن من باشد اگر عثمان بن خالد را پیش من نیارید و گردن همه‌تان را نزنم.»

گوید: گفتیم: «مهلت بده تا او را بجوییم» و با سواران به طلب وی رفتند و آنها را در میدان یافتند که می‌خواسته بودند سوی جزیره روند و هر دو را پیش عبدالله ابن کامل آوردند که گفت: «حمد خدای که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگر این یکی را با آن یکی نیافته بودند بزحمت می‌افتادیم و می‌باید به طلب به خانه‌اش می‌رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد و ترا به دست داد.»

گوید: پس آنها را ببرد و چون به محل بئر الجعد رسید گردنشان را بزد و برفت و به مختار خبر داد که گفت باز گردد و آنها را به آتش بسوزد و گفت: «نباید به خاک شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دو کس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده بر عثمان، جوان جوانان، گریه کن

که جوان آل دهمان دور مباد

جوان بلند همت نیکو شمایل را یاد کن

که در خاندان همدان

همانند او یکه سوار نیست.»

موسی بن عامر گوید: مختار، معاذ بن هانی کنندی برادرزاده حجر بن عدی را با ابو عمره سالار نگهبانان خویش فرستاد که برفتند و خانه خولی بن یزید اصبیحی را محاصره کردند، همو بود که سر حسین را آورده بود، خولی در آبریزگاه نهران شد، ابو عمره به معاذ گفت: «او را در خانه بجوید.»

زنش پیش آنها آمد که گفتند: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «نمی‌دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه آبریزگاه اشاره کرد که وارد شدند و او را یافتند که زنبیلی بر سر خویش نهاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: و چنان بود که مختار در کوفه می‌گشت، پس از آن از پی یاران خویش بیامد، ابو عمره یکی را سوی او فرستاده بود، مختار به نزد خانه ابو بلال به فرستاده رسید که ابن کامل نیز با وی بود و خبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید و او را پس برد و در کنار کسانش خویش را بریخت، آنگاه آتش خواست و او را بسوخت و از آنجا نرفت تا خاکستر شد، آنگاه باز گشت.

گوید: زن خولی از حضرموت بود به نام عیوف دختر مالک بن نهار و وقتی سر حسین را آورده بود

دشمنی وی را به دل گرفته بود.

موسی بن عامر، أبو الأشعر، گوید: روزی مختار ضمن سخن با همنشینان خویش گفت: «فردا مردی را که پاهای بزرگ دارد و چشمان فرو رفته و ابروهای آویخته، می‌کشم که کشتن وی مؤمنان و فرشتگان مقرب را خرسند می‌کند.»

گوید: هیثم بن اسود نخعی پیش مختار بود و این سخن را بشنید و در خاطرش افتاد که منظور وی عمر بن سعد بن ابی وقاص است، و چون به خانه خویش بازگشت عربان پسر خود را خواست و گفت: «همین امشب ابن سعد را ببین و با وی چنین و چنان بگوی و بگوی که احتیاط خویش بدار که منظورش جز تو نیست.»

گوید: پسر هیثم پیش عمر بن سعد رفت و خلوت خواست و حکایت را با وی بگفت. عمر گفت: «خدا پدرت را پاداش نیک دهد، از پس آن پیمانها و قرارها که با من نهاده، چگونه درباره من چنین قصدی دارد.» و چنان بود که مختار در آغاز تسلط رفتاری نکو داشت و مردم داری می‌کرد.

گوید: عبدالله بن جعد بن هبیره مخزومی پیش مختار از همه کس محترمت‌تر بود به سبب خویشاوندی‌ای که با علی داشت، ابن سعد با وی سخن کرد و گفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از او بگیر.» و عبدالله چنان کرد.

گوید: من امان نامه وی را دیده بودم و خوانده بودم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

این امان نامه‌ایست از مختار بن ابی عبید برای عمر بن سعد بن ابی وقاص. تو به امان خدا، به جان و مال و کسانت و خاندانت و فرزندان امان داری و تا وقتی شنوا باشی و اطاعت آری و به جای خویش و شهر خویش باشی به سبب حادثه‌ای که سابقاً از تو سر زده مواخذه نخواهی شد. و کسانی از نگهبانان خدا^۱ و شیعیان آل محمد و دیگران که ابن سعد را ببینند با وی به جز نیکی نکنند. سایب بن مالک و احمر بن شمیط و عبدالله بن شداد و عبدالله بن کامل شاهد شدند و مختار از جانب خویش با خدا پیمان و قرار کرد که به امان خویش درباره ابن سعد وفا کند، مگر آنکه حادثه‌ای پدید آرد و خدا را بر خویشتن شاهد کرد که شهادت خدای بس است.»

گوید: ابو جعفر، محمد بن علی، می‌گفته بود: «امان مختار به عمر بن سعد تا وقتی که حادثه‌ای پدید آرد، چنین معنی می‌داد که وقتی به آبریزگاه رود و حدث کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمر بن سعد چنان خبر آورد، شبانگاه برون شد و به حمام خویش رفت، سپس با خود گفت: «به خانه خویش روم» و بازگشت و از روحا گذشت و صبحگاهان به خانه خویش رسید.

۱. این عنوانی است که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود و آنها را شرطه الله می‌نامید. م.

گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که درباره وی داشتند با غلام خویش گفته بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانه خویش بازگرد و بر ضد خویش دستاویز به این مرد مده» به همین سبب به خانه خویش باز آمد.

گوید: رفتن او را به مختار خبر داده بودند که گفته بود: «ابدا، به گردن او زنجیری هست که بازش می‌گرداند و اگر بکوشد که برود نتواند»

گوید: صبحگاهان مختار، ابو عمره را سوی ابن سعد فرستاد و دستور داد که او را بیاورد. و چون پیش وی رسید گفت: «به نزد امیر بیا»

گوید: عمر از جای برخاست و در جبه خویش بلغزید و بیفتاد، و ابو عمره او را با شمشیر بزد و بکشت و سر وی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی مختار نهاد، مختار به پسرش حفص بن عمر که پیش او نشسته بود گفت: «این سر را می‌شناسی؟»

حفص انا لله بر زبان آورد و گفت: «آری از پس وی زندگی خوش نباشد.» مختار گفت: «راست گفتی، تو هم پس از او زنده نخواهی ماند» و بگفت تا او را بکشتند و سرش را پهلوی سر پدرش نهادند.

گوید: مختار گفت: «این به جای حسین و این یکی به جای علی بن حسین، اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل یک انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمر بن سعد و پسرش را کشت سرهایشان را با مسافر بن سعید بن نمران ناعطی و ظبیان بن عماره تمیمی فرستاد که پیش محمد بن حنفیه بردند و در این باب نامه‌ای برای وی نوشت.

موسی بن عامر گوید: چیزی که مختار را به کشتن عمر بن سعد برانگیخت این بود که یزید بن شراحیل انصاری پیش محمد بن حنفیه رفت و سلام گفت و سخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمد بن حنفیه گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعه ماست اما قاتلان حسین بر کرسی‌ها با وی می‌نشینند و صحبت می‌دارند.»

گوید: یزید بن شراحیل این سخن را از محمد بن حنفیه به خاطر سپرد و چون به کوفه آمد به نزد مختار آمد و سلام گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «با تو چه گفت و چه سخن رفت؟»

یزید، خبر را با وی بگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمر بن سعد و پسرش را بکشت و سرهایشان را همراه کسی که نام بردیم برای محمد بن حنفیه فرستاد و همراه آنها نامه‌ای برای ابن حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

از مختار بن ابی عبید، درود بر تو ای مهدی. و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، خدا مرا برانگیخت که عقوبت دشمنان شما باشم که یا کشته‌اند یا اسیر یا فراری، حمد خدای را که قاتلان شما را بکشت و یاران شما را ظفر داد، سر عمر بن سعد و پسرش را برای تو فرستادم. از آنها که در کشتن حسین و اهل بیت وی که رحمت خدا بر آنها باد، شرکت داشته بودند هر که را به دست آوردیم بکشتیم، خدا باقیمانده را نیز به دست ما خواهد داد. من از آنها چشم نمی‌پوشم تا بدانم که بر عرصه زمین هیچکس از آنها نمانده است. ای مهدی رای خود را برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبدالله بن کامل را سوی حکیم بن طفیل طایی سنبسی فرستاد که سلاح و جامه عباس بن علی را بر گرفته بود و تیری به حسین انداخته بود و می‌گفت: «تیرم به جامه زیر وی خورد و زیانی نزد.»

گوید: عبدالله بن کامل برفت و او را بگرفت و بیاورد. کسانش پیش عدی بن حاتم رفتند و از او کمک خواستند که در راه به آنها رسید و با عبدالله بن کامل درباره وی سخن کرد که گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»

گفت: «پیش او می‌روم»

گفت: «برو با موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، و چنان بود که مختار درباره تنی چند از قوم وی که در نبرد میدان سبیع دستگیر شده بودند و درباره حسین و خاندانش کاری نکرده بودند وساطت وی را پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر وساطت عدی بن حاتم را درباره این خبیث که گناه وی را دانسته‌ای بپذیرد، بگذار او را بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: و چون او را به محل عنزیان رسانیدند وی را که بازوهایش بسته بود هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه‌های پسر علی را بر گرفتی، به خدا لباس ترا بر می‌گیریم که زنده باشی و بنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه گفتند: «به حسین تیر انداختی و او را هدف تیر خویش کردی و گفتی:

تیر من به جامه زیرش خورد و زیانش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به او انداختی تیرهایی به تو

می‌اندازیم که هر کدام به تو رسد برایت بس است.»

گوید: یکباره او را تیرباران کردند که تیرهای بسیار بدو خورد و بی‌جان بیفتاد.

ابو جارود به نقل از کسی که کشته او را دیده بود گوید: گفתי خارپشتی بود از بس که تیر بر او بود. گوید: عدی بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشانید. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: «ای ابو طریف روا می‌داری که درباره قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت او را به تو وا می‌گذاریم»

گوید: در همان وقت ابن کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه شد؟»

گفت: «شیعیان او را کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینک عدی درباره وی آمده و او شایسته این هست که وساطتش را بپذیرند و هر چه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفتی، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو است، وساطت مرا درباره وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و او را کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی باز دارد.»

گوید: ابن کامل او را ناسزای بسیار گفت و مختار انگشت بر دهان نهاد که به ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد و از عدی دست بدارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود و از ابن کامل خشمگین، و هر کس از قوم وی را میدید از او شکایت می‌کرد.

گوید: مختار، عبدالله بن کامل را سوی قاتل علی بن حسین فرستاد که یکی از قبیله عبد القیس بود به نام مره پسر منقذ عبدی و مردی دلیر بود.

گوید: ابن کامل برفت و خانه او را محاصره کرد و او نیزه به دست برون شد که بر اسبی تندرو بود. عبیدالله بن ناجیه شبامی را با نیزه بزد که از پای بیفتاد اما زیان ندید.

گوید: ابن کامل او را با شمشیر می‌زد اما با دست چپ دفاع می‌کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش با شتاب او را ببرد که جان برد و به مصعب پیوست. بعدها دستش شل شد.

گوید: و نیز مختار عبدالله شاکری را سوی یکی از مردم طایفه جنب فرستاد به نام زید پسر رقاد که می‌گفته بود: «تیری به یکی از آنها زدم، دستش را به پیشانیش گذاشته بود که از تیر مصون ماند اما دستش را به پیشانیش دوختم و نتوانست دست از پیشانی خویش بردارد.»

ابو عبد الاعلی زبیدی گوید: این جوان عبدالله بن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست او را به پیشانیش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را اندک دیدند و به زبونی کشانند، خدایا چنانکه ما را به کشتن دادند آنها را بکش و چنانکه ما را زبون کردند زبونشان کن.»

گوید: آنگاه تیر دیگری به آن جوان افکند و او را بکشت و می‌گفته بود: «مرده بود که پیش وی رسیدم، تیری را که بدان کشته شده بود از شکمش در آوردم و تیری را که به پیشانی داشت چندان تکان دادم که بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند و کندن نتوانستم.»

گوید: وقتی ابن کامل به خانه او رسید آنجا را محاصره کرد و کسان به خانه ریختند و او با شمشیر کشیده بیامد که مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «او را با شمشیر و نیزه مزیند با تبر و سنگ بزیند.»
گوید: چنین کردند که از پا در آمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد بیرونش بیارید» هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند پس آتش خواست و او را که هنوز زنده بود و جانش برون نرفته بود بسوخت.
گوید: مختار از پی سنان بن انس بر آمد که دعوی کشتن حسین می‌کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته و خانه او را ویران کرد.

گوید: و نیز مختار از پی عبدالله بن عقبه غنوی بر آمد، معلوم شد که گریخته و سوی جزیره رفته و خانه او را ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین را کشته بود و یکی از بنی اسد به نام حرملة پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها را کشته بود که ابن ابی عقب لیثی درباره آنها گوید:
«به نزد خاندان غنی قطره‌ای از خون ما هست
و به نزد اسدیان قطره‌ای دیگر که به یاد است و به شمار.»

گوید: و نیز مختار از پی یکی از مردم خثعم بر آمد به نام عبدالله پسر عروه خثعمی که می‌گفته بود:
«دوازده تیر به آنها انداختم که به هدف نرسید.»، اما از دست وی گریخت و به مصعب پیوست که مختار خانه او را ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداء نیز بر آمد به نام عمرو پسر صبیح که می‌گفته بود: «بعضی‌شان را با نیزه زدم و زخمی کردم اما هیچکس از آنها را نکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام گرفته بودند سوی وی آمدند که بر بام بود و غافل بود و شمشیر خود را زیر سر داشت که او را بگرفتند، شمشیرش را نیز بر گرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیک بودی و چه دور.»

گوید: پس او را پیش مختار آوردند که او را در قصر بداشت و چون صبح شد یاران خویش را اجازه ورود داد و گفت: «هر که خواهد در آید»

گوید: کسان بیامدند و عمرو بن صبیح را بیاوردند که در بند بود و می‌گفت: «ای گروه کافران و بدکاران، اگر شمشیرم به دستم بود می‌دانستید که وقتی دسته شمشیر را به دست دارم نه لرزانم نه ترسان، وقتی مردن من به کشتن باشد خوش ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خدایید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»
گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگهداشت سپس گفت: «او پندارد که از آل محمد کسانی را زخم‌دار کرده و یا نیزه زده دستور خویش را درباره وی با ما بگوی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» و چون نیزه‌ها را بیاوردند گفت: «با نیزه بزیندش تا بمیرد» و او را چندان با نیزه‌ها زدند که بمرد.

حکم بن هشام گوید: «یاران مختار بر خانه ابن زرعه بن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به آنها تیر انداخت که بیامدند و وارد خانه شدند و هبیاط و عبد الرحمن نوه‌های او را کشتند، اما عبد الملک پسر وی که ضربتی به سرش خورده بود، از دست آنها گریخت و شتابان برفت تا پیش مختار رسید و او به زن خویش ام ثابت دختر سمره بن جندب بگفت تا زخم سر وی را مداوا کرد آنگاه وی را پیش خواند و گفت: «گناه من نیست که شما به قوم تیرانداخته‌اید و خشمگینشان کرده‌اید.»

گوید: محمد بن اشعث بن قیس در دهکده اشعث نزدیک قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی را با یکصد کس فرستاد و گفت سوی وی برو که خواهی دید یا به شکار سرگرم است یا به جاست و خسته است، یا ترسان و حیران، یا نهان و گوشه‌گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیار»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید و آنجا را محاصره کرد محمد ابن اشعث از آنجا در آمد و به مصعب پیوست. آنها به دور قصر بیوندند و پنداشتند اشعث آنجاست، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان گریخته و سوی مختار بازگشتند. مختار کس فرستاد که خانه‌اش را ویران کردند و با خشت و گل آن خانه حجر بن عدی کندی را که زیاد بن سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.

ابو جعفر گوید: در این سال مثنی بن مخربه عبدی در بصره مردم را به بیعت مختار خواند.

عامر بن اسود گوید: مثنی بن مخربه عبدی از جمله کسانی بود که همراه سلیمان بن سرد در عین الوردی حضور داشته بود، پس از آن با بقیه توبه‌گران به کوفه بازگشت، در آن وقت مختار به زندان بود آنجا بیود تا مختار از زندان در آمد و نهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدو گفت: «به ولایت خویش بصره رو و مردم را دعوت کن اما کار خویش را نهان دار.» وی سوی بصره رفت و دعوت کرد و کسانی از قومش و دیگران پذیرفتند. وقتی ابن مطیع از کوفه برون شد و عمرو بن عبد الرحمن را از ورود کوفه منع کردند مثنی بن مخربه به پا خاست و در مسجدی نشست و قومش بر او فراهم شدند و کسان را سوی مختار خواند، پس از آن سوی مدینه الرزق رفت و نزدیک آن اردو زد و در آنجا آذوقه فراهم آوردند و شتر کشتند. قباع، عباد بن حصین را که سالار نگهبانان وی بود با قیس بن هیثم و گروهی از نگهبانان و جنگ‌آوران فرستاد که از کوچه موالی برفتند تا به شوره‌زار رسیدند و آنجا توقف کردند، مردم در خانه‌های خویش بماندند و هیچکس برون نیامد، عباد به هر سو نگریست مگر کسی را ببیند که از او پرسش کند، اما کس را ندید و گفت: «کسی از بنی تمیم اینجا نیست؟»

حنیفه الاعور وابسته بنی عدی، عدی الرباب، گفت: «اینک خانه وراد وابسته بنی عبد شمس است.»

گفت: «در را بکوب»

گوید: پس در را بکوفت که ورا د برون آمد و عباد وی را دشنام داد و گفت «وای تو، من اینجا ایستاده‌ام و پیش من نمی‌آیی.»

گفت: «تمی‌دانم چه می‌خواهی»

گفت: «سلاح خویش را بر گیر و برنشین»

گوید: ورا د چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به ورا د گفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس بن هیثم و ورا د بماندند و عباد بازگشت و از راه ذباحان برفت تا به کلاء رسید. کسان همچنان در شوره‌زار متوقف بودند. مدینه الرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خللان (سرکه فروشان) دری به طرف مسجد و دری مجاور سمساران که دری کوچک بود. آنجا توقف کرد و نردبانی خواست و به دیوار مدینه الرزق نهاد که سی کس بالا رفتند و به آنها گفت: «روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیر گوید.»

گوید: آنگاه عباد پیش قیس بن هیثم بازگشت و به ورا د گفت: «با قوم در آویز.» ورا د به آنها تاخت و جنگ در گرفت و چهل کس از یاران مثنی کشته شدند. از یاران عباد نیز کسانی کشته شدند. کسانی که بر بامهای دار الرزق بودند سر و صدا و تکبیر را شنیدند و تکبیر گفتند و هر که در مدینه الرزق بود، فراری شد. مثنی و یاران وی که از پشت سر خود تکبیر شنیدند هزیمت شدند. عباد و قیس بن هیثم به یاران خویش گفتند به تعقیب آنها نروید، مدینه الرزق را با هر چه در آن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبد القیس رفتند عباد و قیس و همراهانشان پیش قبایع بازگشتند که آنها را سوی قبیله عبد القیس فرستاد. قیس بن هیثم از ناحیه پل برفت و عباد از راه مرید بیامد که با هم تلاقی کردند.

گوید: زیاد بن عمرو عتکی پیش قبایع رفت که در مسجد بود و بر منبر نشسته بود زیاد بر اسب خویش وارد مسجد شد و گفت: «ای مرد سپاه خویش را از مقابل برادران ما پس بیار وگرنه با آنها نبرد می‌کنیم.»
گوید: قبایع احنف بن قیس و عمرو بن عبد الرحمن مخزومی را فرستاد که کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیله عبد القیس رفتند، احنف به مردم بکر و ازد و همگان گفت: «مگر شما بر بیعت ابن زبیر نیستید؟»

گفت: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی‌کنیم»

گفت: «به آنها بگویید به هر ولایتی که می‌خواهند بروند و این شهر را بر مردمش که اینک آسوده‌اند تباہ نکنند، هر کجا می‌خواهند بروند.»

گوید: مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو و سران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به او و یارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیده شما نیستیم، اما نخواستیم سرکوب شویم، در امان هستید پیش یار خویش روید که موافقان عقیده شما کمند.»

گوید: مثنی گفته و مشورت آنها را پذیرفت و برفت، احنف نیز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروز که پیش این قوم رفتم و بکر و ازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد و قیس پیش قباع بازگشتند و مثنی با تعداد کمی از یاران خود به کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سوید بن رثاب و عقبه بن ربیع، هردوان شنی، کشته شدند، قاتل عقبه یکی از مردم بنی تمیم بود پس از آن مرد تمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد و گفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی پیش مختار رسید کار مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو را که سوی وی آمده بودند و تا به وقت برون شدن از بصره از وی دفاع کرده بودند با مختار بگفت و مختار طمع در آنها بست و به آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید و اطاعت کنید، تا از دنیا هر چه خواهید به شما دهم و بهشت را برای شما تعهد کنم»

گوید: مالک به زیاد گفت: «ابو اسحاق بخشش بسیار می کند که دنیا و آخرت را با هم به ما می دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابو غسان ولی من نسیه نبرد نمی کنم، هر که به ما درهم دهد همراه وی نبرد می کنیم.»

گوید: و نیز مختار به احنف بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف بن قیس و کسانی که پیش ویند.

شما به صلحید. اما بعد، وای ما در ربیعه از دست مضر! احنف قوم خویش را به جهنم می برد که بیرون آوردن نتواند. من بر رقم تقدیر تسلط ندارم، شنیده ام مرا دروغ پیشه می نامید، پیمبران را نیز پیش از من دروغزن گفتند و من از بسیاری از آنها بهتر نیستم»

شعبی گوید: وارد بصره شدم و در حلقه ای نشستم که احنف بن قیس نیز آنجا بود، یکی از آنها گفت:

«تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از چنگ غلامانتان، از یاران مختار، نجات داده ایم»

گفتم: «می دانی پیر همدان درباره ما و شما چه می گوید؟»

احنف بن قیس پرسید: «چه می گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می بالید که غلامانی را کشته اید

و یکبار گروهی بی سلاح را هزیمت کرده اید

اگر تفاخر می‌کنید به یاد بیارید
 که در جنگ جمل با شما چه کردیم
 که پیران ریش به خضاب زده
 و جوانان نکو روی گرد نفر از را
 که در زره خویش موقرانه قدم بر می‌داشتند
 هنگام نیمروز چون شتر کشتیم.
 ما بخشیدیم

و شما بخشش ما را از یاد بردید
 و نعمت خدای والا را کفران کردید
 و در مقابل آنها خشبیان را کشتید
 که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد و گفت: «ای غلام آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختار بن ابی عبید به احنف بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر ... تا آخر نامه ..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع بن علاء سعدی گوید: مسکین بن عامر از جمله کسانی بود که با مختار جنگیده بودند و چون
 کسان هزیمت شدند، سوی آذربایجان رفت و به محمد بن عمیر ابن عطارد پیوست و شعری گفت که
 مضمون آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید

پوششی از پیری به سر دارم

اگر مرا می‌بینی که جوانیم برفته

و از مولدم روزگاران گذشته

دو سال و پنجاه سال دارم

و پیش از هر روزگاری روزگاره‌است.

ای کاش از این پیش مرده بودیم

یا چنان کرده بودیم که آزادگان کنند.

ای دریغا از ستاره قریش

آن روز که سروی را پیش مختار آوردند.»

و نیز متوکل گوید:

«حسین را کشته‌اند و ناله می‌کنند
 که روزگار و مردمش را اطوارهاست
 نگهبانان دجال زیر پرچم وی
 گمراهتر از فریب‌خوردگان مختار نیند
 ای بنی قسی، دجالتان را به بند کنید
 که غبار بر خیزد و آزادگان باشید
 اگر برادر شما علم غیب داشت
 احبار از آن سخن کرده بودند
 و از پیش چیزی روشن بود
 که از آن خبرها آمده بود
 امیدوارم وحی شما دروغ درآید
 و کسانی سوی شما آیند
 که شمشیرهایشان به دستهایشان در غبار
 همانند آتش باشد.»

ابو جعفر گوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستاد که با ابن زبیر خدعه کند و چنین وانمود که آنها را به یاری وی فرستاده. برای جنگ با سپاهی که مروان به جنگ ابن زبیر فرستاده بود و در وادی القری جای گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار این سپاه را فرستاد و سرانجام آن چه شد؟

موسی بن عامر گوید: وقتی مختار، ابن مطیع را از کوفه برون کرد وی سوی بصره رفت و خوش نداشت که هزیمت شده و شکست خورده پیش ابن زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمر بن عبد الرحمن بیامد و هر دو در بصره ببودند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت و کارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای ابن حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می‌کرد اما با ابن زبیر خدعه آغاز کرد و به وی نامه می‌نوشت.
 بدو نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من و کوششی که بر ضد دشمنانت داشته‌ام و تعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده‌ای خبر داری، اما چون تعهد خویش را انجام دادم و تکلیف خویش را به سر بردم، با من خست کردی و تعهدی را که با من کرده بودی انجام ندادی، در صورتی که عمل مرا دیده بودی، اگر خواهی از سر گیری از سر گیرم، اگر به نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که ابن زبیر از او دست بردارد تا کارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی‌کرد و اگر چیزی از این باب به آنها می‌رسید چنان می‌نمود که اصلاً از این قضایا خبر ندارد. گوید: ابن زبیر خواست بداند که مختار به صلح است یا به جنگ، پس عمر ابن عبد الرحمن مخزومی را خواست و گفت: «برای رفتن به کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می‌کنم»

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»

گفت: «وی می‌گوید که شنواست و مطیع.»

گوید: پس او سی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: خبر گیر مختار از مکه بیامد و خبر را با وی بگفت.

مختار بدو گفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»

گفت: «سی تا چهل هزار»

گوید: پس مختار زایده بن قدامه را پیش خواند و گفت: «هفتاد هزار درم با خویش ببر، دو برابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی تلاقی کن، مسافر بن سعید ناعطی را نیز با پانصد سوار زره‌دار نیزه دار خود به سر همراه ببر و به او بگو: این خرج را بگیر که دو برابر خرج تو است که شنیده‌ایم این مقدار لوازم فراهم کرده‌ای و به خرج افتاده‌ای و نخواستیم ضرر کرده باشی، بگیر و برو، اگر چنین کرد که بهتر و گرنه سواران را به او نشان بده و بگو صد دسته از اینان پشت سرند.»

گوید: زایده مال را بر گرفت و سواران را با خویش ببرد و در بیابانهای با وی تلاقی کرد و مال را به او عرضه کرد و گفت باز گردد.

گوید: اما عمر گفت: «امیر مؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده و ناچار باید دستور وی اجرا شود.»

گوید: پس زایده سواران را که در یک سو نهان کرده بود خواست و چون عمر آنها را بدید گفت: «اینک عذری نکو دارم مال را بیار»

زایده گفت: «این مال را به سبب مناسباتی که میان تو و او بوده فرستاده است» و مال را بدو داد که بگرفت و بازگشت و سوی بصره رفت و آنجا با ابن مطیع همدم شد و این در ایام امارت حارث بن عبدالله بود و پیش از آنکه مثنی بن مخربه عبدی در بصره قیام کند.

اسماعیل بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام رو سوی عراق دارند و بدانست که از او آغاز می‌کنند و بیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند و مصعب بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن زبیر مسالمت و مدارا و خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که در این اثنا که مختار با ابن زبیر خدعه و مسالمت می‌کرد عبد الملک بن مروان،

عبد الملک بن حارث را به وادی القری فرستاده بود و مختار به ابن زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته‌ام که عبد الملک بن مروان سپاهی سوی تو فرستاده اگر خواهی که کمکی برای تو بفرستم، بفرستم»

گوید: عبدالله بن زبیر بدو نوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی و از کسانی که پیش تو هستند برای من بیعت بگیری، و چون بیعت تو بیاید گفته‌ات را باور کنم و سپاه از ولایت تو بدارم، در فرستادن سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن و بگو سوی سپاه پسر مروان روند که در وادی القری هستند و با آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید: مختار، شرحبیل بن ورس را که از مردم همدان بود خواست و او را با سه هزار کس روانه کرد که بیشترشان آزادشدگان بودند، و از عربان بیشتر از هفتصد کس در آن میان نبود و بدو گفت: «برو تا وارد مدینه شوی و چون وارد آنجا شدی به من بنویس تا دستور من بیاید.»

گوید: مختار می‌خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خویش آنجا فرستد و به ابن ورس دستور دهد که سوی مکه رود و ابن زبیر را محاصره کند و با وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار با وی خدعه کند و عباس بن سعد بن سهل را با دو هزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که بدویان را برای نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر و گرنه با آنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس بن سهل بیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش را آراسته بود، سلیمان بن حمیر ثوری را که از مردم همدان بود بر پهلوی راست خویش نهاده بود، عباس بن جعده جدلی را بر پهلوی چپ نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست و چپ بودند. عباس نزدیک رفت و بدو سلام گفت و پیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می‌رفت. عباس و یارانش خسته و بی آرایش بودند و ابن ورس را بر سر آب دید که آرایش جنگ گرفته بود.

گوید: پس به آنها نزدیک شد و سلامشان گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» و ابن ورس به خلوت آمد که بدو گفت: «خدایت رحمت کناد مگر در کار اطاعت ابن زبیر نیستی؟»

ابن ورس بدو گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی رو که در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند از تو اطاعت کنم، دستورم داده‌اند بروم تا به مدینه رسم و چون آنجا فرود آمدم کار خویش را بنگرم»

عباس بن سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داده ترا و یارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند که از تو اطاعت کنم، پیرو تو نمی‌شوم، وارد مدینه می‌شوم، آنگاه به یارم می‌نویسم که دستور خویش را بگوید.»

گوید: و چون عباس بن سهل اصرار او را بدید، مخالفت وی را بدانست اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده و گفت: «رای تو بهتر است هر چه می‌خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می‌روم.»

گوید: آنگاه عباس بن سهل بیامد و بر سر آب فرود آمد و تعدادی گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد و هدیه او کرد، مقداری آرد و گوسفند کشته نیز برای او فرستاد که ابن ورس و یارانش از گرسنگی بیتاب بودند، عباس بن سهل برای هر ده کس از آنها یک گوسفند فرستاد که بکشتند و بدان مشغول شدند. دو گروه بر آب در هم شدند و یاران ابن ورس آرایش خود را رها کردند و کسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: و چون عباس بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود یک هزار کس از دلیران و نیرومندان سپاه خویش را فراهم آورد و رو سوی خیمه‌گاه شرحبیل بن ورس کرد، و چون ابن ورس آمدن آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس بن سهل بدو رسید و می‌گفت: «ای نگهبانان خدا، سوی من آید، با منحرفان و دوستداران شیطان رجیم بجنگید که شما بر حقیق و هدایت، آنها خیانت آورده‌اند و بدکاری کرده‌اند.»

ابن یوسف گوید: به خدا نبردی کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتاد کس از محافظان کشته شد، عباس بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس برافراشت که سوی آن آمدند بجز سیصد کس که با سلمان بن حمیر همدانی و عیاش بن جعدہ جدلی بازگشتند و چون به دست عباس بن سهل افتادند به دستور وی کشته شدند مگر در حدود دویست کس که مردم مأمور قتل، کشتن آنها را خوش نداشته بودند و رهانشان کرده بودند که بازگشتند و بیشترشان در راه جان دادند.

گوید: و چون مختار از کارشان خبر یافت و کسانی از آنها بازگشتند به سخن ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اختیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود و قضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

اما بعد، من سپاهی سوی تو فرستاده بودم که دشمنان تو را زبون تر کنند، و ولایت را برای تو به تصرف آرند، سوی تو آمدند و چون نزدیک مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین با آنها تلاقی کرد و به نام خدا با آنها خدعه کردند و با پیمان خدا فریبشان دادند و چون اطمینان یافتند بر آنها تاختند و خونشان بریختند، اگر رای تو چنان باشد که از جانب

خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم و تو نیز از جانب خویش رسولان سوی آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام و سپاه را به دستور تو سوی آنها فرستاده‌ام چنین کن که خواهی دید که غالبشان حق شما را بهتر می‌شناسند و با شما اهل بیت بیشتر از آن رأفت دارند که با خاندان زبیر که همه ستمگرانند و بیدینان، و سلام بر تو باد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق مرا بزرگ می‌داری و قصد خرسند کردن من داری، از همه کارها چیزی را بیشتر دوست دارم که به وسیله آن خدا را اطاعت کنند، تا آنجا که توانی در عیان و نهان خدا را اطاعت کن و بدان اگر من سر نبرد داشتم کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی از آنها کناره می‌گیرم و صبوری می‌کنم تا خدا برای من حکم کند که او از همه حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح بن مسعود پیش ابن حنفیه آمد و بدرود کرد و سلام گفت و نامه را بدو داد و گفت: «به مختار بگو از خدا بترسد و از خونریزی دست بدارد.»

صالح بن مسعود گوید: گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را برای او ننوشته‌ای؟»

ابن حنفیه گفت: «به او دستور داده‌ام اطاعت خدا کند که اطاعت خدا همه نیکی‌ها را فراهم دارد و از همه بدیها باز می‌دارد.»

گوید: چون نامه وی به مختار رسید به مردم چنین وانمود که مرا به کاری دستور داده‌اند که مایه خیر و گشایش است و کفر و خیانت را از میان بر می‌دارد.

ابو جعفر گوید: در این سال خشبیان به مکه آمدند و موسم حج آنجا بودند و سالارشان ابو عبدالله جدلی بود.

سخن از سبب آمدن خشبیان به مکه^۱

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمة بن محارب آمده این بود که عبدالله بن زبیر محمد بن حنفیه و کسانی از خاندانش را که با وی بودند با هفده کس از سران کوفه را که نخواستند با کسی که امت بر او اتفاق نکرده بود بیعت کنند و سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت و به کشتن و سوختن تهدید کرد و با خدا پیمان کرد که اگر بیعت نکردند تهدید را عملی کند و برای این کار مدتی نهاده بود.

گوید: بعضی از کسانی که با محمد بن حنفیه بودند بدو گفتند که کس پیش مختار و مردم کوفه فرستد و حال خویشتن و کسانی را که با وی بودند با تهدید ابن زبیر به آنها خبر دهد.

۱. خشبیان عنوانی بود که به یاران مختار داده بودند، از این رو که مختار یک کرسی را نمودار مسلک خویش کرده بود. م.

گوید. وقتی کشیک بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد و همراه آنها به مختار و مردم کوفه نامه نوشت و حال خویش را با حال کسانی که با وی بودند و تهدید ابن زبیر به کشتن و سوختن به آتش به آنها خبر داد و خواست که چنانکه از یاری حسین و خاندان وی باز ماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند و نامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد و نامه را برای آنها خواند و گفت: «این نامه مهدی شما و باقیمانده خاندان پیمبرتان است: آنها را ممنوع بداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یا به روز کشته شوند یا به آتش سوخته شوند، ابو اسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم و اگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پی سیل سویشان نفرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وای شود.»

گوید: مختار، ابو عبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان بن عثمان تمیمی را نیز با چهارصد کس روانه کرد، ابوالمعتمر را با یکصد کس، هانی بن قیس را با یکصد کس، عمیر بن طارق را با چهل کس، یونس ابن عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل بن عامر و محمد بن قیس، به محمد بن علی نوشت که سپاهیان سوی او فرستاده است و کسان از پی همدیگر روان شدند.

ابو عبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن عمیر بن طارق با چهل سوار بدو پیوست و یونس بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد و پنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها^۱ به همراه داشتند و بانگ می‌زدند: «ای خونیه‌های حسین»، تا به زمزم رسیدند، ابن- زبیر هیزم آماده کرده بود که آنها را بسوزاند که دو روز از مهلت مانده بود، کشیک بانان را براندند و چوبهای زمزم را شکستند و پیش ابن حنفیه رفتند و گفتند: ما را با دشمن خدا ابن زبیر واگذار.»

ابن حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روا نمی‌دارم»

ابن زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش از آنکه بیعت کند و کسانش بیعت کنند رهانشان می‌کنم؟»

ابو عبدالله جدلی گفت: «بله، به خدا یا رهانشان می‌کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تو نبرد کنیم که ابطالگران از آن به تردید افتند.»

ابن زبیر گفت: «به خدا اینان خوراک یک کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سرهاشان چیده شود.»

قیس بن مالک بدو گفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی.»

۱. کلمه متن کافر کوبات، کافر کوب با جمع عربی چوبهای مخصوصی بوده به این نام که گویی خاص ایرانیان بوده، در نهضت ابومسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند. م.

گوید: ابن حنفیه یاران خویش را از تعرض بداشت و از فتنه بیم داد. پس از آن ابوالمعتمر بیامد با یکصد کس، و هانی بن قیس با یکصد و ظبیان بن عماره با دویست، مال نیز همراه آنها بود و برفتند تا وارد مسجد الحرام شدند و بانگ بر آوردند: «ای خونیه‌های حسین»

گوید: و چون ابن زبیر آنها را بدید بترسید و ابن حنفیه و همراهانش برون شدند و سوی دره علی رفتند. کوفیان ابن زبیر را دشنام می‌دادند و از ابن حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد. در دره علی چهار هزار کس بر ابن حنفیه فراهم شد که مال را بر آنها تقسیم کرد.

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن خازم مردم بنی تمیم را که در خراسان بودند محاصره کرد از آن رو که کسانی از آنها پسرش محمد را کشته بودند.

طفیل بن مرداس عمی گوید: وقتی در ایام ابن خازم تمیمیان در خراسان پراکنده شدند گروهی از یکه سواران آنها، هفتاد یا هشتاد کس، به قصر فرتنا رفتند و عثمان بن بشر مزنی را سالار خویش کردند شعبه بن ظهیر نهشلی و ورد بن فلق عنبری و زهیر بن ذویب عدوی و جیهان بن مشجعه ضبی و حجاج بن ناشب عدوی و رقبه بن حر، نیز جزو سواران بنی تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم بیامد و آنها را محاصره کرد و خندقی محکم زد.

گوید: و چنان بود که به مقابله ابن خازم بیرون می‌شدند و با وی نبرد می‌کردند سپس سوی قصر باز می‌گشتند.

گوید: یک روز ابن خازم با شش هزار کس با آرایش از خندق خویش برون شد و مردم قصر به مقابله وی رفتند. عثمان بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم باز گردید که گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیر بن ذویب عدوی گفت که زنش طلاق می‌باشد اگر باز گردد و صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنار آنها رودی بود که زمستان آب داشت و آن وقت آب در آن نبود، زهیر وارد آن شد و برفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه نشد تا وقتی به آنها حمله برد و همه را به هم ریخت که به دور هم آمدند و او شتابان بازگشت که از دو طرف رود او را تعقیب کردند و بر او بانگ می‌زدند اما کس به طرف او نرفت تا به جایی رسید که پایین رفته بود و برون آمد و به آنها حمله برد که راه گشودند و بازگشت.

گوید: ابن خازم به یاران خویش گفت: «وقتی می‌خواهید با نیزه به زهیر ضربت بزنید قلاب به نیزه‌های خود ببندید و اگر به او دست یافتید قلابها را به لوازم او بزنید. روزی زهیر به مقابله آنها آمد که قلاب به نیزه‌ها آویخته بودند و برای او آماده کرده بودند و چون به او ضربت زدند چهار نیزه به زره او آویختند، زهیر بدانها نگریست و می‌خواست به آنها حمله برد که دستهایشان بلرزید و نیزه‌های خویش را رها کردند و او چهار نیزه را با خود می‌کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن خازم، غزوان بن حر عدوی را پیش زهیر فرستاد و گفت با وی بگو: «اگر امانت دهم و یکصد

هزار بدهم و ملک باسان را طعمه تو کنم، نیکخواه من می‌شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو! چگونه نیکخواه قومی شوم که اشعث بن ذویب را کشته‌اند؟»
گوید: و چون محاصره آنها به درازا کشید کس پیش ابن خازم فرستادند که بگذار برون آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»

گفتند: «به حکم تو تسلیم می‌شویم»

زهیر به آنها گفت: «مادرتان عذارتان شود، به خدا همه‌تان را می‌کشند، اگر دل به مرگ داده‌اید محترمانه بمیرید، همگی برون می‌شویم یا همه می‌میرید یا بعضی‌تان نجات می‌یابند و بعضی هلاک می‌شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مرید برای شما خواهند گشود، اگر خواهید من پیش روی شما باشم و اگر خواهید پشت سر شما باشم»
گوید: اما گفته او را نپذیرفتند که گفت به شما نشان می‌دهم آنگاه با رقبه بن حر و غلام ترک وی و شعبه بن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله‌ای سخت بردند که راه گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش بازگشت و وارد قصر شد و گفت: «دیدید که رقبه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این کار ندارند و امید زندگی دارند»

گفت: «خدایتان لعنت کند، می‌خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر را گشودند و فرود آمدند و ابن خازم کس فرستاد و در بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که می‌خواست بر آنها منت نهد اما پسرش موسی مخالفت کرد و گفت: «اگر آنها را ببخشی بر شمشیرم تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید.»

عبدالله گفت: «به خدا می‌دانم که آنچه به من می‌گویی مایه گمراهیست» آنگاه بگفت تا همه را

کشتند مگر سه کس را.»

گوید: یکی از آن سه کس حجاج بن ناشب عدوی بود که به وقت محاصره تیری به ابن خازم زده بود و دندان وی را شکسته بود و ابن خازم قسم یاد کرده بود که اگر بدو دست یافت خونس را بریزد یا دستش را قطع کند، وی جوان بود و کسانی از مردم بنی تمیم از تیره بنی حنظله که کناره‌گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکیشان گفت: «عموزاده منست، جوانی است نوری و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدو بخشید و گفت: «زود برو که دیگر نبینمت.»

گوید: دیگری جیهان بن مشجعه ضبی بود که هنگام کشته شدن محمد، پسر ابن خازم، خویشتن را روی او افکنده بود و ابن خازم گفت: «این استر دو پا را رها کنید.» یکی دیگر از بنی سعد بود و همو بود که وقتی به ابن خازم پیوسته بودند، گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیر بن ذویب را نیز پیش ابن خازم آوردند، وی در بند بود و می‌خواستند بردارندش، اما نپذیرفت و بر یک پا بیامد تا پیش روی ابن خازم نشست که بدو گفت: «اگر آزادت کنم و باسان را طعمه تو کنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار تو خواهم بود.»

موسی پسر ابن خازم گفت: «کفتار را می‌کشی و بز را نگاه می‌داری، بچه شیر را می‌کشی و شیر را نگه می‌داری.»

ابن خازم گفت: «وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»

گفت: «به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می‌کشتمت.»

گوید: یکی از مردم بنی سلیم به پا خاست و به ابن خازم گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تو می‌آورم»

موسی بدو گفت: «او را نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد و دستور داد او را بکشند.

گوید: زهیر گفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش و خون مرا با خون این سفلگان آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند و محترمانه بمیرند و با شمشیر کشیده سوی شما آیند. به خدا اگر چنین کرده بودند پسرکت را می‌ترسانیدند و او را چنان به خود مشغول می‌داشتند که از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان کرده بودند هیچیک از آنها کشته نمی‌شد تا چند کس را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا او را به کناری بردند و خونش بریختند.

مسلمه بن محارب گوید: احنف بن قیس، وقتی از آنها یاد می‌کرد می‌گفت: «خدا ابن خازم را لعنت کند، مردان بنی تمیم را به عوض پسرش که کودکی ناچیز و احمق بود و همسنگ یک کرم نبود کشت، اگر یکیشان را به عوض او کشته بود بس بود.»

گوید: بنی عدی پنداشته‌اند که وقتی می‌خواستند زهیر بن ذویب را بردارند، نپذیرفت و بر نیزه خویش تکیه کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق بجست.

گوید: و چون حریش بن هلال از کشته شدن آنها خبر یافت شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا در کار نبرد آنها

ملامت نباید کرد

که شمشیر من دلاورشان را گزید

ای ملامتگر، من عقب نیامدم
 مگر وقتی که کسان پراکنده شدند
 و کس برای پیش رفتن نماند
 ای ملامتگر، سلاح، مرا نابود کرد
 و هر که دیر مدت دلیران را ضربت زند
 زخم‌دار باز آید
 دیدگان من اشک خواهد ریخت
 خون بگریید که باید خون گریست
 مگر از پس زهیر و ابن بشر و ورد
 در خراسان غنیمتی امید توانم داشت
 ای ملامتگر، ای بسا که به روز جنگ
 وقتی سواران بد عقب می‌نشستند
 من در کار حمله بردن بودم»

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه مصعب بن زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره حارث بن عبدالله مخزومی بود، قضای آنجا با هشام بن هبیره بود، کار کوفه با مختار بود که بر آنجا غلبه یافته بود، کار خراسان با عبدالله بن خازم بود.
 در این سال ابراهیم بن اشتر برای نبرد با عبدالله بن زیاد حرکت کرد. و این هشت روز مانده از ذی حجه بود.

فضیل بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بود گوید: «همینکه مختار از کار مردم سبیع و مردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قرار نگرفته بود که او را به جایی که از پیش روانه کرده بود فرستاد، یعنی به نبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی حجه سال شصت و ششم حرکت کرد، مختار سران و یکه سواران و روشن‌بینان اصحاب خویش را که در جنگها حضور داشته بودند و تجربه آموخته بودند با وی فرستاد، قیس بن طهفه نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله بن حیه اسدی را سالار مردم مذحج و اسد کرد. اسود ابن جراد کندی را به سالاری مردم کنده و ربیعہ گماشت حبیب بن منقذ ثوری را که از مردم همدان بود به سالاری مردم تمیم و همدان گماشت. مختار برای بدرقه ابراهیم برون شد و چون به دیر عبد الرحمن بن ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند و کرسی را بر استری سپید که معمولا حامل کرسی بود بار کرده بودند که آنرا بر پل نگهداشتند، عهده‌دار کار کرسی حوشب برسمی بود و می‌گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بیفزای، و بر دشمنانمان نصرت بخش، به یادمان داشته باش و فراموشمان مکن و مستورمان دار.»

گوید: و یاران وی می گفتند: «آمین، آمین»

ابن نوف همدانی گوید: شنیدم که مختار می گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

که صفی را از پس صفی خواهم کشت

و از پس یک هزار ستمگر

یک هزار دیگر»

گوید: و چون مختار با ابن اشتر به آنها رسید، بر پل ازدحامی سخت کردند. مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس الجالوت رفت که پهلوی دیر عبد الرحمن بود و آنها که کرسی را آورده بودند بر پلهای رأس الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می خواستند و چون مختار ما بین پل دیر عبد الرحمن و پلهای رأس الجالوت رسید توقف کرد که می خواست باز گردد و به ابن اشتر گفت: «سه چیز را از من فراگیر: در کارهای نهان و آشکارت از خدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به دشمن رسیدی هماندم که تلاقی شد با آنها درگیر شو، اگر تلاقی به هنگام شب بود و توانستی پیش از صبح با آنها درگیر شو و اگر به روز بود در انتظار شب مباش تا خدا درباره آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه باز گشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از آنجا حرکت کرد.

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی مختار بازگشت، ابراهیم با یاران خویش برفت تا پیش کرسی داران رسید که به دور آن فراهم بودند و دستها را به آسمان برداشته بودند و از خدا نصرت می خواستند. ابراهیم گفت: «خدایا آنچه را بی خردان می کنند بر ما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی اسرائیل است که به دور گوساله خویش بودند.»

گوید: و چون ابراهیم و یارانش از پل گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار که یاران وی به وسیله آن از خدا نصرت می خواستند

ابو جعفر گوید: آغاز کار کرسی چنان که در روایت اسحاق بن یحیی به نقل از معبد بن خالد به نقل از طفیل بن جعد بن هبیره آمده از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره مانده بودم، و چنین بودم تا روزی برون شدم و روغن فروش همسایه خویش را دیدم که بر کرسی ای نشسته بود بی نهایت کثیف، به خاطر گذشت که بهتر است درباره آن چیزی به مختار بگویم، پس بازگشتم و به روغن فروش پیغام دادم که کرسی را پیش من فرست، پس او کرسی را فرستاد آنرا پیش مختار بردم و گفتم: «چیزی را از تو نهان داشته بودم که نهان داشتنش روا نبود و اینک می خواهم آنرا بگویم»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی‌ای بود که جعدۀ بن هبیره بر آن می‌نشست گویی عقیده داشت که کرامتی از علی در آن هست.»

گفت: «سبحان الله، این را تاکنون تأخیر انداخته بودی، آنرا بفرست، آنرا بفرست.»
 گوید: کرسی شسته شد و چوب تازه در آمد که روغن خورده بود و برق می‌زد پرده بر آن کشیدند و پیش مختار بردند، و بگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.
 معبد بن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شبت بن ربیع را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختار گفت: «هر چه در امت‌های گذشته بوده نظیر آن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیمانده ترکه خاندان موسی و خاندان هارون در آن بود، اینک میان ما چیزی همانند صندوق هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پا خاستند و دست برداشتند و سه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبت بن ربیع به پا خاست و گفت: «ای گروه مضریان کافر مشوید.»
 گوید: او را کنار زدند و دور کردند و مانع شدند و بیرون کردند.
 اسحاق بن یحیی گوید: به خدا پندارم که این سخن از شبت بود.
 طفیل گوید: چیزی نگذشت که گفتند: «اینک عبیدالله بن زیاد با مردم شام در باجمیرا فرود آمده و کرسی را که بر قاطری بود بردند که بر استری بود و پرده بر آن کشیده بودند. از جانب راست هفت کس و از جانب چپ هفت کس آنرا گرفته بودند.»
 گوید: از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانند آن کشته نشده بود و این، فتنه را بیفزود و چندان در آن پیش رفتند که به کفر گراییدند.
 گوید: و من انا لله گفتم و از آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره سخن کردند و کرسی را نهان کردند و دیگر آنرا ندیدم.

ابو صالح گوید: أعشی همدان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

ای نگهبانان شرک من شما را می‌شناسم

قسم یاد می‌کنم که کرسی شما سکینه موسی نیست

اگر چه پرده‌ها بر آن پیچیده‌اید

میان ما همانند صندوق نیست

و گرچه مردم شبام و نهد و خارف به دور آن راه روند

من کسی هستم که آل محمد را دوست داشته‌ام

و پیرو وحیی هستم که در قرآنها هست
 و هنگامی که قرشیان از پیر و جوان
 پیرو عبدالله شدند «من نیز پیرو او شدم»
 و نیز متوکل لیثی در این باب گفت:
 «اگر ابو اسحاق را دیدی با وی بگوی
 که من کرسی ترا باور ندارم
 شبامیان به دور چوبهای آن بر می جهند
 و شاکریان وحی بدان می بندند
 در اطراف آن دیدگان قرمز است
 گویی نخودهایست که از آن آب می ریزد»

اما حکایت کرسی در روایت حکم بن هشام چنان است که گوید: مختار به خاندان جعدۀ بن هبیره
 مخزومی که مادرش ام هانی دختر ابو طالب و خواهر تنی علی بن ابی طالب بود گفت: «کرسی علی بن ابی
 طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست و نمی دانیم آنرا از کجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید و آنرا پیش من آرید.»

گوید: قوم بدانستند که اگر کرسی ای بیارند و بگویند، این همانست از آنها می پذیرد، پس کرسی ای
 بیاوردند و گفتند: «این همانست.» که آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام و شاکر و سران اصحاب مختار بیامدند و حریر و دیباج بدان بستند.

موسی بن عامر گوید: وقتی خبر کرسی به ابن زبیر رسید گفت: «چرا بعضی چندببیا از بدن
 نمی پردازند؟»

گوید: وقتی کرسی را بیاوردند نخستین کسی که متولی آن شد موسی بن ابو موسی اشعری بود که در
 آغاز کار پیش مختار می آمده بود که بدو توجه داشته بود. مادر موسی ام کلثوم دختر فضل بن عباس بود،
 پس از آن وی را ملامت کردند و شرمگین شد و کرسی را به حوشب برسمی داد و متصدی کرسی بود تا
 مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابو امامه به انجمن یاران خویش می آمد و می گفت: «امروز وحیی

برای ما ساخته اند که مردم همانند آن نشنیده اند و خبر همه اتفاقات آینده در آن هست.»

موسی بن عامر گوید: این، کار عبدالله بن نوف بود، می گفت: «مختار به من دستور داده» ولی مختار از

آن بیزاری می کرد.

پس از آن سال شصت هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و هفتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبیدالله بن زیاد بود و کسانی از مردم شام که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل عبیدالله بن زیاد

ابو سعید صیقل گوید: با ابراهیم بن اشتر برفتیم، آهنگ عبیدالله بن زیاد داشتیم و کسانی از مردم شام که با وی بودند، با شتاب برفتیم و راه کج نکردیم که می‌خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلاقی کنیم.

گوید: خیلی پیش از او به مرزهای سرزمین عراق رسیدیم و در سرزمین موصل پیش رفتیم و با شتاب سوی وی رفتیم و در خازر بر کنار دهکده‌ای به نام باریثا تلاقی کردیم که از آنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل بن لقیط را که از تیره و هبیل نخع بود بر مقدمه سپاه نهاده بود که مردی دلیر و جنگی بود و چون به نزدیک ابن زیاد رسید حمید بن حرث را نیز به وی پیوست. ابن اشتر با آرایش جنگی حرکت می‌کرد و همه سواران و پیادگان را به خویش پیوسته بود که پراکنده نباشند تنها طفیل بن لقیط را با پیشتازان فرستاد تا در این دهکده فرود آید.

گوید: عبیدالله بن زیاد بیامد و نزدیک آنها بر ساحل خازر فرود آمد. عمیر بن حباب سلمی کس پیش ابن اشتر فرستاد که من با توام و می‌خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می‌خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیله قیس که مخالفان مروان و خاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفه کلب بودند که سالارشان ابن بجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد و بدو گفت که بر پهلوی چپ سپاه ابن زیاد است و وعده کرد که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدو گفت: «به نظر تو چطور است که خندق بزنی و دو یا سه روز منتظر بمانم.» عمیر بن حباب گفت: «چنین مکن، ما به خدا وابسته‌ایم، مگر این قوم جز این چیزی می‌خواهند؟ تعلق و طفره برای آنها بهتر است، آنها بسیارند و چند برابر شما هستند و گروه کم در مدت دراز تاب گروه بسیار نیارد، با قوم نبرد کن که از ترس شما آکنده‌اند به آنها حمله کن که اگر اینان با یاران تو نزدیک شوند و روزهای پیاپی با آنها بجنگند با آنها مأنوس شوند و جرئت گیرند.»

ابراهیم گفت: «اکنون بدانستم که نیکخواه منی، رای درست آوردی یار من نیز چنین سفارش کرده و همین دستور داده.»

عمیر گفت: «از رای وی تجاوز مکن که پیر جنگ آزموده است و از حوادث جنگ چیزها دیده که ما ندیده‌ایم، صبحگاهان به این مرد حمله کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت و ابن اشتر همه شب کشیک بانان نهاد و چشم بر هم ننهاد و چون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست و گروههای خویش را مرتب کرد و سالاران معین کرد، سفیان بن یزید بن مغفل ازدی را بر پهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالک جشمی برادر ابو الاحوص را بر پهلوی چپ نهاد عبد الرحمن ابن عبدالله را که برادر مادری بوی بود بر سواران گماشت، شمار سوارانش اندک بود که همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل بن لقیط را به پیادگان گماشت، پرچم وی به دست مزاحم بن مالک بود.

گوید: و چون صبح دمید، در تاریکی با کسان نماز کرد، آنگاه بیامد و آنها را به صف کرد و سران مردم چهار ناحیه کوفه را به جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان را به پیادگان پیوست که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد و به راه افتاد و به کسان گفت: «پیش روی کنید» و کسان با وی آهسته آهسته پیش رفتند تا بر تپه بزرگی بالا رفتند که مشرف بر سپاه حریف بود که بر آن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی را که بر اسب خویش بود و اسبش نا آرام بود فرستاد و گفت: «بر اسب خویش نزدیک شو و خبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت و از پس اندک مدتی بیامد و گفت: «قوم با حیرت و نومیدی برون آمده‌اند، یکی از آنها مرا بدید و ناسزایی که به من گفت چنین بود: «آهای! شیعه ابو تراب، شیعه مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما و شما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: «ای دشمن خدا ما را بچه می‌خوانید؟ شما بدون امام جنگ می‌کنید.»

گفتم: «نه، بلکه به طلب خونیهای حسین پسر پیمبر خدا می‌جنگیم عبیدالله ابن زیاد را که پسر پیمبر خدا و سرور جوانان اهل بهشت را کشته به ما بدهید تا او را به عوض یکی از آزادشدگان مان که با حسین کشته بکشیم که او را همسنگ حسین نمی‌دانیم که به قصاص وی بکشیم، وقتی او را به ما دادید و به عوض یکی از آزادشدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدا یا هر یک از صلحای مسلمانان را که خواهید حکم می‌کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شما را آزموده‌ایم و خیانت کرده‌اید.

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «میان خودمان و شما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاموردی، صلح ما بر این بود که وقتی حکمان بر یکی اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم و بدان رضایت دهیم و با وی بیعت کنیم، اما بر یکی اتفاق نکردند و اختلاف کردند و خدا هیچکدامشان را توفیق خیر نداد و هدایت نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی بگفتم. آنگاه گفتم: «تو کیستی؟» و او استر خویش را هی کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تو است.»

گوید: ابن اشتر اسب خویش را خواست و بر نشست و بر پرچمداران گذشت و چون به نزد پرچمی توقف می‌کرد می‌گفت: «ای یاران دین و شیعیان حق و نگهبانان خدا، اینک عبیدالله پسر مرجانه، قاتل حسین بن علی پسر فاطمه دختر پیمبر خداست که میان وی و دختران و زنانش و شیعیانش و آب فرات حایل شد و نگذاشت از آن بنوشند و به آب می‌نگریستند و نگذاشت حسین سوی عموزاده خویش رود و با وی صلح کند و نگذاشت به جای خویش و نزد کسانش باز گردد و نگذاشت در زمین فراخ برود و او را با مردم خاندانش بکشت، به خدا فرعون با آزادگان بنی اسرائیل چنان نکرد که پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کرد که خدا ناپاکی از آنها برده و پاکیزه‌شان داشته بود، اینک خدا شما را آورده و او را نیز پیش شما آورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنک کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان کسان برفت و به کار جهاد ترغیبشان کرد، آنگاه بازگشت و زیر پرچم خویش جای گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن زیاد حصین بن نمیر سکونی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر ابن حباب سلمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل بن ذی الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: و چون دو صف نزدیک شدند، حصین بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی بن مالک جشمی عهده‌دار آن بود حمله آورد. علی شخصاً در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس از آن قره بن علی پرچم او را گرفت که او نیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند و پهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله بن ورقاء سلولی برادر زاده حبشی بن جناده صحابی پیمبر خدا پرچم علی بن مالک جشمی را بگرفت و پیش روی پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند و گفت: «ای نگهبانان خدا سوی من آیید» و بیشترشان سوی وی آمدند که گفت: «اینک سالارتان نبرد می‌کند، بیایید سوی وی رویم» پس برفت تا پیش ابراهیم رسید و دید که او سر خویش را برهنه کرده بود و بانگ می‌زد: «ای نگهبانان خدا پیش من آیید که من پسر اشترم بهترین فراریان شما آن کسانند که باز حمله کنند کسی که باز آید بد نکرده» و یارانش سوی وی تاختند.

گوید: آنگاه ابراهیم کس پیش سالار پهلوی راست فرستاد که بر پهلوی چپ آنها حمله بر که امید داشت عمیر بن حباب چنانکه گفته بود هزیمت شود، سالار پهلوی راست که سفیان بن یزید بن مغفل بود بر آنها حمله برد، اما عمیر بن حباب ثبات ورزید و جنگی سخت کرد.

و چون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگر آنرا شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیده فراری راه چپ و راست گیرند.»
ورقاء بن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم اندک مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردیم و مدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولید بن عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها را هزیمت کرد و به ما پشت کردند.

ابو صادق گوید: ابراهیم بن اشتر به پرچمدار خویش می‌گفت: «پرچم خویش را میان آنها پیش ببر.»
پرچمدار می‌گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم»

و او می‌گفت: «بله، یاران تو نبرد می‌کنند و ان شاء الله فراری نمی‌شوند.»

گوید: و چون پرچمدار پرچم خویش را می‌برد، ابراهیم با شمشیر حمله می‌برد و به هر که می‌زد از پای در می‌آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می‌راند، گویی برگان بودند و چون همراه پرچم حمله می‌برد، یارانش بیکباره حمله می‌بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هر چه می‌خورد به جای نمی‌ماند و چون یارانش هزیمت شدند، عیینه پسر اسماء، خواهر خویش، هند دختر اسماء، را که زن عبیدالله بود برداشته بود و می‌برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

چه بسا که هنگام جنگ

دلیر نشاندار را از پای در آورده‌ام.»

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد و یاران وی حمله برد از پس نبردی سخت و کشتار بسیار از دو سوی، هزیمت شدند و چون عمیر بن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که هم اکنون سوی تو می‌آیم.»

ابراهیم گفت: «پیش من میا تا هیجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی آنها بر تو بیمناکم.»
گوید: ابراهیم می‌گفت: «یکی را کشتم که بوی مشک می‌داد، دستانش به یکسو افتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود بر کناره رود خازر، و چون او را بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، یک ضربت خورده بود که به دو نیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت مغرب.»

گوید: شریک بن جدیره تغلبی به حصین بن نمیر سکونی حمله برد، می‌پنداشت او عبیدالله بن زیاد است، در گردن همدیگر آویختند، تغلبی بانگ زد مرا با روسپی زاده بکشید» و ابن نمیر کشته شد.

گوید: شریک بن جدیر تغلبی با علی صلی الله علیه بوده بود، و چشمش آسیب دیده بود و چون جنگ علی به سر رفت سوی بیت المقدس رفت و آنجا نبود و چون قتل حسین رخ داد گفت: «با خدا پیمان می‌کنم که اگر فلان مقدار کس یافتم که خونخواه حسین باشند پسر مرجانه را می‌کشم یا در مقابل وی جان می‌دهم» و چون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام کرده سوی وی آمد.

گوید: مختار شریک را با ابراهیم بن اشتر فرستاد و سالار سواران ربیعہ کرد وی به یاران خویش گفت: «با خدا چنین و چنان پیمان کرده‌ام» و سیصد کس با وی بیعت مرگ کردند و چون با دشمن تلاقی شد حمله برد و با یاران خویش صفها را یکایک می‌شکست تا به عبیدالله رسیدند و غبار برخاست و جز تصادم آهن و شمشیرها شنیده نمی‌شد و چون گروهها از هم جدا شدند، تغلبی و عبیدالله بن زیاد کشته شده بودند و کشته دیگر با آنها نبود.

گوید: تغلبی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی را آلوده می‌بینم

بجز به زمین کوفتن نیزه در سایه اسب.»

فضیل بن خدیج گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع کشته شد و سه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن یزید ازدی، ورقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی.

گوید: وقتی یاران عبیدالله بن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم بن اشتر به تعقیب آنها رفتند و کسانی که غرق شدند از کشته‌شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز در آن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می‌گفته بود: «ان شاء الله همین دو روزه از طرف ابراهیم بن اشتر و یارانش خبر فتح به شما می‌رسد که یاران عبیدالله بن مرجانه را هزیمت کرده‌اند.»

گوید: پس مختار از کوفه برون شد و سایب بن مالک اشعری را جانشین خویش کرد و با کسان بیامد و در ساباط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من و پدرم جزو کسانی بودیم که با وی برون شده بودند.»

گوید: وقتی از ساباط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل باشید که نگهبانان خدا یک روز تا شب در نصیبین یا نزدیک نصیبین و نرسیده به منزلگاهشان، آنها را با شمشیر کشتند و بیشترشان در نصیبین محصور بودند.»

گوید: وقتی وارد مداین شدیم و به دور او فراهم شدیم به منبر رفت، به خدا وی سخن می‌کرد و ما را به کوشش و نیک اعتقادی و تلاش و ثبات در کار اطاعت و خونخواهی اهل بیت علیهم السلام می‌خواند که بشارتهای پیاپی از کشته شدن عبیدالله ابن زیاد و هزیمت یارانش و تصرف اردوگاهش و کشته شدن بزرگان شام بدو رسید. و مختار گفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این را گفته بودی»

گوید: در این وقت یکی از همسایگان ما که از مردم همدان بود به من گفت: «ای شعبی، حالا دیگر ایمان می‌آری؟»

گوید: گفتمش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم که مختار غیب می‌داند؟ هرگز به این ایمان نمی‌آرم.»

گفت: «مگر به ما نگفته بود که آنها هزیمت شده‌اند؟»

گفتمش: «وی به ما می‌گفت که آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده‌اند اما هزیمت در خازر بوده، از سرزمین موصل»

گفت: «نه، به خدا ای شعبی تو ایمان نمی‌آری تا عذاب دردانگیز را ببینی.»

راوی گوید: بدو گفتم: «این مرد همدانی که چنین می‌گفت کی بود؟»

گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوریان همدان که در جنگ حرورا با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت و عاملان خویش را بر ولایت گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبد الرحمن ابن عبدالله را بر نصیبین گماشت، سنجار و دارا و ناحیه مجاور آنها از سرزمین جزیره به تصرف آورد.

گوید: آن گروه از مردم کوفه که مختار با آنها نبرد کرده بود و هزیمت شده بودند برون شدند و در بصره به مصعب پیوستند. از جمله کسانی که پیش مصعب رفتند شبت بن ربیع بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، قباع را از بصره برداشت و برادر خویش مصعب بن زبیر را آنجا فرستاد. وافد بن ابی یاسر گوید: عمرو بن سرح، آزاد شده زبیر پیش ما می‌آمد و با ما سخن می‌کرد. می‌گفت: «به خدا من با کسانی بودم که با مصعب بن زبیر از مکه به بصره آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته بیامد و شتر خویش را بر در مسجد خوابانید آنگاه وارد شد و به منبر رفت و کسان گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث بن عبدالله که امیر بصره بود بیامد و مصعب چهره بگشود که او را شناختند و گفتند: «مصعب بن زبیر»

گوید: مصعب به حارث گفت: «بالا بیا، بالا بیا» و او بالا رفت و یک پله پایین تر از او بر منبر نشست.

گوید: آنگاه مصعب برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد.

گوید: به خدا بسیار سخن نکرد آنگاه این آیه را خواند:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، طسم، تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ نَتْلُوهُا عَلَيْكَ مِنْ نَبَاِ مُوسَى وَ فِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ. إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَ جَعَلَ أَهْلَهَا شِيْعًا يَسْتَضْعِفُ طَائِفَةً مِنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ وَ يَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ۲۸: ۰-۴»

یعنی: به نام خدای رحمان و رحیم. طاسین. میم، این آیه‌های کتاب واضح است شمه‌ای از خبر موسی و فرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آن را فرقه‌ها کرده بود، که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده نگه می‌داشت که وی از تبهکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشاره کرد.

آنگاه این آیه را خواند:

«وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوْا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ ۲۸: ۵»

یعنی: ولی ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم. در اینجا با دست سوی حجاز اشاره کرد.

و باز این آیه را خواند:

«... وَ تُرِي فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ ۲۸: ۶»

یعنی: و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان حوادثی را که از آن حذر میکردند بنمایانیم. و در اینجا باز سوی شام اشاره کرد.

عوانه گوید: وقتی مصعب به بصره آمد برای آنها سخن کرد، گفت: «ای مردم بصره، شنیده‌ام امیران خود را لقب می‌دهید. و من خویشان را قصاب نامیده‌ام.»

در همین سال مصعب بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن از سبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی

حبیب بن بدیل گوید: وقتی شبث به نزد مصعب رسید بر استری بود که دم آنرا بریده بود و قسمتی از گوش آنرا نیز بریده بود. قبای خویش را نیز دریده بود و بانگ می‌زد: «آی کمک، آی کمک» گوید: پیش مصعب رفتند و بدو گفتند: «بر در یکی هست که بانگ می‌زند: آی کمک آی کمک. و قبایش دریده و چنین و چنان است»

مصعب گفت: «بله، این شبث بن ربیع است کسی جز او چنین نمی‌کند، بیاریدش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز بیامدند و به نزد مصعب وارد شدند و بدو گفتند که بر مخالفت مختار اتفاق کرده‌اند و از بلیه خویش و اینکه غلامان و آزادشدگانشان بر آنها تاخته بودند سخن آوردند و شکایت بدو بردند و یاری خواستند که با آنها به مقابله مختار رود.

گوید: محمد بن اشعث بن قیس نیز پیش آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیک قادسیه در طیزناباد مقر داشته بود و چون از هزیمت کسان خبر یافت برای حرکت آماده شد.

در این اثنا مختار درباره او پرسید که جایش را خبر دادند و عبدالله بن قراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند و او خبر یافت که نزدیک وی رسیده‌اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب او را به سبب اعتبارش تقرب داد و حرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمد بن اشعث فرستاد و آنرا ویران کرد.

یوسف بن یزید گوید: مصعب وقتی می‌خواست سوی کوفه رود، که کسان بسیار با وی سخن کرده بودند، به محمد بن اشعث گفت: «حرکت نمی‌کنم تا مهلب ابن ابی صفره سوی من آید»
گوید: «آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که در کار ما حاضر باشی که می‌خواهیم سوی کوفه رویم» اما مهلب و یارانش نیامدند و کار خراج را دستاویز کرد که آمدن را خوش نداشت.

گوید: مصعب به محمد بن اشعث در اثنای یکی از ترغیبها که از او می‌کرد گفت که پیش مهلب رود و او را بیاورد و بدو گفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد کرد. پس محمد بن اشعث با نامه مصعب پیش مهلب رفت و چون نامه را بخواند بدو گفت: «ای ابو محمد کسی همانند تو پیک می‌شود! مگر مصعب پیکی جز تو نیافت.»

محمد گفت: «به خدا من پیک کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان ما بر زنان و فرزندان و حرم ما تسلط یافته‌اند.»

گوید: پس مهلب حرکت کرد با گروههای انبوه و اموال بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره چنان نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت که پیش وی در آید که به کسان اجازه ورود داده بود اما حاجب مانع او شد که مهلب را نمی‌شناخت. مهلب دست در آورد و بینی او را بشکست که پیش مصعب رفت و خون از بینی‌اش روان بود که بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «یکی که نمی‌شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب در آمد و حاجب گفت: «همین است»

مصعب بدو گفت: «به جای خودت برو»

آنگاه مصعب کسان را گفت که به نزد پل بزرگ اردو بزنند. عبد الرحمن بن مخنف را خواست و بدو گفت: «سوی کوفه رو و همه کسانی را که می‌توانی سوی من آر و آنها را نهانی به بیعت من دعوت کن.»
گوید: یاران مختار از او بازماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه‌های خویش نشسته بودند و رخ نمی‌نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عباد بن حصین حبطی را که از مردم بنی تمیم بود با مقدمه خویش فرستاد. عمر بن عبیدالله را بر پهلوی راست سپاه خویش گماشت، مهلب بن ابی صفره را بر پهلوی چپ گماشت. مالک بن مسمع را بر مردم بکر بن وائل گماشت که در یکی از پنج ناحیه بصره جای داشتند، مالک بن منذر را بر مردم عبد القیس گماشت که از ناحیه دیگر بصره بودند احنف بن قیس را بر مردم تمیم گماشت که از ناحیه دیگر بودند، زیاد بن عمرو ازدی را بر ازدیان گماشت که از ناحیه دیگر بودند، قیس بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت و میان یاران خویش به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین و یاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر و آل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودند پیش فاسقان همانند خویش رفته‌اند و آنها را بر ضد شما به گمراهی کشیده‌اند تا حق محو شود و باطل جان گیرد و دوستان خدا کشته شوند. به خدا اگر شما هلاک شوید پرستش خدای با دروغ بستن به خدای و لعن خاندان پیمبر وی در آمیزد، با احمر بن شمیط حرکت کنید که اگر با آنها مقابله کنید ان شاء الله همانند مردم عاد و ارم نابودشان می‌کنید.»

گوید: احمر بن شمیط بیرون شد و در حمام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیه شهر را که با ابن اشتر بوده بودند خواست و همراه ابن شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر در کار مختار سستی می‌کند از او جدا شده بودند و کناره گرفته بودند که مختار آنها را با ابن شمیط فرستاد و سپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را بر مقدمه سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد و نزدیک وی اردو زد آنگاه هر کدامشان سپاه خویش را بیاراستند و پس از آن به مقابله همدیگر رفتند.

گوید: ابن شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله بن وهب جشمی را بر پهلوی چپ گماشت. رزین عبد سلولی سالار سواران شد و کثیر بن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابو عمره، را که وابسته عرینه بود سالار آزادشدگان کرد.

گوید: عبدالله بن وهب بن انس جشمی که پهلو دار چپ ابن شمیط بود پیش وی آمد و گفت: «آزادشدگان و غلامان به هنگام نبرد سستی می‌کنند بسیار کس از آنها بر اسبان سوارند و تو پیاده‌ای به آنها دستور بده مانند تو پیاده شوند و از تو تبعیت کنند که بیم دارم اگر لختی بجنگند و به معرض ضربات نیزه و شمشیر باشند بر اسبان خویش بگریزند و ترا واگذارند، اگر پیاده‌شان کنی به ناچار ثبات ورزند.» این سخن را از روی دغلی با آزادشدگان و غلامان می‌گفت به سبب رفتاری که در کوفه از آنها دیده بودند و می‌خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان و آزادشدگان پیاده باشند و هیچکس از آنها جان به در نبرد، اما ابن شمیط

بد گمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی دارد که آنها ثبات ورزند و بجنگند. پس گفت: «ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید و بجنگید»

گوید: آنها پیاده شدند و پیش روی او و پرچمش جای گرفتند.

گوید: «مصعب بن زبیر بیامد، عباد بن حصین را سالار سواران کرده بود، عباد بیامد تا نزدیک ابن شمیط و یاران وی رسید و گفت: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیامبرش و بیعت امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر دعوت می‌کنیم.»

گوید: آنها نیز گفتند: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیامبرش و بیعت امیر مختار دعوت می‌کنیم و اینکه کار خلافت را در خاندان پیامبر به شوری واگذاریم که هر که پندارد که کسی حق دارد بر آنها خلافت کند ما از او بیزاریم و با وی نبرد می‌کنیم.»

گوید: عباد پیش مصعب بازگشت و بدو خبر داد.

مصعب گفت: «به آنها حمله کن»

عباد بازگشت و به ابن شمیط و یاران وی حمله برد و هیچکس از آنها از جای نرفت، آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یارانش حمله برد. یاران ابن کامل نیز حمله بردند و دو گروه در هم افتادند. ابن کامل پیاده شد پس از آن مهلب برفت و به جای خود ایستاد و لختی بودند. آنگاه مهلب به یاران خویش گفت: «یک حمله دلیرانه کنید که این قوم با حمله‌ای که آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند که قوم پشت بکردند اما ابن کامل با کسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنید که: من جوان شاکریم، من جوان شبامیم، من جوان ثوریم، و طولی نکشید که هزیمت شدند. عمر بن عبیدالله بن معمر به عبدالله بن انس حمله برد و مدتی جنگ کرد آنگاه برفت پس از آن جماعت به یک جا به ابن شمیط حمله بردند که نبرد کرد تا کشته شد. یاران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم بجیله و خثعم، ثبات، ثبات.» اما مهلب به آنها بانگ زد: «فرار کنید که فرار مایه نجات شماست. چرا خودتان را با این دو برده به کشتن می‌دهید، خدا کوششتان را به گمراهی برد.»

گوید: آنگاه مهلب به یاران خویش نگریست و گفت: «امروز کشتار بسیار از قوم من بود» آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط تاختند که از هم جدا شدند و هزیمت شدند و راه صحرا گرفتند.

گوید: مصعب، عباد بن حصین را با سواران فرستاد و گفت: «هر که را به اسیری گرفتی گردنش را

بزن»

محمد بن اشعث را با گروهی انبوه از سواران کوفه که مختار برونشان کرده بود فرستاد و گفت: «اینک خونیه‌های شما» و اینان نسبت به هزیمت‌یان سخت‌تر از مردم بصره بودند که هر یک از آنها را می‌گرفتند می‌کشتند و اسیری نمی‌گرفتند که او را ببخشند.

گوید: از این سپاه جز گروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی بجز اندکی نابود شدند. معاویة بن قره مزنی گوید: به یکی از آنها رسیدم و سر نیزه را در چشمش فرو بردم و نیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»

راوی گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»

گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان و دیلمان حلالتر بود.»

گوید: معاویة بن قره قاضی مردم بصره بود.

اعشی درباره این نبرد شعری دارد به این مضمون:

«آیا شنیده‌ای که مردم بجیله

در مذار چه کشیدند؟

همه روز معرض ضربات شمشیر و نیزه بودند

گویی ابری بر آنها صاعقه بارید

و در آنجا همگی به هلاکت افتادند

اگر از کوفه گذر کردی

به یاران مختار بگوی

که ناچیز شدند

از کشتگانشان و فراریانشان که

در صحراها کشته می‌شدند

دل‌م‌خنک شد

هلاکت قومم مرا خوشحال نکرد

اگر چه به اختیار رفته بودند

ولی از آن زبونی و ننگ

که به ابو اسحاق رسید

خرسند شدم.»

گوید: مصعب پیامد تا از مقابل واسط نیزار گذشت، آن وقت هنوز واسط بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت و پیادگان را با بارهایشان و ضعیفان قوم به کشتی‌ها نشانید که از رودی به نام رود خرشاذ برفتند و از آن رود به رود دیگر رفتند به نام قوسان و از این رود آنها را به فرات رسانید فضیل بن خدیج کندی گوید: مردم بصره بیرون می‌آمدند و کشتی‌های خویش را می‌کشیدند و می‌گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی را

و کشیدن کشتی‌های بزرگ طنابدار را

عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند از سرنوشت برادرانشان که همراه ابن شمیط رفته بودند خبر یافتند به فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت»^۱

عبد الرحمن بن ابی عمیر ثقفی گوید: به خدا به نزد مختار نشسته بودم که خبر هزیمت قوم آمد. گوید: روی به من کرد و گفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده‌اند که هرگز کسی مانند آن نشنیده» آنگاه گفت: «ابن شمیط و ابن کامل و فلان و فلان کشته شده‌اند» و کسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته شده بودند و یکی‌شان در جنگ از یک گروه بیشتر بود.

گوید: گفتم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: «از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شمیط دوست ندارم، چه خوش است مردانه کشته شدن.»

گوید: دانستم که این مرد به خاطر گرفته که اگر به مقصود نرسید چندان نبرد کند تا جان بدهد. گوید: و چون مختار خبر یافت که از راه آب و خشکی سوی وی می‌آیند برفت تا با کسان خود در سلیحین فرود آید که محل تلاقی رودها، رود حیره و رود سلیحین و رود قادیسیه و رود برسف، بود و فرات را به طرف رودها بست که همه آب آن در رودها افتاد و کشتی‌های مردم بصره در گل ماند و چون این را دیدند از کشتی‌ها برون شدند و به راه افتادند، سوارانشان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیک بند رسیدند و آنرا شکستند و راه کوفه گرفتند.

گوید: و چون مختار این را بدید سوی آنها آمد و در حرورا فرود آمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود و لوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حرورا بود و عبدالله بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابله مصعب رفت. سلیم بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبدالله بن قراد خثعمی آن روز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود و مالک بن عمرو نهدی را بر پیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب بن ابی صفره را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر بن عبیدالله تیمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، عباد بن حبیطی سالار سواران بود، مقاتل بن مسمع بگری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود و راه می‌رفت و کمانی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمد بن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد بیامد و در جانب مغرب و طرف راست، ما بین مصعب و مختار، جای گرفت.

۱. عین جمله در متن به فارسی آمده.

گوید: و چون مختار این را بدید برای مقابله با مردم هر یک از پنج ناحیه بصره، یکی از یاران خویش را روانه کرد. سعید بن منقذ پهلودار چپ را سوی بکر بن وائل فرستاد که سالارشان مالک بن مسمع بگری بود، عبد الرحمن بن شریح شبامی را که عهده‌دار بیت المال وی بود سوی عبد القیس فرستاد که سالارشان مالک ابن منذر بود. عبدالله بن جعد قرشی مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد که سالارشان قیس بن سهم سهمی بود. مسافر بن سعید ناعطی را سوی مردم ازد فرستاد که سالارشان زیاد بن عمرو عتکی بود. سلیم بن یزید کندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستاد که سالارشان احنف بن قیس بود. سایب بن مالک اشعری را نیز سوی محمد بن اشعث فرستاد و خود با بقیه یارانش بماند.

گوید: پس دو قوم پیش رفتند و به همدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ و عبد الرحمن بن شریح به مردم بکر بن وائل و عبد القیس که در پهلولی چپ بودند و سالارشان عمرو بن عبیدالله تیمی بود حمله بردند و مردم ربیع با آنها نبردی سخت کردند و مقاومت آوردند. سعید بن منقذ و عبد الرحمن بن شریح نیز از مقابل آنها، پس نرفتند وقتی یکیشان حمله می‌برد و باز می‌آمد دیگری حمله می‌برد و بسا می‌شد که با هم حمله می‌بردند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که برای حمله به گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله کن.

مهلب گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس مردم کوفه مردم ازد و تمیم را به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: مختار کس پیش عبدالله بن جعد فرستاد که به گروه مقابل خویش حمله کن و او به مردم بیرون شهر حمله برد و پسرانش راند تا پیش مصعب رسیدند، مصعب زانو زد که اهل فرار نبود و تیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند و لختی نبرد کردند آنگاه دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که بر دو گروه از پنج گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع انبوه و سواران بسیار، و گفت: «بی‌پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبر کرد، آنگاه به یاران خویش گفت: «از آغاز روز کسان نبرد کردند و شما ایستاده بودید، آنها نبردی نیکو کرده‌اند و اینک نوبت شماست حمله برید و از خدا کمک جویید و پایمردی کنید.»

گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند و یاران مختار را به سختی در هم شکستند و آنها را عقب راندند. عبدالله بن عمرو نهدی که از اهل صفین بود گفت: «خدایا من بر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدایا از کار اینان یعنی یارانش که هزیمت شده بودند بیزارم و از این کسان نیز یعنی یاران مصعب بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: اسب مالک بن عمرو نهدی، ابو نمران، را که سالار پیادگان بود پیش وی بردند که بر نشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتمی بیشه‌ای بودند که حریق در آن افتاده بود. مالک وقتی بر نشست گفت: «از بر نشستن چه سود، به خدا اگر اینجا کشته شوم بهتر از آن است که در خانه‌ام بکشندم، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدند که بر یاران محمد بن اشعث حمله برد و این به هنگام شب بود. محمد بن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمد بن اشعث را کشته بود، ابو نمران را نیز پهلوی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارند که عبد الملک بن اشاء کندی او را کشت که وقتی مختار با یاران خویش بر کشته محمد بن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، بر روبه‌پان حمله‌گر حمله برید» و چون حمله بردند ابو نمران کشته شد. مردم خثعم پنداشته‌اند که عبدالله بن قراد او را کشته بود.

ابو مخنف گوید: از عوف بن عمرو جشمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی را کشته بود. بدین سان چهار کس دعوی کشتن وی را داشتند و پنداشتند که هر کدام به تنهایی او را کشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقذ هزیمت شدند و او با گروهی از قوم خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز با نود کس از قوم خویش و از دیگران نبرد کرد و ضربت زد تا کشته شد.

گوید: مختار بر دهانه کوچه شبث به نبرد پرداخت، آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبرد کرد تا قوم از اطراف وی برفتند. در آن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند، که عاصم بن عبدالله ازدی و عیاش بن خازم همدانی ثوری و احمر بن هدیج همدانی فایسی از آن جمله بودند. ابو الزبیر گوید: همدانیان آن شب بانگ می‌زدند که ای گروه همدان با شمشیر بزیندشان و با آنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تو نیز به جای خویش در قصر باز گرد.»

مختار گفت: «به خدا وقتی آمدم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام خدای سوار شویم»

گوید: آنگاه بیامد و وارد قصر شد.

حصیره بن عبدالله گوید: افراتیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی فراهم می‌شدند و در خانه او و نیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می‌کردند.

گوید: برادر لیلی رفاعه پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش او را دوست نداشت.

گوید: و چنان شد که ابو عبدالله جدلی و یزید بن شراحیل خبر این دو زن و افراطی بودنشان را با خبر ابی الاحراس مرادی و بطین لیثی و ابی الحارث کندی به محمد بن حنفیه رسانیده بودند. یحیی بن ابی عیسی گوید: ابن حنفیه همراه یزید بن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت و آنها را از این گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمد بن علی به شیعیان ما که در کوفه هستند: اما بعد، به انجمنها و مسجدها روید و عیان و نهان یاد خدا کنید و از غیر مؤمنان همراز مگیرید^۱. چنان که محافظت جان خویش می‌کنید در کار دین خویش نیز از دروغگویان بپرهیزید. نماز و روزه و دعا بسیار کنید که هیچیک از مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در گرو اعمال خویش است^۲ و هیچ گنهکاری بار گناه دیگری را نمی‌برد^۳ و خدا عمل هر کسی را سزا می‌دهد^۴، عمل نیک کنید و برای خویش نیکی از پیش فرستید و از غافلان مباشید و سلام بر شما باد.»

حصیره بن عبدالله گوید: وقتی کسان سوی حرورا می‌رفتند عبدالله بن نوف از خانه هند دختر متکلفه در آمد و می‌گفت: «روز چهارشنبه آسمان بلندی گرفت و قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حرورا حرکت کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد و چون دو گروه برای نبرد مقابل شدند ضربتی به صورت وی خورد و کسان هزیمت شدند، عبدالله بن شریک نهدی که گفتار وی را شنیده بود او را بدید و گفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت می‌کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا نخوانده‌ای که خدا هر چه را خواهد محو می‌کند و ثبت می‌کند و مایه همه کتابها نزد خداست»^۵

گوید: صبحگاهان مصعب با کسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند بیامد و راه شوره‌زار گرفت و بر مهلب گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرین بود اگر محمد بن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفتمی، خدا محمد را رحمت کناد»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

۱. لَا تَتَّخِذُوا بَطَانَةً مِنْ دُونِكُمْ ۳: ۱۱۸.

۲. كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِينَةٌ ۷۴: ۳۸.

۳. وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى ۶: ۱۶۴.

۴. هُوَ قَائِمٌ عَلَى كُلِّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ ۱۳: ۳۳.

۵. يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ ۱۳: ۳۹.

گفت: «می‌دانی که عبیدالله بن علی بن ابی طالب کشته شده»

مهلب گفت: «انا لله و انا اليه راجعون»

مصعب گفت: «وی از کسانی بود که می‌خواست این فتح را ببیند، حق وی به وضعی که اکنون داریم

کمتر از ما نبود، می‌دانی کی او را کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پنداشت شیعه پدر اوست با وجود آنکه می‌شناختندش خوش را

ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره‌زار فرود آمد و آب و آذوقه را از آنها برید، محمد بن اشعث را نیز سوی

بازار فرستاد، عبد الرحمن بن مخنف را نیز سوی میدان سبوع فرستاد.

گوید: مصعب به عبد الرحمن بن مخنف گفته بود: «درباره کاری که به تو سپرده بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بودند، آنها که دل با تو داشتند سوی تو آمدند و آنها

که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی‌کردند و کس را بر او مرجح نمی‌داشتند، من نیز از خانه‌ام برون

نشدم تا بیامدی»

مصعب گفت: «راست گفتمی»

گوید: عباد بن حصین را سوی میدان کنده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب و آذوقه را از مختار و یارانش که در قصر مختار بودند بیریدند.

گوید: مصعب، زحر بن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبیدالله بن حر را نیز سوی میدان

صایدین فرستاد.

فضیل بن خدیج گوید: عبیدالله بن حر را دیدم که سواران مختار را در میدان صائدین دنبال می‌کرد و

با آنها به نبرد بود، گاه می‌شد که سواران آنها سواران وی را می‌رانند و او از پی سواران خویش بود و از آنها

حفاظت می‌کرد تا به خانه عکرمه می‌رسید، آنگاه با سواران خویش باز می‌گشت و آنها را به طرف میدان

صایدین می‌راند. مکرر دیدم که سواران عبیدالله یک یا دو سقا را گرفته بودند و می‌زدند که برای آنها آب

می‌برده بودند و آنها که سخت به زحمت بودند در مقابل هر مشک یک دینار یا دو دینار می‌پرداخته بودند.

گوید: و چنان بود که گاهی مختار و یارانش برون می‌شدند و نبردی ناچیز می‌کردند که صدمه چندانی

به حریف نمی‌زد. وقتی سپاهیان وی برون می‌شدند از بالای خانه‌ها سنگ به آنها می‌زدند و آب کثیف

رویشان می‌ریختند، مردم بر آنها جرئت آورده بودند، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می‌رسید. زن از

خانه‌اش برون می‌شد و خوردنی و تحفه و آب همراه داشت که روی آن را پوشانیده بود و چنان می‌نمود که

می‌خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی کسان خود می‌رود که خویشاوندی را ببیند و چون نزدیک

قصر می‌رسید در را می‌گشودند و خوردنی یا تحفه و آب را به شوهر یا خویشاوند خود می‌داد.

گوید: مصعب و یارانش از این، خبر یافتند و مهلب بدو گفت جاهای مراقبت معین کند و کسان و فرزندان‌شان را نگذارد که سوی آنها روند و بگذارندشان تا در حصار بمیرند.

گوید: و چنان بود که وقتی سخت تشنه می‌شدند از آب چاه می‌نوشتند. مختار بگفت تا غسل در چاه ریختند که طعم آن تغییر یابد و از آن بنوشند و بیشترشان از آب چاه سیراب می‌شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش را گفت تا به قصر نزدیک شدند عباد بن حصین جعطی بیامد و به نزدیک مسجد جهینه جای گرفت و گاه می‌شد تا به نزدیک مسجد بنی مخزوم پیش می‌رفت و یاران وی به کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می‌شدند تیر می‌انداختند و هر زنی را نزدیک قصر می‌دید می‌گفت:

«کیستی؟ از کجا آمده‌ای و کجا می‌روی؟»

گوید: به یک روز سه زن از شبامیان و شاکر گرفتند که سوی شوهران خود می‌رفتند که در قصر بودند و خوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحر بن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهار پا کرایه می‌دادند جای گرفت، عبیدالله بن حر را نیز فرستاد که به نزد خانه بلال توقف کرد، محمد بن عبد الرحمن را نیز فرستاد که به نزد خانه پدرش توقف کرد، حوشب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچه بصریین، بر دهانه کوچه بنی حذیمه توقف کرد. مهلب بیامد و راه سپرد تا در چهار سوی^۱ خنیس جای گرفت. عبد الرحمن بن مخنف از طرف دار السقایه بیامد، کسانی از جوانان کوفه و بصره که نامجرب بودند و بی‌خبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند و بانگ می‌زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد و گفت: «به خدا اگر یکی از بزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من عیب نمی‌گرفت»

گوید: و چون پراکندگی و وضع و بی‌نظمیشان را بدید در آنها طمع بست و به گروهی از یاران خویش گفت: «با من بیایید» در حدود دویست کس با وی برون شدند که به آنها حمله برد و نزدیک به یکصد کس را زخمی کرد و هزیمتشان کرد که از دنبال همدیگر برفتند و سمت خانه فرات بن حیان عجلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی از بنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از بس درازقد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می‌کشید و مایه وحشت کسان بود به یاران مختار حمله برد و به هر که رو می‌کرد مقاومت نمی‌یاریست، مختار او را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که پیشانی‌اش و بالای سرش را ببرد و بیجان بیفتاد.

گوید: آنگاه این امیران و سران از هر سو بیامدند و یاران مختار که تاب مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند و در آنجا ببودند و کار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضعفتان

فزون می‌شود، برویم و نبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده باشیم. به خدا نومید نیستیم که اگر صمیمانه بکشید، خدایتان نصرت دهد»
گوید: اما سستی آوردند و عاجز ماندند.

گوید: مختار به آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست آنها نمی‌نهم و به حکمشان تسلیم نمی‌شوم» و چون عبدالله بن جعدہ دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت و به کسانی از یاران خویش پیوست و به نزد آنها نماند.

گوید مختار وقتی سستی و نومیدی یاران خویش را بدید آهنگ برون‌شدن کرد و کس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره فزاری فرستاد که بوی خوش بسیار برای او فرستاد، پس غسل کرد و حنوط مالید و بوی خوش را به سر و ریش خود زد و با نوزده کس برون شد. سایب بن مالک اشعری که هر وقت مختار به مداین می‌رفت در کوفه جانشین وی می‌شد از آن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابو موسی اشعری بود و پسری برای وی آورده بود که نام وی را محمد کرده بود و با پدرش در قصر بود و چون سایب کشته شد و همه کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون کودک بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای از آن تو است چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رأی خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: «ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم ابن زبیر به حجاز تاخت و دیدم که نجده به یمامه تاخت و مروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم و این ولایت را گرفتم و مانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند و کسانی را که در خون آنها دستی داشته بودند کشتم و تا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همتت نیست برای حفظ اعتبار خویش نبرد کن.»

سایب گفت: «انا لله و انا اليه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد و گفت: «مرا امان می‌دهید که پیش شما بیایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را درباره خودم نمی‌پذیرم» و با شمشیر خویش ضربت زد تا کشته شد.

گوید: وقتی یارانش نپذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من برون شدم و کشته شدم ضعف و زبونی شما بیشتر می‌شود و اگر به حکم آنها تسلیم شوید دشمنانتان که خونهایشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند و هر کدامشان درباره یکی از شما گوید: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند و بعضی دیگران کشته شدن آنها را ببینند و گویند که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم و به رای او عمل کرده

بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان می‌دهید و اگر کسی از شما فرار کند و پیش عشیره‌اش رود و عشیره‌اش از او حمایت کنند. شما فردا در همین وقت زبونترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «و چنان شد که او گفته بود»

گوید: کسان پنداشته‌اند که آن روز نزدیک محل روغنکشان زیانین کشته شد، دو تن از مردم بنی حنیفه، دو برادر یکی به نام طرفه و دیگری به نام طریفه پسران عبدالله ابن دجاجة او را کشتند. گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیر بن عبدالله مسلی گفت: «ای قوم، دیروز یارتان رأیی درست با شما گفت که ای کاش اطاعتش کرده بودید اگر به حکم این قوم تسلیم شوید مانند گوسفندان سرتان را می‌برند با شمشیرهایتان برون شوید و نبرد کنید تا محترمانه بمیرید»، اما اطاعت او نکردند و گفتند: «کسی که بیشتر از تو اطاعت او می‌کردیم و اندرز او را می‌پذیرفتیم به ما چنین دستور داد و اطاعت او نکردیم پنداری اطاعت تو می‌کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند و به حکم دشمن گردن نهادند. مصعب، عباد بن حصین حبطی را سوی آنها فرستاد که بازوهایشان را می‌بست و بیرونشان می‌آورد، عبدالله بن شداد جشمی به عباد بن حصین وصیت کرد، عبدالله بن قراد به جستجوی عصا یا آهن ناچیزی بود که با آن نبرد کند اما نیافت که وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان شده بود.

گوید: عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بر او گذشت و گفت: «این را بیارید به من بدهید تا گردنش را بزنم»

گفت: «بر دین جد تو باشم که ایمان آورد و کافر شد اگر دروغ بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان داد.»

گوید: پس عبد الرحمن پیاده شد و گفت: «او را نزدیک من آرید» و چون نزدیک بردند خونس را بریخت و عباد خشمگین شد و گفت: «او را کشتی، اما دستور کشتنش را نداشتی» گوید: و نیز عبد الرحمن به عبدالله بن شداد جشمی گذشت که مردی والا قدر بود و به عباد گفت بداردش تا درباره وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت و گفت: «می‌خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به او بدهند و چون بیامد او را گرفت و گردنش را بزد.

عباد می‌گفته بود: «به خدا اگر می‌دانستم که می‌خواهی او را بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشدش، پنداشته بودم با امیر درباره او سخن می‌کنی و آزادش می‌کنی»

گوید: پسر عبدالله بن شداد را آوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود و نوره می‌کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟»

گفتند: «نه، پسر است» و آزادش کردند.

گوید: اسود بن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند و اگر برون آمد او را به اسود واگذارند. پس به نزد برادر خویش رفت و امان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت و برون نیامد و گفت: «با یارانم بمیرم بهتر از آنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود و او را بیاوردند و با دیگر کسان کشته شد. گوید: بجیر بن عبدالله مسلی، و به قولی یکی از آزادشدگان، وقتی پیش مصعبش آوردند و بسیار کس از آنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچار کرد و ترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایه رضای خداست و یکی مایه خشم وی: هر که ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید و هر که عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبله شماییم و بر ملت شما، نه ترکیم و نه دیلم، اگر برادران همشهریمان با من مخالفت کرده‌اند یا ما به صواب بوده‌ایم و آنها خطا کرده‌اند و یا ما به خطا بوده‌ایم و آنها به صواب رفته‌اند، پس نبرد کردیم چنانکه مردم شام با همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صلح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید تساهل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رقت کرد و خواست آنها را رها کند اما عبد الرحمن بن محمد بن اشعث به پا خاست و گفت: «رهاشان می‌کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

محمد بن عبد الرحمن همدانی برجست و گفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان و بزرگان عشیره کشته شده‌اند و تو اینان را که خونهای ما در شکم‌هایشان موج می‌زند رها می‌کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

و هر قوم و خاندانی که یکی از آنها کشته شده بود برجستند و سخنانی از اینگونه گفتند و چون مصعب بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد و آنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و سوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو و یارانت خواهد بود»

گوید: اما مصعب از آنها نپذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجیر مسلی بدو گفت: «تقاضای من از تو این است که با این گروه کشته نشوم که به آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند و نبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند» پس او را پیش بردند و خونس بریختند.

ابو روق گوید: مسافر بن سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به پیشگاه خدا روی به او چه خواهی گفت که جماعتی از مسلمانان را که حکم ترا درباره خونهای خویش پذیرفته‌اند دست بسته کشته‌ای، در صورتی که حکم حق درباره خونهایشان این بود که مسلمان را جز به قصاص مسلمان نکشند. اگر ما

کسانی از شما را کشته‌ایم به شمار کسانی که از شما کشته‌ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون میان ما بسیار کسان هستند که حتی یک روز در جنگهای ما و شما حاضر نبوده‌اند، در جبال و سواد بوده‌اند، خراج می‌گرفته‌اند و راهها را امن می‌داشته‌اند»

گوید: اما سخنش را نشنید و او گفت: «خدا لعنت کند قومی را که گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند و آنها را برانیم و پیش عشایر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردند که به خفت و پستی و زبونی تن دهم و خواستند همانند غلامان جان بدهند، از تو می‌خواهم که خون مرا با خون آنها نیامیزی.»

گوید: پس او را به یکسو بردند و خونس بریختند.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از مچ بریدند و با میخ آهنین به کنار مسجد کوفتند و همچنان بود تا وقتی که حجاج بن یوسف بیامد و آنرا بدید و گفت: «این چیست؟» گفتند: «دست مختار است» و بگفت تا آنرا بکنند.

گوید: آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس از آن مصعب به ابن اشتر نامه نوشت و او را به اطاعت خویش خواند و گفت: «اگر دعوت مرا بپذیری و به اطاعت من آیی مادام که خاندان زبیر قدرت داشته باشد شام و سالاری سپاهها و هر چه از سرزمین مغرب که به تصرف آری از آن تو باشد.»

عبد الملک بن مروان نیز از شام بدو نامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند و گفت که اگر دعوت مرا پذیرفتی و به اطاعت من آمدی عراق از آن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست و گفت: «رای شما چیست؟»

بعضی از آنها گفتند: «مطیع عبد الملک شو»، بعضی دیگر گفتند: «مطیع ابن زبیر شو.»

گوید: ابن اشتر گفت: «اگر عبیدالله بن زیاد و سران مردم شام را نکشته بودم پیرو عبد الملک توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیره دیگری را بر عشیره خودم مرجح دارم.» و به مصعب نامه نوشت و مصعب بدو نوشت که بیا و او به اطاعت پیش مصعب رفت.»

ابو جناب کلبی گوید: نامه مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه و پیروان او را که دین کفر داشتند و به جادوگری

گراییده بودند کشت. ما ترا به کتاب خدا و سنت پیامبر وی و بیعت امیر مؤمنان می‌خوانیم

اگر این را می‌پذیری پیش من آی که تا وقتی من زنده باشم و قدرت خاندان زبیر به جا

باشد به پیمان مؤکد به قسم و مؤکدترین پیمان و قراری که خدا از پیامبران خویش گرفته،

سرزمین جزیره و همه سرزمین مغرب از آن تست والسلام.»

گوید: عبد الملک بن مروان نیز به او چنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر بر پیشوایان هدایت تاخته‌اند و با اهل خلافت به نزاع پرداخته‌اند و در حرم الحاد آورده‌اند خدایشان را می‌کند و حادثه بد برایشان می‌آورد. من ترا به خدا و سنت پیامبر وی دعوت می‌کنم، اگر قبول کردی و پذیرفتی، مادام که هستی و هستم حکومت عراق از آن تست، پیمان مؤکد به قسم خدای به گردن من است که بدین وفا کنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران خویش را خواست و نامه را به آنها داد که بخوانند و از آنها مشورت خواست، یکی می‌گفت: «عبد الملک» و دیگری می‌گفت: «ابن زبیر». ابراهیم به آنها گفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونه این کار توانم کرد که از همه قبایل مقیم شام یکی را کشته‌ام. بعلاوه عشیره خودم و مردم شهرم را رها نمی‌کنم» و سوی مصعب رفت.

گوید: و چون مصعب از آمدن وی خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد و همان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابو علقمه خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمره بن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان بن بشیر انصاری را که او نیز زن مختار بود پیش خواند و به آنها گفت: «درباره مختار چه می‌گویید؟» ام ثابت گفت: «درباره او چه می‌توانیم گفت؟ همان می‌گوییم که شما درباره او می‌گویید» بدو گفتند: «برو.»

اما عمره گفت: «خدایش رحمت کند که بنده‌ای از بندگان صالح خدای بود» و مصعب او را به زندان کرد و درباره او به عبدالله بن زبیر نوشت که پندارد مختار پیامبر بوده است.

گوید: «عبدالله بن زبیر بدو نوشت: او را برون آر و خونس بریز» گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه و حیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدو زد، مطر وابسته خاندان قفل از بنی تیم الله بود و جزو نگهبانان بود، ام عمره گفت: «ای پدرم، ای خاندانم، ای عشیره‌ام» گوید، یکی از انصار، ابان بن نعمان بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد و گفت: «ای زنازاده نفس او را قطع کردی، خدا دست راستت را قطع کند»

گوید: مطر او را رها نکرد و پیش مصعب برد و گفت: «مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قفل شهادت می‌دهند اما کسی برای وی شهادت نداد. مصعب گفت: جوان را رها کنید که حادثه‌ای وحشت آور دیده است.»

عمر بن ابی ربیع قرسنی درباره عمره دختر نعمان بن بشیر که به وسیله مصعب کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب‌تر

کشتن زن زیبای آزاده است

بدین گونه کشته شد و گناهی نداشت
و خدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود
کشته شدن و پیکار کردن بر ما مقرر است
و کار زنان، دامن کشان رفتن است.»

محمد بن یوسف گوید: مصعب، عبدالله بن عمر را بدید و بدو سلام گفت.
ابن عمر بدو گفت: «یک صبحگاه هفت هزار کس از اهل قبله را کشتی هر چه می‌خواهی زنده بمان»
مصعب بدو گفت: «آنها کافران و جادوگران بودند.»
ابن عمر گفت: «به خدا اگر به شمار آنها گوسفندان موروثی پدرت را کشته بودی افراط کاری بود.»
سوید بن غفله گوید: «بیرون نجف راه می‌رفتم که یکی به من رسید و دست به پشت من زد، بدو
نگریستم گفت: «درباره پیر چه می‌گویی؟»

گفتم: «کدام پیر؟»

گفت: «علی بن ابی طالب»

گفتم: «ترا شاهد می‌گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دوست دارم.»

گفت: «من نیز تو را شاهد می‌گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دشمن دارم»
گوید: برفتم تا وارد کوفه شدیم و از هم جدا شدیم.

گوید: سالها گذشت. (یا گفت: «زمانی گذشت»)

گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه‌دار وارد شد و در چهره کسان می‌نگریست و همچنان
می‌نگریست و گویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید که با آنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر
دادم و با آنها نشستم.

بدو گفتند: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شما»

گفتند: «برای ما چه آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» و برای فردا وعده‌گاهی نهاد.

گوید: فردا بیامد و من نیز بیامدم و او نامه‌ای را که همراه داشت بیاورد که زیر آن یک مهر سربی بود و
آنها به پسری داد و گفت: «پسر، این را بخوان» که خود وی بی‌سواد بود و نوشتن نمی‌دانست. پسر چنین
خواند:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این نامه‌ای است برای مختار بن ابی عبید که وصی آل محمد برای وی نوشته، اما

بعد، چنین و چنان»

گوید: قوم از گریه بیتاب شدند، و او گفت: «پسر نامه را نگهدار تا قوم آرام شوند.»
گوید: من گفتم: «ای مردم همدان، خدا را شاهد می‌گیرم که این شخص بیرون نجف به من رسید.» و قصه وی را با آنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کسان را از خاندان محمد بداری و نعتل، نابود کننده قرآن‌ها، را رونق دهی؟»

گوید: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی طالب شنیده‌ام و در خاطرمان مانده به شما می‌گوییم، شنیدیم که می‌گفت: «عثمان را نابود کننده قرآن‌ها مگوئید که به خدا نابود کردن آن به نظر ما بود اگر کار به عهده من نیز بود، مانند وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از او شنیدم»

گوید: پس از دور او پراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمک خواست و کرد آنچه کرد.

ابو جعفر گوید: واقعی قسمتی از آنچه را که درباره مختار آورده‌ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنها گفته‌ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد و چون مصعب سوی وی رفت احمر بن شمیط بجلی را به مقابله او فرستاد و گفت در مذار با وی جنگ کند و گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن از آن رو می‌گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف در مذار فتحی بزرگ می‌کند و پنداشته بود که آن کس خود او است، اما آن کس حجاج ابن یوسف بود که در نبرد عبد الرحمن بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه‌دار خویش عباد حبیطی دستور داد سوی جمع مختار رود، عبیدالله بن علی بن ابی طالب نیز با وی بود. مصعب در محل نهر بصریان بر کنار فرات جای گرفت و نهری حفر کرد که به همین سبب نهر بصریان نام گرفت.

گوید: مختار با بیست هزار کس برون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش آمدند و هنگام شب با آرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد و گفت: «هیچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنود که یکی بانگ می‌زند: ای محمد! و چون این را شنید حمله آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختار گفت: «به خدا این، به خدا دروغ می‌بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبر کرد تا مهتاب بر آمد و یکی را گفت که بانگ بزند: «ای محمد»، آنگاه به مصعب و یاران وی حمله بردند و هزیمتشان کردند و او را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد.

صبحگاهان کس با مختار نبود که همه یاران وی با یاران مصعب در آمیخته بودند و مختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» و هر کدامشان تاب فرار داشتند فراری شدند و در خانه‌های کوفه پنهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند، مختار را در قصر یافتند و به نزد وی رفتند. گوید: در آن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیار کس کشته بودند که محمد بن اشعث از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد و قصر را در میان گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هر روز مختار برون می‌شد و در بازار کوفه از یک سمت با آنها نبرد می‌کرد و بر او تسلط نمی‌یافتند، عاقبت مختار کشته شد و چون او کشته شد آنها که در قصر بودند کس فرستادند و امان خواستند، اما مصعب نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصد کس یا در این حدود، از عربان را بکشت و بقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی آنها برون شدند مصعب می‌خواست عجمان را بکشد و عربان را واگذارد، اما همراهان وی گفتند: «این چه دینی است که تو می‌خواهی عجمان را بکشی و عربان را واگذاری در صورتی که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش آورد و گردنهایشان را بزد.

ابو جعفر گوید: در روایت علی بن محمد چنین آمده که وقتی مختار کشته شد مصعب در باره محصورانی که به حکم وی تسلیم شده بودند با یاران خویش مشورت کرد، عبد الرحمن بن محمد بن اشعث و محمد بن عبد الرحمن و کسانی همانند آنها که مختار کسی از آنها را کشته بود گفتند: «آنها را بکش.»

ضبیان بنالیدند و گفتند: «خون منذر بن حسان چه می‌شود؟»

عبیدالله بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست داری به عشیره‌اش بده و به وسیله آنها بر عشایرشان منت بده، اگر آنها از ما کشته‌اند ما نیز از آنها کشته‌ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیز که به دست داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برند که آنها از آن یتیمان و بیوه زنان و ضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالا گرفته و ناسپاس شده‌اند.»

گوید: مصعب بخندید و به احنف گفت: «ای ابو بحر رای تو چیست؟»

گفت: «زیاد مرا می‌خواست اما اطاعت او نکردم» و این سخن را به تعریض آن جمع می‌گفت.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که شش هزار کس بودند بکشتند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«با وجود پیمان مؤکد
شش هزار کس را دست بسته کشتید
تعهد حبطی را پلی کردید
که برای عابران آماده بود
آن صبحگاه که آنها را خواندند و فرییشان دادند
نخستین خاینان نبودند
گفته بودمشان اما اطاعتم نکردند
که در کوچها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته‌اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده روز مانده از رمضان سال شصت و هفتم بود.

گوید: وقتی مصعب از کار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن اشتر پیش وی رفت مهلب بن ابی صفره را به موصل و جزیره و آذربایجان و ارمنیه فرستاد و خود در کوفه اقامت گرفت.
در همین سال عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزه بن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده‌اند که چگونه بود. بعضی‌ها سبب را چنان گفته‌اند که در روایت علی بن محمد آمده که گوید: مصعب در بصره بیود تا از آنجا به مقابله مختار رفت و عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را در بصره جانشین خویش کرد. وقتی مختار را کشت پیش عبدالله بن زبیر رفت که او را معزول کرد و پیش خود بداشت و عذر معزولی وی را چنین گفت که به خدا می‌دانم که تو شایسته‌تر و لایقتر از حمزه‌ای اما رأی من درباره وی چون رأی عثمان درباره عبدالله ابن عامر است که ابو موسی را برداشت و او را ولایتدار کرد.

علی بن محمد گوید: حمزه به ولایتداری بصره آمد، گشاده دست و بخشنده بود و سفیه، گاهی چنان می‌بخشید که چیزی به جا نمی‌نهاد و گاهی چنان ممسک می‌شد که از چیزهای حقیر چشم نمی‌پوشید، در بصره ضعف و کم‌خردی نمود، گویند روزی بر نشسته بود و سوی مرداب بصره رفته بود و چون آنرا بدید گفت: «اگر با این برکه مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره سوی مرداب رفت که آب آن پایین رفته بود و گفت: «یکبار دیگر این را دیدم و گفتم که برای آنها کافی نیست.»

احنف گفت: «این آبی است که بالا می‌آید و بعد پایین می‌رود.»

یکبار به اهواز رفته بود و چون کوه آنجا را بدید گفت: «این قعیقاعان است» که نام جایی است در مکه و کوه را قعیقاعان نامیدند.

و هم او کس پیش مردانشاه فرستاد که خراج را زودتر بفرستد و چون تأخیر کرد با شمشیر سوی او رفت و بزد و خونش را بریخت و احنف گفت: «شمشیر امیر خیلی تیز است»

علی بن محمد گوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سر زد و می خواست عبد العزیز بن بشر را بزند، احنف قضیه را به ابن زبیر نوشت و از او خواست که مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله بن عمیر لیثی را برای نبرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی بن محمد گوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می برد اما مالک بن مسمع متعرض او شد و گفت: «نمی گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبیدالله بن عبید متعهد مقرریها شد و مالک دست برداشت، حمزه مال را همراه برد و از پدر خویش جدایی گرفت و سوی مدینه رفت و مال را به کسانی سپرد که آنرا ندادند مگر یک یهودی که چیزی به او سپرده بود و پس داد و ابن زبیر از کار وی خبر یافت و گفت: «خدایش لعنت کند می خواستم به وجود وی به بنی مروان ببالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ابی مخنف درباره مصعب که عبدالله بن زبیر او را از بصره برداشت و دوباره به آنجا فرستاد حکایتی دیگر آورده و روایتی که از او آورده اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیز آمده که گوید: وقتی مصعب بر کوفه تسلط یافت یک سال آنجا ببود و از بصره معزول بود که عبدالله او را عزل کرده بود و پسر خویش حمزه را آنجا فرستاده بود.

بدینسان یک سال گذشت، آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت و حارث ابن عبدالله را به کوفه گماشت.

اما محمد بن عمر گوید: وقتی مصعب مختار را کشت ملک بصره و کوفه از آن وی شد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج شد، عامل وی بر کوفه مصعب بن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسان را درباره عامل بصره یاد کرده ام، قضای کوفه با عبدالله بن عتبّه بن مسعود بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، شام به دست عبد الملک بن مروان بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود.

آنگاه سال شصت و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را دوباره به امارت عراق فرستاد که سبب آنرا یاد کردیم و چون او را دوباره امارت داد، مصعب، حارث بن ابی ربیع را امیر کوفه کرد، زیرا وقتی دوباره به عراق بازگشت در بصره اقامت گرفت.

در این سال خوارج ازرقه از فارس به عراق آمدند و نزدیک کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن از کار ازارقه و بازگشت آنها به عراق

ابوالمخارق راسبی گوید: مصعب، عمر بن عبیدالله بن معمر را به امارت فارس فرستاد. و چنان بود که ازارقه از آن پس که مهلب در اهواز کشتارشان کرده بود سوی فارس و کرمان و اطراف اصفهان رفته بودند و چون مهلب از عراق برفت و راهی موصل و اطراف آن شد که عامل آنجا شده بود و عمر بن عبیدالله عامل فارس شد، ازارقه با زبیر بن ماحوز به طرف عمر بن عبیدالله سرازیر شدند که در شاپور با آنها تلاقی کرد و جنگی سخت کرد و بر آنها ظفیری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند و کس متعرضشان نشد و نبردگاه را ترک کردند.

ابو مخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامه عمر ابن عبیدالله را می خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می دهم که با ازارقه بیدین تابع هوس و از هدایت خدا به دور، تلاقی کردم و همراه مسلمانان لختی از روز با آنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و پشتهاشان را بزد و شانه‌هاشان را به دسترس ما نهاد و جمعی از آنها که نومید و خسران زده بودند، و همگی‌شان خسران زده‌اند، کشته شدند. این نامه را وقتی به امیر می نویسم که بر پشت اسبم به تعاقب قوم می‌روم و امیدوارم خدا نابودشان کند ان شاء الله والسلام»

گوید: آنگاه عمر بن عبیدالله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند و عمر سوی آنها رفت و بر پل طمستان تلاقی شد که با آنها نبردی سخت کرد و پسرش کشته شد. پس از آن به ازارقه ظفر یافت اما پل طمستان را بریدند و سوی اصفهان و کرمان رفتند و آنجا بیبوندند و تجدید قوا کردند و نیرو گرفتند و آماده شدند و فرونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمر بن عبیدالله آنجا بود، و سرزمین وی را از محلی که او نبود طی کردند: راه شاپور گرفتند و از ارگان بیرون رفتند. و چون عمر بن عبیدالله دید که خوارج سرزمین وی را طی کرده رو سوی بصره دارند بیم کرد که مصعب بن زبیر این را از وی تحمل نکند و با شتاب از دنبالشان برفت تا به ارگان رسید و این به وقتی بود که از آنجا برون شده بودند و رو سوی اهواز داشتند.

گوید: مصعب از آمدن خوارج خبر یافت و برون شد و به نزد پل بزرگ اردو زد و گفت: «به خدا نمی دانم از اینکه عمر بن عبیدالله را در فارس نهاده‌ام و سپاهی با وی نهاده‌ام که هر ماهه روزیهایشان را می دهم و هر سال مقرریشان می دهم و سالانه معادل مقرریهایشان کمکشان می دهم، چه فایده می برم، که خوارج سرزمین او را طی می کنند و سوی من می آیند، در صورتی که دستاویز وی را بریده‌ام و مردان به

کمک او فرستاده‌ام و نیرویشان داده‌ام، به خدا اگر با آنها نبرد کرده بود آنگاه فراری شده بود عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگر چه عذر فراری پذیرفته نیست و عملش محترمانه نیست.»

گوید: خوارج که سالارشان زبیر بن ماحوز بود بیامدند و در اهواز مقرر گرفتند و خبرگیرانشان خبر آوردند که عمر بن عبیدالله از پی می‌رسد و مصعب بن زبیر به آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، بی‌تدبیری و سرگردانی است که میان این دو نیرو بمانید، سوی دشمن رویم و با آنها از یک سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد و با جمع، از سرزمین جوخی گذشت و راه نهروانات گرفت و از ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که کردم بن نجبه فزاری عامل آنجا بود، به مردم مداین حمله بردند و اطفال و زنان و مردان را می‌کشتند و شکمشان را می‌دریدند، کردم فراری شد آنگاه سوی سباباط رفتند و تیغ در مردم نهادند، کنیز فرزند دار ربیعۀ بن ناجد را کشتند، بنانه دختر ابی یزید ازدی را که قاری قرآن بود و زنی سخت زیبا بود کشتند. وقتی وی را با شمشیرها احاطه کرده بودند گفت: «وای شما! شنیده‌اید که مردان زنان را کشته باشند، وای شما کسی را می‌کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید و برای خویشتن کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می‌کشید که قرین زیور است و در نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی از آنها گفت: «بهتر است او را واگذارید»

یکیشان گفت: «ای دشمن خدا فریفته جمالش شده‌ای و کافر شده‌ای و به فتنه افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را واگذاشت و گمان داریم که از آنها جدا شد. پس خوارج به آن زن حمله بردند و خونش را بریختند.

گوید: ریطه دختر یزید گفت: «سبحان الله، پندارید خدا از آنچه می‌کنید راضی است که زنان و کودکان را که نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می‌کشید؟» این بگفت و برفت، اما بدو حمله بردند. رواع دختر ایاس بن شریح همدانی که دختر برادر مادریش بود پیش رویش بود و چون بدو حمله بردند و با شمشیر به سرش زدند، نوک شمشیر به سر رواع رسید و هر دو به زمین افتادند.

گوید: ایاس بن شریح مدتی با آنها نبرد کرد آنگاه از پای در آمد و میان کشتگان افتاد که از او چشم پوشیدند که پنداشتند وی را کشته‌اند. یکی از مردان آنها نیز از مردم بکر بن وائل به نام رزین بن متوکل از پای در آمد و چون خوارج برفتند به جز بنانه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیعۀ بن ناجد کس از آنها کشته نشده بود، دیگران به پا خاستند و همدیگر را آب دادند و زخمهای خویش را بستند و چهار پایانی به کرایه گرفتند و سوی کوفه رفتند.

ابو مخنف گوید: رواع دختر ایاس به من گفت: «ترسوترین کس که دیده‌ام یکی بود که با ما بود و دختر خود را همراه داشت و چون دور ما را گرفتند دختر خویش را پیش ما انداخت و فراری شد، و

محترمتترین کسی که دیده‌ام یکی بود که با ما بود که نه ما او را می‌شناختیم و نه او ما را می‌شناخت، وقتی دور ما را گرفتند از ما دفاع کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل بگری بود که پس از آن به دیدار ما می‌آمد و با ما دوستی داشت تا در ایام امارت حجاج هلاک شد. ورثه وی بدویان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابو مخنف گوید: مصعب بن زبیر، ابوبکر بن مخنف را بر استان^۱ عامل گماشته بود، وقتی حارث بن ابی ربیع بیامد او را بر کنار کرد. پس از آن بسال دیگر او را بر عملش گماشت، و چون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان را سوی وی فرستادند که صالح بن مخراق از آن جمله بود که در کرخ با وی مقابل شد و لختی نبرد کردند آنگاه پیاده شدند، ابوبکر پیاده شد خوارج نیز پیاده شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبد الرحمن بن ابی جعال و یکی از قوم وی کشته شدند و دیگر یارانش هزیمت شدند.

فضیل بن خدیج گوید: مردم کوفه پیش حارث بن ابی ربیع رفتند و بانگ زدند و گفتند: «برون شو که اینک دشمن ما نزدیک رسیده که کس را باقی نمی‌گذارد»، پس او بیرون شد و سخت بی رغبت بود تا در نخيله فرود آمد و روزی چند آنجا ببود. ابراهیم بن اشتر به نزد وی به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سوی ما آمده که کس را وانمی‌گذارد مرد و زن و کودک را می‌کشد و راه را نا امن می‌کند و ولایت را به ویرانی می‌دهد، ما را سوی آنها ببر، دستور حرکت بده»

گوید: پس حارث حرکت کرد و در دیر عبدالرحمن فرود آمد و آنجا بماند تا شبث بن ربیع پیش وی رفت و سخنانی از آن باب گفت که ابن اشتر گفته بود و حارث حرکت کرد اما کوشا نبود و چون مردم، کندی وی را بدیدند شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع ما را عجیب به راه می‌برد

یک روز می‌رود و یک ماه می‌ماند.»

گوید: پس او را از آنجا حرکت دادند و به هر منزلی که می‌رسید مردم را نگه می‌داشت تا به نزد او فغان کنند و دور سراپرده‌اش بانگ بر آرند. ده و چند روز طول کشید تا به صراه رسید و این به وقتی بود که پیشروان دشمن و نخستین سوارانشان آنجا رسیده بودند و چون خبرگیرانشان گفتند که جمعی از اهل شهر سوی آنها آمده‌اند پل را بریدند و مردم شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع آهسته می‌رود

از دبیری تا ده‌ها پنج روزه می‌رود.»

یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سبیع که آشفته خیال بود در دهکده‌ای به نام جویر به نزدیک آبشار اقامت داشت و نامش سماک بود، وقتی خوارج به دهکده وی آمدند و او را بگرفتند، دخترش را نیز بگرفتند، دختر را پیش آوردند و بکشتند.

به گفته ابو ربیع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می‌گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت نکرده‌ام و همسایه‌ای را نیاززده‌ام و به خانه کسی ننگریسته‌ام»

گوید: پس او را پیش آوردند که بکشند و بنا کرد بانگ می‌زد که گناه من چیست؟ آنگاه از پا در آمد که بی‌خود شده بود یا مرده بود و او را با شمشیرهای خویش پاره پاره کردند. ابو الربیع سلولی گوید: این حدیث را دایه نصرانی او برای من گفت که از مردم خورنق بود و وقتی کشته می‌شده بود با او بوده بود.

یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: از ازارقه، سماک بن یزید را همراه آوردند و تا نزدیک صراه رسیدند.

گوید: و چون نزدیک اردوگاه ما رسید و جمع کسان و انبوهی‌شان را بدید بنا کرد به ما بانگ می‌زد و صدای خویش را بلند کرده بود که به طرف اینان بیایید که اندکند و خبیث. در این وقت گردن او را زدند و پیکرش را بیاویختند و ما به او می‌نگریستیم.

گوید: و چون شب شد من و یکی از مردان قوم به آن سوی رفتیم و او را آوردیم و به خاک کردیم. ابو مخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث بن ابی ربیع گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم و همیندم سرهایشان را پیش تو آرم»
گوید: شبت بن ربیع و اسماء بن خارجه و یزید بن حارث و محمد بن حارث و محمد بن عمیر گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بگذار بروند و با آنها جنگ آغاز مکن.»
گوید: گویی به ابراهیم بن اشتر حسد می‌بردند.

ابو زهیر عبسی گوید: وقتی ازارقه به پل صراه رسیدند و جمع مردم شهر را که به مقابله آنها آمده بودند دیدند، پل را بریدند و حارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست و حمد خدای و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است، سپس بلند کردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»
گوید: یکی برخاست و گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد و صف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما و دشمن حایل است، بگو این پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه را می‌خواهی درباره آنها به تو خواهد نمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند و کسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند و به طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند و به نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند و حارث بن ابی ربیع، عبد الرحمن بن مخنف را

با شش هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهانشان کند.

گوید: عبد الرحمن آنها را تعقیب کرد و چون از سرزمین کوفه برون شدند و به طرف اصبهان رفتند بازگشت و با آنها نبرد نکرد، اصلاً میان وی و آنها نبردی رخ نداده بود.

گوید: خوارج برفتند تا نزدیک عتاب بن ورقاء فرود آمدند که در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب به مقابله آنها برون شد و جنگ کرد اما تاب آنها نیاورد و خوارج به یاران او حمله بردند که سوی شهر باز رفتند. اصفهان در آن وقت تیول اسماعیل بن طلحة بن مصعب بود که عتاب را آنجا فرستاده بود.

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد و هر چند روز یکبار برون می‌شد و بر در شهر با آنها نبرد می‌کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ به طرف آنها می‌انداختند.

گوید: یکی از مردم حضرموت به نام ابو هریره پسر شریح همراه عتاب بود و با وی برون می‌شد، مردی شجاع بود و به خوارج حمله می‌برد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای سگان جهنم

حمله ابو هریره بانگزن را

چگونه می‌بینید؟

که شب و روز به شما بانگ می‌زند

ای ابن ماحوز وای شرارت پیشگان

نبرد جی را چگونه می‌بینید؟»

گوید: و چون این کار مکرر شد یکی از خوارج که گویند عبیده بن هلال بود، در کمین وی بود. روزی ابو هریره برون شد و چنان کرد که می‌کرده بود و چنان گفت که می‌گفته بود. عبیده بن هلال بدو حمله برد و با شمشیر ضربتی به گردن او زد، یارانش به عبیده حمله بردند و او را ببردند و مداوا کردند.

گوید: پس از آن ازارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابو هریره بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزیش نیست. پس از آن ابو هریره بهی یافت و باز به نبرد خوارج برون شد که بدو می‌گفتند: «ای دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابو هریره گفت: «ای فاسقان، چرا از مادرم سخن می‌کنید.»

خوارج می‌گفتند: «در مورد مادرت خشم می‌آورد، به زودی پیش او می‌رود»

گوید: یاران ابو هریره بدو گفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» و چون متوجه شد گفت: «ای

دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادرتان بیزاری می‌کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد و آذوقه‌شان تمام شد و

به سختی افتادند، پس عتاب بن ورقاء آنها را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما

بعد، ای مردم چنانکه می‌بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که یکیتان بر بستر خویش بمیرد و برادرش بیاید و اگر بتواند او را به گور کند و باشد که از این کار بماند و او نیز بمیرد و کس نباشد که او را به گور کند یا بر او نماز کند، از خدا بترسید. شما اندک نیستید که نیرویتان در مقابل دشمن سبک باشد. یکه سواران شهر با شمایند و شما صلحای قوم خویشید، تا حیات و نیرو دارید از آن پیش که کسی از شما از فرط واماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت و کسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید و از سر جان بجنگد و صبوری کند و ثبات ورزد دفاع نتواند کرد به خدا امیدوارم اگر مردانه بجنگید خدا بر آنها ظفرتان دهد و غلبه یابید.»

گوید: کسان از هر سو به وی بانگ زدند که درست گفתי و صواب آوردی ما را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه مردم را فراهم آورد و شام فراوان بر ایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد و به اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، بر کنار اردوگاه به آنها حمله بردند و خوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیر بن ماحوز رسیدند که با گروهی از یاران خویش پیاده شد و جنگ کرد تا کشته شد و از ارقه به طرف قطری رفتند و با وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هر چه خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد، گویی می‌خواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیر بن ماحوز بماند. به گفته خوارج یکی از خبر گیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می‌گفت: اگر این قوم بر اشتران نشینند و اسبان را یدک کنند امروز به سرزمینی فرود آیند و فردا به سرزمین دیگر، نابود خواهند شد.»

گوید: و چون قطری این بشنید برون شد و برفت و مردم شهر را وا گذاشت.

ابو زهیر عبسی که با آنها بوده گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابله قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند و دیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت و آنجا بماند تا گروههای بسیار بر او فراهم شد و سرزمین را بخورد و مال گرفت و قوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد و از دره ناشط سوی ایذه رفت و به سرزمین اهواز اقامت گرفت.

گوید: حارث بن ربیع، عامل مصعب بن زبیر در بصره، به وی نوشت و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده‌اند و جز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل و جزیره بود و دستور داد که آماده نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند و ابراهیم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند و در سولاق تلاقی شد و هشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند و هیچیک از دو گروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به گروه دیگر بزنند که از نبرد باز ماند. ابو جعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غذا نیافتند. در همین سال عبد الملک بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنسرین، اردو زد و باران بارید و گل بسیار شد و آنجا را بطنان گل نام دادند. عبد الملک زمستان را آنجا به سر برد سپس به دمشق بازگشت. در همین سال عبیدالله بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبیدالله بن حر و سبب آن

علی بن مجاهد گوید: عبیدالله بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت و نماز و کوشش از اخیار قوم خویش، و چون عثمان کشته شد و آن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدا می‌داند که من عثمان را دوست دارم و پس از مرگ نیز او را یاری می‌کنم»، این بگفت و سوی شام رفت و با معاویه بود، مالک بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلک عثمانی داشت. گوید: عبیدالله به نزد معاویه بود و با وی در صفین حضور داشت و همچنان با وی بود تا علی علیه السلام کشته شد، و چون علی کشته شد به کوفه آمد و پیش یاران خویش رفت که در فتنه سبک رفته بودند، و گفت: «ای کسان، کناره‌گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان و چنان بود»

گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان و چنان بود»

عبیدالله گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاویز بگذارید و اختیاردار کار خویش شوید» گفتند: «باز همدیگر را می‌بینیم» و همدیگر را می‌دیدند و از این گونه سخنان داشتند. گوید: و چون معاویه بمرد و از فتنه ابن زبیر آن حادثه‌ها زاد گفت: «قرشیان انصاف نمی‌کنند، ابنای آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هر قبیله (خلیج) سوی وی آمدند و هفتصد سوار بر او فراهم شد و گفتند: «دستور خویش را بگوی» گوید: و چون عبیدالله بن زیاد بگریخت و یزید بن معاویه بمرد، عبیدالله بن حر به جوانان خویش گفت: «اینک که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم» پس از آن سوی مداین رفت و اموالی را که از جبال برای حکومت می‌آوردند می‌گرفت و مقرری خویش را با مقرری یارانش از آن بر می‌داشت. پس از آن به یاران خویش گفت: «در کوفه شریکانی دارید که حقی در این مال دارند اما مقرری سال آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل آنچه گرفته بود مفاضاً (برائت) نوشت و به همین ترتیب در ولایات می‌گشت.

راوی گوید: گفتیم: «آیا اموال مردم و بازرگانان را نیز می‌گرفت؟»

گفت: «ابو الاشرس را نشناخته‌ای. به خدا در همه جهان عربی نبود که در مقابل آزاد زنی غیورتر از او باشد و از زشتی و شراب به دورتر، اما شعرش او را به نزد مردم سبک کرد که شاعری ماهر بود.»

گوید: و چنین بود تا مختار غلبه یافت و از اعمال عبیدالله در سواد خبر یافت و بگفت تا زن وی ام سلمه حنفی را بداشتند و گفت: «به خدا او را می‌کشم یا یارانش را می‌کشم»

گوید: و چون خبر به عبیدالله بن حر رسید با جوانان خویش بیامد و شبانگاه وارد کوفه شد و در زندان را شکست و زن خویش را با هر زن و مرد دیگر که به زندان بود برون آورد. مختار کسانی فرستاد که با وی نبرد کنند که با آنها نبرد کرد تا از شهر برون شد.

گوید: پس از آن عبیدالله، مزاحم عاملان و یاران مختار می‌شد همدانیان به همدلی مختار خانه او را بسوختند و ملکش را در جبه و بداء غارت کردند و چون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت که ملک عبد الرحمن بن سعید آنجا بود و آنرا غارت کرد و همه املاک همدانیان را که آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد بازگشت و هر کجا مالی از همدانیان به دست آورد بگرفت.

گوید: عبیدالله به مداین می‌رفت و بر عاملان جوخی می‌گذشت و اموالی را که نزد آنها بود می‌گرفت، آنگاه به طرف جبل می‌رفت و چنین بود تا مختار کشته شد.

و چون مختار کشته شد در ولایتداری دوم مصعب مردم به او گفتند: «ابن حر با این زیاد و مختار مخالفت کرد و بیم داریم به سواد تازد چنانکه از پیش می‌کرده» و مصعب او را به زندان کرد.

گوید: عبیدالله با گروهی از مردم مذحج سخن کرد که درباره وی پیش مصعب روند و کس پیش سران قوم فرستاد و گفت: «پیش مصعب روید و درباره من با وی سخن کنید که مرا بی‌گناه به زندان کرده که جمعی دروغگو بد من گفته‌اند و او را از کارهایی که من هرگز نخواهم کرد بیم داده‌اند.»

گوید: و نیز کس پیش جوانان مذحج فرستاد و گفت: «سلاح بردارید و آماده جنگ باشید که من کسانی را پیش مصعب فرستاده‌ام که درباره من با وی سخن کنند، بر در بایستید و اگر قوم بیرون آمدند و مصعب وساطت آنها را پذیرفته متعرض کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد»

گوید: جمعی از مردم مذحج آمدند و به نزد مصعب وارد شدند و با وی سخن کردند که وساطت آنها را پذیرفت و عبیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به یاران خویش گفته بود اگر کسان بیرون آمدند و مصعب وساطت آنها را نپذیرفته بود، به زندان بتازید که من از درون با شما کمک می‌کنم و چون ابن حر، برون شد گفت: «سلاح آشکار کنید» که سلاحهای خویش را بنمودند و با آنها برفت و کسی متعرض او نشد و سوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب از آزاد کردن وی پشیمان شد و ابن حر، مخالفت آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند و به آنها می‌گفت: «این کار جز با کسانی همانند خلیفگان گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانند آنها کسی را میان خودمان نمی‌یابیم که زمام کار را به دست وی دهیم و نیکخواه وی باشیم و اگر چنین باشد که

هر که توانا شود چپاول کند، چرا بیعت آنها را به گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند و نه از ما توانگرتر. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به ما گفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روا نیست و ما پس از چهار خلیفه سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته‌ایم همگی عصیانگرند و خلافکار، نیرومند دنیا و ضعیف آخرت. پس به چه حق حرمت ما را که جنگاوران نخيله و قادسیه و جلولا و نهاوند بوده‌ایم و گلوها و پیشانیهایمان را مقابل نیزه‌ها و شمشیرها برده‌ایم و می‌شکنند و حق و فضیلت ما را نمی‌شناسند، از حریم خویش دفاع کنید که هر چه پیش آید، برتری از شماست، من اینک دشمنی نموده‌ام و خلاف آشکار کرده‌ام و نیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه به جنگ آنها پرداخت و تاخت و تاز کرد، مصعب، سیف بن هانی مرادی را پیش وی فرستاد که بدو گفت: «مصعب خراج بادوریا را به تو می‌دهد که بیعت کنی و به اطاعت وی در آیی.»
گفت: «مگر خراج بادوریا و غیر بادوریا از آن من نیست؟ من چیزی نمی‌پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان (آن وقت سیف جوان بود) تو را نوجوان و عاقل می‌بینم، می‌خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟» اما سیف نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابرد بن قره ریاحی را با گروهی سوی ابن حر فرستاد و با وی نبرد کرد اما ابن حر او را هزیمت کرد و ضربتی به صورتش زد.
گوید: پس از آن مصعب حریث بن زید- یا یزید- را سوی او فرستاد که عبیدالله با وی هموردی کرد و او را بکشت.

گوید: پس از آن مصعب، حجاج بن حارثه خثعمی و مسلم بن عمرو را سوی ابن حر فرستاد که به نزدیک رود صرصر با وی تلافی کردند، ابن حر با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد.
گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستاد که دعوتش کنند که امانش دهد و مال دهد و او را به هر ولایتی که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت و سوی نرسی رفت که دهقان آنجا طیزجشنس با مال فلوجه گریزان شد. ابن حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین التمر رسید که بسطام بن مصقله بن هبیره شیبانی عامل آنجا بود و دهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن حر، آمدند و با وی نبرد کردند سواران بسطام یکصد و پنجاه کس بودند.

گوید: ابن حر، یونس بن هاعان همدانی را که از مردم خیوان بود به هموردی طلبید و او گفت: «بدترین روزگار، آخر آنست، گمان نداشتم چندان بمانم که کسی مرا به هموردی بخواند» پس به هموردی وی آمد. ابن حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست و گریبان شدند و هر دو از اسب بیفتادند. ابن حر عمامه یونس را بر گرفت و بازوهای وی را ببست آنگاه سوار شد.

گوید: حجاج بن حارثه خثعمی پیش آمد و به عبیدالله بن حر حمله برد که او را نیز اسیر کرد.

گوید: بسطام بن مصقله با مجشر هم‌اوردی کرد و چندان ضربت به هم زدند که از یک دیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام بر او تفوق یافت، و چون ابن حر این را بدید به بسطام حمله برد و بسطام به گردن وی آویخت که هر دو به زمین افتادند و ابن حر بر سینه بسطام افتاد و او را اسیر گرفت.

گوید: آن روز ابن حر اسیر بسیار گرفت، یکی می‌گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می‌گفت: «به نزد شما منزل گرفته بودم» و هر کدامشان سخنی می‌گفت که پنداشت سود می‌داشت و ابن حر آزادش می‌کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستاد که او را یافتند و مال را بگرفتند.

گوید: پس از آن عبیدالله بن حر سوی تکریت رفت، عامل مهلب از تکریت گریخت و عبیدالله آنجا بماند و به گرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابرد بن قره ریاحی و جون بن کعب همدانی را با یک هزار کس سوی وی فرستاد، مهلب نیز یزید بن معقل را با پانصد کس به کمک آنها فرستاد یکی از مردم جعفی به عبیدالله گفت: «جمع بسیار سوی تو می‌آید با آنها نبرد مکن و او شعری گفت به این مضمون:

«قومم مرا از کشتن بیم می‌دهند

اما چون وقت مقرر بیاید

من خواهم مرد

شاید نیزه توانگرمان کند

که محترم زندگی کنیم

یا حمله بریم و کشته شویم.»

پس مجشر را خواست و پرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستاد که سیصد کس همراه داشت و دو روز با آنها نبرد کرد که جریر بن کریب زخم‌دار شد و عمرو بن جندب ازدی با بسیار کس از سوارانش کشته شدند و هنگام شب دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عبیدالله از تکریت درآمد و به یاران خویش گفت: «شما را پیش عبد الملک بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت: «بیم دارم بمیرم و مصعب و یاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت و عامل آنجا را برون کرد و بیت المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت و در لحم جریر فرود آمد. مصعب عمر بن عبیدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد و سوی دیر اعور رفت. مصعب، حجار بن ابجر را به مقابله او فرستاد که حجار هزیمت شد و مصعب به او ناسزا گفت و پس فرستاد و چون ابن کعب همدانی و عمر بن عبیدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن حر نبرد کردند و بسیار کس

از یاران وی زخم‌دار شدند و اسبانشان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن حر، با وی بود زخمی شد و پرچم را به احمر طیبی داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شد آنگاه پس آمد و نبردی سخت کردند تا شب درآمد. گوید: پس از آن ابن حر از کوفه برفت مصعب به یزید بن حارث بن رویم شیبانی که در مداین بود نوشت و دستور داد با ابن حر نبرد کند و او پسر خویش حوشب را فرستاد که در باجسری تلاقی شد و عبدالله وی را هزیمت کرد و از آنها کسان کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حصارى شدند و او برفت و یزید، جون بن کعب همدانی و بشر بن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، جون به حولایا جای گرفت و بشر را سوی تا مرا فرستاد که با ابن حر تلاقی کرد و ابن حر او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد، آنگاه در حولایا با جون بن کعب تلاقی کرد و عبد الرحمن بن عبدالله سوی وی آمد که ابن حر بدو حمله برد و با نیزه بزد و خونس بریخت و یارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس از آن بشر بن عبد الرحمن عجلی سوی وی آمد که در سورا تلاقی شد و نبردی سخت کردند و بشر از وی جدا شد و سوی عمل خویش رفت و گفت: «ابن حر را هزیمت کردم.»

گوید: و چون مصعب این را بشنید گفت: «این از جمله کسانی است که دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: و عبدالله بن حر در سواد بماند که تاخت و تاز می‌کرد و خراج می‌گرفت.

گوید: پس از آن چنانکه گفته‌اند: عبدالله بن حر به عبد الملک بن مروان پیوست و چون پیش وی رسید او را با ده کس سوی کوفه فرستاد و گفت حرکت کند تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر با آن کسان روان شد و چون به انبار رسید کس سوی کوفه فرستاد که یاران وی را از آمدنش خبردار کند و بگوید پیش وی آیند.

گوید: قیسیان از این خبر یافتند و پیش حارث بن عبدالله رفتند که عامل ابن زبیر بر کوفه بود و از او خواستند که سپاهی با آنها بفرستد که چنان کرد و چون با عبدالله بن حر تلاقی کردند لختی با آنها بجنگید آنگاه اسبش غرق شد و به گذاری زد. یکی از نبطیان بر او جست و دو پایش را بگرفت و دیگران وی را با پاروها می‌زدند و بانگ می‌زدند که این فراری امیر مؤمنان است. نبطی و ابن حر در هم آویختند و غرق شدند پس از آن ابن حر را از آب در آوردند و سرش را بردند و سوی کوفه فرستادند و پس از آن به بصره بردند.

ابو جعفر گوید: درباره کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب کشته شدن وی آن بود که در کوفه پیش مصعب می‌آمد و می‌دید که مردم بصره را بر او مقدم می‌دارد و شعری برای عبدالله بن زبیر نوشت که ضمن آن از مصعب گله می‌کرد و تهدید می‌کرد که سوی عبد الملک بن مروان می‌رود و هم او در مقام گله از مصعب اشعار دیگر گفته بود، و نیز قصیده‌ای در هجای مردم قیس عیلان گفته بود که ضمن آن چنین آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

که روبنده بر ریشه‌های خود زده بودند

و تیرهای خود را

در مقابل دوکها فروخته بودند.»

و زفر بن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگ ابن زرقا و عبد الملک مروان را از تو برداشتم، اینک

ابن حر قیس را هجا می‌گوید.»

گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی سلیم ابن حر را گرفتند و اسیر کردند و او گفت که من

در قصیده خویش درباره قیس عیلان چنین گفته‌ام:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

که با نیزه و تیر بسوی ما آمدند.»

و یکی از آنها به نام عیاش او را بکشت.

ابو جعفر گوید: در این سال چهار پرچم به عرفات آمد.

ابو عون گوید: به سال شصت و هشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن حنفیه با یارانش یک پرچم

داشت. ابن زبیر یک پرچم داشت و جایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن حنفیه با یارانش

برفتند و پهلوی ابن زبیر ایستادند، نجده حروری پشت سر آنها بود و پرچم بنی امیه طرف چپشان بود.

گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود، آنگاه نجده از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی

امیه، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع گوید: ابن عمر آن شب با ابن زبیر آمده بود و چون رفتن وی تأخیر شد و ابن حنفیه و نجده و

بنی امیه رفته بودند، ابن عمر گفت: «ابن زبیر منتظر کار جاهلیت است» و برفت و ابن زبیر از دنبال وی

برفت.

محمد بن جبیر به نقل از پدرش گوید: از فتنه بيمناک بودم، پیش همه آنها رفتم، پیش ابن حنفیه

رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابو القاسم از خدای بترس که ما در مشعر حرامیم و شهر حرام، و کسانی

که سوی کعبه آمده‌اند واردان خدایند حیشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم و کسی را از خانه باز نمی‌دارم هیچکس از زایران از جانب من

آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر و تقاضایی که از من دارد از خودم دفاع می‌کنم، خلافت را

نمی‌خواهم مگر آنکه درباره آن، دو کس، با من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با او سخن کن، پیش

نجده برو»

گوید: «پیش ابن زبیر رفتم و سخنانی مانند آنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: «من کسی هستم که مردم بر من فراهم آمده‌اند و با من بیعت کرده‌اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می بینم که دست بداری»

گفت: «چنین می کنم»

گوید: آنگاه پیش نجده حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابسته ابن عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از یار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم و حرمت کردم و نظیر سخنانی را که با آن دو کس گفته بودم با وی نیز بگفتم.»

گفت: «من با هیچکس نبرد آغاز نمی کنم ولی هر که نبرد آغاز کند با وی نبرد می کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد تو ندارند.»

گوید: آنگاه پیش پیروان بنی امیه رفتم و نظیر سخنانی را که با این کسان گفته بودم با آنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما بر آنیم که با هیچکس نبرد آغاز نکنیم مگر با ما به نبرد آید.»

گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام تر و مسالمت جوی تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابو جعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله بن عتبۀ بن مسعود بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود، شام به دست عبد الملک بن مروان بود.

آنگاه سال شصت و نهم در آمد

در این سال چنانکه واقدی گوید: عبد الملک بن مروان سوی عین ورده رفت و عمرو بن سعید بن عاص را در دمشق نایب خویش کرد که در آنجا حصارى شد و عبد الملک خبر یافت و سوی دمشق بازگشت و او را محاصره کرد.

گوید: به قولی عمرو بن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق بازگشت و آنجا حصارى شد. عبد الملک نیز سوی دمشق بازگشت.

اما عوانۀ بن حکم گوید: که وقتی عبد الملک بن مروان از بطنان حبیب به دمشق بازگشت چندان که خدا خواست آنجا ببود آنگاه حرکت کرد و آهنگ قرمیسا داشت که زفر بن حارث کلابی آنجا بود، عمرو بن سعید نیز با وی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمرو بن سعید خطر کرد و شبانه با حمید بن حریث و زهیر بن ابرد، هردوان کلبی، بازگشت و سوی دمشق رفت که عبد الرحمن بن ام حکم ثقفی به نیابت عبد الملک آنجا بود که چون از بازگشت عمرو بن سعید خبر یافت فراری شد و عمل خود را ترک کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبد الملک از دمشق سوی عراق می رفت و آهنگ مصعب بن زبیر داشت، عمرو بن سعید بن عاص بدو گفت: «تو سوی عراق می روی پدرت به من وعده کرد که از پس وی خلافت از آن من باشد و به

همین قرار به همدستی وی کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تو نهان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ده»

گوید: اما عبد الملک پاسخی بدو نداد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبد الملک نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه گوید: وقتی عمرو بر دمشق تسلط یافت، از پی عبد الرحمن بن ام حکم بر آمد اما به او دست نیافت و بگفت تا خانه وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند و او به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من بر این منبر نایستاده جز آنکه پنداشته که بهشتی دارد و جهنمی که هر که از او اطاعت کند به بهشتش می‌برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می‌برد اما من به شما می‌گویم که بهشت و جهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مقررری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبد الملک عمرو بن سعید را ندید و چون پرسش کرد خبر وی را بگفتند. عبد الملک سوی دمشق بازگشت و دید که عمرو آنجا را به تصرف آورده و چند روز با وی نبرد کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی عمرو بن سعید، حمید بن حریث کلبی را با سواران می‌فرستاد، عبد الملک، سفیان بن ابرد کلبی را می‌فرستاد و چون عمرو بن سعید، زهیر ابن ابرد کلبی را می‌فرستاد عبد الملک، حسان بن مالک کلبی را به مقابله او می‌فرستاد.

عوانه گوید: روزی دو سپاه مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجا پسر سراج با عمرو بن سعید بود، رجا به عبد الرحمن بن سلیم که با عبد الملک بود گفت: «ای عبد الرحمن پسر سلیم به هموردی بیا» عبد الرحمن گفت: «انصاف داد» و به هموردی وی رفت، به همدیگر ضربت زدند، رکاب عبد الرحمن بیرید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبد الرحمن گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کاههای شکمت را بیرون می‌ریختم.»

گوید: عمرو و عبد الملک صلح نمی‌کردند و چون نبردشان طول کشید زنان و کودکان کلب بیامدند و گریستند و به سفیان بن ابرد و حسان بن مالک گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به کشتن می‌دهید و هر کدامشان قسم یاد کردند که باز نگردد تا حریف وی باز گردد و چون همسخن شدند که باز کردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن حریث کهنسالتراست و از ابن حریث خواستند که بازگشت.

گوید: پس از آن عبد الملک و عمرو صلح کردند و مکتوبی در میانه نوشتند و عبد الملک عمرو را امان داد و این به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد و بیامد تا طنابهای خیمه‌گاه عبد الملک زیر پای اسب وی افتاد و خیمه‌گاه فرو ریخت، عمرو پیاده شد و بنشست. عبد الملک خشمگین بود به عمرو گفت: «ای ابو امیه با این کمان آویختن همانند مردم قیس شده‌ای»

گفت: «ته ولی همانند کسی شده‌ام که از آنها بهتر بود، همانند عاص بن امیه.» آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبد الملک نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد و کس پیش عمرو فرستاد که مقررریهای کسان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تو نیست، از اینجا برو.» و چون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبد الملک به دمشق کس پیش عمرو فرستاد که پیش من آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: و چنان بود که عبد الملک کریب بن ابرهه الصباح حمیری را پیش خوانده بود و درباره عمرو بن سعید با وی مشورت کرده بود.

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاک شدند، این را شایسته تو نمی‌دانم، به من ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستاده عبد الملک پیش عمرو آمد که او را بخواند عبدالله بن یزید بن معاویه پیش عمرو بود، عبدالله به عمرو گفت: «ای ابو امیه به خدا ترا از گوش و چشم خودم بیشتر دوست دارم، می‌بینم که این مرد کس فرستاده که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»
عمرو گفت: «چرا؟»

گفت: «تبع پسر زن کعب الاحبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می‌گردد و درهای دمشق را می‌بندد، سپس از آنجا برون می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که کشته می‌شود.»
عمرو گفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم که ابن زرقا بیدارم کند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان بن عفان به خواب من آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»
گوید: عبدالله بن یزید، شوهر ام موسی دختر عمرو بن سعید بود.

گوید: عمرو به فرستاده گفت: «سلامش برسان و بگو شبانگاه پیش تو می‌آیم ان شاء الله.» و چون شب شد عمرو زره محکمی ما بین یک قبای قهستانی و پیراهن قهستانی به تن کرد و شمشیر خویش را بیاویخت. زن کلبی عمرو پیش وی بود و حمید بن حرث کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می‌شنوی پیش او نرو.» زنش نیز همین سخن را با وی گفت. اما به گفته آنها اعتنا نکرد و با یکصد کس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبد الملک کس پیش پسران مروان فرستاده بود که به نزد وی فراهم آمده بودند و چون خبر یافت که عمرو بر در است بگفت تا همراهان وی را نگهدارند و بدو اجازه داد که بیامد و به نزد هر در یاران وی را نگه می‌داشتند. عاقبت عمرو به صحن خانه رسید که جز یک غلام بچه با وی نبود و چون سوی عبد

الملك نگرېست پسران مروان را به دور او دید حسان بن مالك كلبی و قبیصه بن ذویب خزاعی نیز بودند و چون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد و به غلام بچه خویش نگرېست و گفت: «وای تو! پیش یحیی بن سعید برو و بگو پیش من آید»، اما غلام بچه که گفته او را نفهمیده بود گفت: «آماده فرمانم»

سعید بدو گفت: «از پیش من دور شو و به جهنم رو»

گوید: عبد الملك به حسان و قبیصه گفت: «اگر می خواهید برخیزید و با عمرو در صحن خانه ملاقات کنید و به بینید کدامتان درازترید.» این سخن را به شوخی به آنها گفت تا عمرو بن سعید را مطمئن کند. حسان گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیصه از من درازتر است که منصب دارد.» قبیصه عهده دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمرو به غلام بچه خویش نگرېست و گفت: «پیش یحیی برو و بگو پیش من آید» غلام بچه گفت: «آماده فرمانم» اما نفهمید که چه گفت.

عمرو گفت: «از پیش من دور شو»

گوید: و چون حسان و قبیصه بیرون شدند، عبد الملك بگفت تا درها را ببستند. وقتی عمرو وارد شد به او خوش آمد گفت و گفت «ای ابو امیه خدایت قرین رحمت بدارد نزدیکتر بیا» و او را با خویشتن بر تخت نشانید و با وی بسیار سخن کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر او را بگیر»

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان انا لله ...»

عبد الملك گفت: «انتظار داری با من بنشینی و شمشیر خویش را آویخته باشی؟»

گوید: پس شمشیر او را بگرفت. آنگاه چندان که خدا خواست سخن کردند پس از آن عبد الملك بدو گفت: «ای ابو امیه»

گفت: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم»

گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هر وقت چشمم به تو افتاد و بر تو تسلط داشتم در بند آهنینت کنم»

پسران مروان گفتند: «ای امیر مؤمنان. سپس او را رها می کنی؟»

گفت: «سپس او را رها می کنم، با ابو امیه چه می توانم کرد؟»

پسران مروان گفتند: «قسم امیر مؤمنان را اجرا کن»

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»

گوید: پس عبد الملك بندی آهنین از زیر تشک خویش در آورد و سوی وی افکند و گفت: «ای غلام بیا و او را به بند کن» غلام بیامد و عمرو را در بند کرد.

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان ترا به خدا مرا با بند میان مردم مبر»

عبد الملک گفت: «ای ابو امیه هنگام مرگ نیز مکاری می کنی؟ خدا نکند که ترا با بند آهنین میان مردم بریم، بند را آسان از تو بر نمی داریم.»

گوید: آنگاه وی را به سختی کشید که دهانش به تخت خورد و دندان جلوش شکست. عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان ترا به خدا، شکستن یک استخوان من وادارت نکند که به کاری بزرگتر از این دست بزنی»

عبد الملک گفت: «به خدا اگر می دانستم که اگر زنده‌ات بگذارم زنده‌ام می گذاری و کار قریش به سامان می آید رهایت می کردم، اما هرگز دو کس همانند ما در شهری فراهم نیامده‌اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»

گوید: و چون عمرو دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبد الملک را بدانست گفت: «ای پسر زن کبود چشم ناجوانمردی می کنی؟»

گویند: «وقتی عبد الملک عمرو را کشید و دندان جلوش بیفتاد عمرو به آن دست می مالید، عبد الملک بدو گفت: «می بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از من خشنود نمی شود.» و بگفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبد الملک برون شد تا با مردم نماز کند و به عبد العزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبد العزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمرو گفت: «ترا به خدا و حق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیک نباشد.»

گوید: عبد العزیز شمشیر را بیفکند و بنشست. عبد الملک نماز را کوتاه کرد و بیامد و درها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبد الملک بیرون آمده بود عمرو با وی نبود و این را به یحیی بن سعید گفته بودند که بیامد و بر در عبد الملک ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می زدند: «ای ابو امیه صدایت را به گوش ما برسان.» حمید بن حریث و زهیر بن ابرد نیز با یحیی آمده بودند. در کوچک را شکستند و کسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمرو بن سعید به نام مصقله ضربتی به سر ولید بن عبد الملک زد و ابراهیم بن عربی صاحب دیوان او را به بیت القراطیس برد.

گوید: وقتی عبد الملک نماز کرد و بیامد عمرو را زنده دید و به عبد العزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به خدا و حق خویشاوندی قسم داد.»

عبد الملک گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه‌هایش می شاشید تو هم مانند او شده‌ای.» مادر عبد الملک عایشه دختر معاویه بن مغیره بن ابی العاص بود و مادر عبد العزیز لیلی بود.

گوید: پس از آن عبد الملک گفت: «غلام! نیزه کوتاه را بیار»، و چون نیزه کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد و به عمرو زد اما کاری نساخت تا دست به بازوی عمرو زد و متوجه زره شد و بخندید و گفت: «ای ابو امیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیار.»

گوید: غلام شمشیر را (که صمصامه نام داشت) بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند و بر سینه‌اش نشست و سرش را برید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا و عیب‌گویی من باز نمایی

چنان‌ت بزنم که مرغ جانت گوید آیم دهید»

آنگاه عبد الملک به لرزه‌ای سخت دچار شد و پنداشته‌اند که شخص، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می‌شود. او را از سینه عمرو برداشتند و بر تخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که یک دنیادار او را کشت نه یک طالب آخرت»

گوید: یحیی بن سعید و همراهانش به خانه بر سر پسران مروان ریختند و آنها و غلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به نبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبد الرحمن بن ام حکم ثقفی بیامد که سر را به او دادند که میان مردم انداخت. عبد العزیز بن مروان برفت و کیسه‌های مال بیاورد و میان مردم می‌انداخت و چون کسان مالها را نگریستند و سر را بدیدند مالها را ربودند و پراکنده شدند.

گویند: وقتی عبد الملک به نماز می‌رفت به ابو زعزه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت و سرش را میان مردم و یارانش افکند.

عوانه گوید: شنیدم عبد الملک بگفت تا مالهایی را که میان مردم افکنده بودند پس گرفتند و همه به بیت المال بازگشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبد الملک بگفت تا تخت وی را به مسجد بردند و برون شد و بر آن نشست و چون ولید را در میانه ندید گفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگند که اگر او را کشته باشند انتقامشان را گرفته‌اند.»

ابراهیم بن عربی کنانی بیامد و گفت: «اینک ولید به نزد من است زخمی خورده و چیزیش نیست.» گوید: یحیی بن سعید را پیش عبد الملک آوردند و بگفت تا او را بکشند اما عبد العزیز به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مرا به قربانت کند. می‌خواهی به یک روز فرزندان امیه را بکشی؟» پس عبد الملک بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عنبسه بن سعید را بیاوردند که گفت: «او را بکشید.» و باز عبد العزیز به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان از هلاک کردن و ریشه کن کردن فرزندان امیه چشم بپوش» و عبد الملک بگفت تا عنبسه را نیز به زندان کنند.

پس از آن عامر بن اسود کلبی را بیاوردند که عبد الملک با چوب خیزرانی که همراه داشت به سر او زد و گفت: «همراه عمرو با من جنگ می‌کنی و با او بر ضد من قیام می‌کنی!»

گفت: «بله، برای آنکه عمرو حرمتت کرد و تو اهانتت کردی، تقربم داد و تو دورم کردی، با من نیکی کرد و تو بدی کردی و با وی بودم و بر ضد تو»

عبد الملک بگفت تا وی را بکشند و عبد العزیز به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبد الملک عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت تا پسران سعید را به زندان کردند.

گوید: یحیی بن سعید یک ماه یا بیشتر در زندان ببود، پس از آن عبد الملک به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از کسان درباره کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر ما به جز ما می‌زاید؟ به خدا رأی ما اینست که او را بکشی که منافق است و دشمن»

پس از آن عبدالله بن مسعوده فزاری برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان یحیی پسر عموی تو است و خویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز با آنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، از آنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر کشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می‌کنی.»

گوید: عبد الملک رای وی را کار بست و خاندان سعید را برون کرد و سوی مصعب بن زبیر فرستاد که چون پیش وی رسیدند و یحیی به نزد او وارد شد، ابن زبیر بدو گفت: «جان بردی و دم کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبد الملک کس به نزد زن کلبی عمرو بن سعید فرستاد که مکتوب صلحی را که برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»

زن عمرو به فرستاده گفت: «برو به او بگو مکتوب صلح را در کفنه‌های او پیچیدم تا به کمک آن به نزد پروردگار خویش با تو محاجه کند.»

گوید: و چنان بود که نسب عمرو بن سعید و عبد الملک بن امیه به هم می‌رسید، مادر عمرو ام البنین دختر حکم بن ابی العاص عمه عبد الملک بود.

عوانه گوید: میان عبد الملک و عمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دو پسر سعید از ام البنین بودند و عبد الملک و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودند که از قبيله کنانه بود و پیش وی به صحبت می‌نشستند. یک غلام سیاه نیز همراه عبد الملک و معاویه می‌رفت، وقتی آنجا می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می‌کرد و می‌آورد و بشقابی پیش هر کدامشان می‌نهاد و پیوسته معاویه بن مروان و محمد بن سعید و نیز عبد الملک و عمرو سعید را بر ضد همدیگر تحریک می‌کرد که به جان هم می‌افتادند و گاهی از هم قهر می‌شدند که با هم سخن نمی‌کردند و مادر مروان

می‌گفت: «اگر این دو تا عقل ندارند آن دو تا دارند.» و هر وقت پیش وی می‌رفتند رفتارش همین بود تا کینه در دلهاشان ریشه کرد.

گویند: وقتی یحیی بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقک را شکست و با فرزندان مروان بجنگید، عبدالله بن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد و سرش را میان مردم آوردند، عبدالله و برادرش خالد بر نشستند و به عراق رفتند و با فرزندان سعید که به نزد مصعب بودند بماندند، تا وقتی که جماعت درباره مروان اتفاق کردند.

گوید: و چنان بود که چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بود که وی با ابن زبیر بود و بر ضد بنی امیه نبرد می‌کرده بود پس از سال جماعت به نزد عبد الملک رفت که گفت: «شما خاندان یزید چگونه‌اید؟»

عبدالله گفت: «محروم، محروم»

عبد الملک گفت: «این به سبب اعمالی است که از پیش کرده‌اید و خدا ستمگر بندگان نیست»^۱ عوانه گوید: از پس سال جماعت، چهار پسر عمرو بن سعید، امیه و سعید و اسماعیل و محمد، پیش عبد الملک رفتند و چون آنها را بدید گفت: «شما خاندان، پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قایلید که خدای به شما نداده، آنچه میان من و پدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود و در ایام جاهلیت در دل اسلاف شما بر ضد اسلاف ما بود.»

گوید: امیه بن عمرو که از همه بزرگتر بود فروماند و سخن نیارست گفت.

سعید بن عمرو که میانسال جمع بود و از همه هوشیارتر و خردمندتر بود به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه ما نیست که خداوند اسلام را آورد و آنرا از میان ببرد و وعده بهشت داد و بیم جهنم، اما آنچه میان تو و عمرو بوده عمرو عموزاده‌ات بوده و تو بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای، عمرو به خدا پیوسته و حسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر ما را به آنچه میان تو و او بوده مؤاخذه کنی شکم زمین برای ما از پشت آن بهتر است»

گوید: عبد الملک بر آنها سخت رقت آورد و گفت: «پدرتان مرا مخیر کرد که یا مرا بکشد یا من او را بکشم و من کشتن او را بر کشته شدن خودم مرجح داشتم اما شما مورد علاقه منید و خویشاوندی و حقتان را رعایت می‌کنم» و جایزه نکو داد و رعایت کرد و تقرب داد.

گویند: روزی خالد بن یزید بن معاویه به عبد الملک گفت: «شگفتا از تو و عمرو بن سعید که چگونه غافلگیرش کردی و خونس را بریختی.»

عبد الملک شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود»

۱. ذَلِكَ بِمَا قَدَّمْتَ أَيْدِيكُمْ وَأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ ۳: ۱۸۲.

و به تدبیر بر او دست یابم

از سر خشم و حفاظت دینم

که طریقت بدکار همانند نکو کار نیست.»

عوانه گوید: یکی سعید بن عمرو را در مکه دید و بدو گفت: «قسم به خدای این بنا، در این قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم درباره آنچه به دستشان بود نزاع کرد و به هلاکت افتاد»

واقعی می‌گفته بود، حادثه محاصره میان عبد الملک بن مروان و عمرو بن سعید به سال شصت و نهم بود، که عمرو بن سعید در دمشق حصارى شد و عبد الملک از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتادم بود.

در این سال یکی از خوارج در منی به نزد خیف حکمیت خاص خدا است گفت و به نزدیک جمره کشته شد. سعید بن دینار گوید: او را به نزدیک جمره دیدم که شمشیر از نیام در آورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را بداشته بود او در میانه پیش دوید و حکمیت خاص خداست گفت و مردم بر او تاختند و خونس بریختند.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی برد و شهر کوفه و بصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.

آنگاه سال هفتادم در آمد

در این سال رومیان به جنبش آمدند و بر ضد مسلمانان شام سپاه فراهم آوردند و عبد الملک با شاه روم صلح کرد که هر جمعه یک هزار دینار به او بدهد که از او بر مسلمانان بیمناک بود.

در همین سال چنانکه محمد بن عمر گوید مصعب بن زبیر به مکه آمد و مال بسیار همراه آورد و میان قوم خویش و دیگران تقسیم کرد، چهار پا و مرکب و بار فراوان آورده بود. برای عبدالله بن صفوان و جبیر بن شیبه و عبدالله بن مطیع مال بسیار فرستاد و قربان بسیار کشت.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

عاملان وی بر ولایات در این سال همان عاملانی بودند که در سال پیش عهده دار کمکها و قضا بوده بودند.

پس از آن سال هفتاد و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبد الملک بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت. چنانکه گفته‌اند عبد الملک پیوسته آهنگ مصعب می‌کرد و تا بطنان حبیب می‌رسید و مصعب سوی باجمیرا می‌رفت آنگاه زمستان هجوم می‌آورد و هر کدامشان به جای خویش باز می‌رفتند و دوباره باز می‌آمدند.

علی بن محمد گوید: عبد الملک از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد و یکم و به سال هفتادم بود، خالد بن عبدالله نیز با وی بود که به عبد الملک گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنبال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبد الملک او را فرستاد که با غلامان و خاصان خویش نهانی برفت تا پیش عمرو بن اصمع باهلی رسید.

مسلمه بن محارب گوید: عمرو بن اصمع، خالد را پناهی کرد و کس پیش عباد بن حصین فرستاد که سالار نگهبانان ابن معمر بود و چنان بود که وقتی مصعب از بصره می‌رفت عبیدالله بن معمر را نایب خویش می‌کرد، عمرو بن اصمع امید داشت که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پناهی کرده‌ام خواستم این را بدانی و پشتیبان من باشی.

گوید: فرستاده عمرو بن اصمع وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می‌آمد و به فرستاده گفت بدو بگو: «نه، به خدا نمد از اسب خویش بر نمی‌گیرم تا با سپاه سوی تو آییم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریبت نمی‌دهم، اینک عباد، همین دم سوی ما می‌آید و به خدا که من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالک بن مسمع برو.»

ابو الحسن گوید: به قولی خالد پیش علی بن اصمع فرود آمد و عباد خبر یافت و کس پیش او فرستاد که من سوی تو می‌آیم.

عوانه گوید: خالد از پیش ابن اصمع در آمد، یک پیراهن قهستانی نازک به تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به نزد مالک رسید و گفت: «به ناچار پیش تو آمدم مرا پناهی کن»

گفت: «خوب،» و با پسر خویش برون شد و کس پیش طایفه بکر بن وائل و ازد فرستاد و نخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی یشکر بود، عباد نیز با سواران بیامد که مقابل هم ایستادند اما نبردی در میانه نبود.

گوید: روز بعد سوی جفره^۱ نافع بن حارث رفتند که بعدها به خالد انتساب یافت، کسانی از مردم بنی تمیم همراه خالد آمده بودند که صعصعه بن معاویه و عبد العزیز بن بشر و مره بن محکان از آن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفره، جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله بن ابی بکره و حمران و مغیره ابن مهلب از جمله جفریان بودند قیس بن هیثم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی را به مزدوری می‌گرفت که همراه وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست گفت: «فردا می‌دهم و غطفان بن انیف از مردم بنی کعب شعری به این مضمون گفت:

«ای زنگوله‌ها، چه بد داوری می‌کنی

نقد، به قرض باشد اما نیزه زدن هم‌اکنون

و تو بر در نشست‌ای چاق و ممسک»

گوید: خطاب زنگوله‌ها از آن بود که قیس چند زنگوله به گردن اسب خویش می‌آویخته بود.

گوید: عمرو بن وبرة قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت که برای هر کدام سی می‌گرفت و ده به

آنها می‌داد و شعری به این مضمون درباره او گفتند:

«ای پسر وبرة چه بد داوری می‌کنی

سی می‌دهندت و ده می‌دهی»

گوید: مصعب، زحر بن قیس جعفی را با هزار کس به کمک ابن معمر فرستاد. عبد الملک نیز عبیدالله

بن زیاد بن ظبیبان را به کمک خالد فرستاد اما خالد نخواست وارد بصره شود و مطر بن توأم را فرستاد که

بازگشت و بدو خبر داد که کسان پراکنده شده‌اند و او سوی عبد الملک بازگشت.

سکن بن قتاده گوید: بیست و چهار روز نبرد کردند، چشم مالک آسیب دید و از جنگ خسته شد،

فرستادگان و از جمله یوسف بن عبدالله رفت و آمد کردند و صلح شد که خالد را روانه کند و خود او در امان

باشد. پس او خالد را از قلمرو بصره برون فرستاد و چون بیم داشت مصعب امان عبیدالله را تأیید نکند سوی

تأج رفت.

مسلمه گوید: وقتی عبد الملک سوی دمشق بازگشت، همه توجه مصعب به بصره منحصر ماند، امید

داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته. ابن معمر کسان را امان داده بود که بیشترشان مانده بودند و

بعضی‌شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب بر ابن معمر خشم آورد و قسم یاد کرد که کار به او ندهد و کس

پیش جفریان فرستاد و ناسزا گفت و ملامتشان کرد.

مداینی و دیگر راویان بصری گویند: مصعب کس فرستاد که جفریان را پیش وی آوردند. روی به

عبدالله بن ابی بکره کرد و گفت: «ای پسر مسروح، تو پسر سگی هستی که سگان با وی در می‌آمیختند و

سرخ و سیاه و زرد آورد، از هر سگی همانند آن، پدرت غلامی بود که از حصار طایف به نزد پیمبر آمد آنگاه

شاهد آوردید که ابو سفیان با مادران زنا کرده، به خدا اگر بماندم شما را به نسبتان باز می‌برم»

گوید: آنگاه حرمان را پیش خواند و گفت: «ای پسر زن یهودی! تو یک کافر نبطی بودی که در عین

التمر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم بن منذر بن جارود نیز گفت: «ای خبیث، می‌دانی تو کیستی و جارود کی بود؟ جارود

یک کافر پارسی بود در جزیره ابن کاوان. به ساحل دریا رفت و به عبد القیس انتساب گرفت. به خدا

طایفه‌ای را نمی‌شناسم که بیشتر از آنها زشتی داشته باشد. پس از آن خواهرش را به مکعبر فارسی داد و

هرگز اعتباری مهمتر از آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن فضاله زهرانی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترا به نسبت باز می‌برم»

آنگاه علی بن اصمغ را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی تمیم و یکبار منسوب باهله؟»
 آنگاه عبد العزیز بن بشر را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر مشطور مگر عمویت به روزگار عمر یک بز ندزدید که دستور داد ببرند و دستش را ببرند، به خدا آن که خواهرت را به زنی گرفت به زحمت افتاد.»
 خواهرش زن مقاتل بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبر چه کار! تو از اهل قطری پیوسته به بنی اسد، که از آنها نه خویشاوند داری نه منسوب.»

آنگاه زیاد بن عمرو را پیش وی آوردند و گفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان بودی، سوی فارس آمدی و ملاح شدی ترا با نبرد چه کار! که در کار کشیدن طناب کشتی ماهرتری.»

آنگاه عبدالله بن عثمان بن ابی العاص را پیش وی آوردند که بدو گفت: «بر ضد من دسته بندی می‌کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و پدرت به طایف پیوست که مردمش هر که را سوی آنها آمد به خویشتن پیوسته می‌کنند تا نیرومند شوند به خدا ترا به اصلت باز می‌گردانم»

آنگاه شیخ بن نعمان را پیش وی آوردند که گفت: «ای خبیث‌زاده تو کافری از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد و خواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد و دو پسر آورد و ترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هر کدام یکصد زد و سرها و ریشهایشان را تراشید و خانه‌هایشان را ویران کرد، و سه روز در آفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت و آنها را در اطراف بصره بگردانید و قسمشان داد که آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداهش بن یزید اسدی را به تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مره بن محکان را یافت و بگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی اسد، اگر مرا بکشید

وقتی آتش جنگ بر افروزد

باید با تمیمیان جنگ کنید

ای بنی اسد آیا تساهل دارید

که اگر من لغزشی کرده‌ام ببخشید؟»

اما خداهش او را پیش آورد و خونش بریخت.

گوید: در آن وقت خداهش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان بن ذهل یکی از بنی عمرو بن مرثد را بگفت تا خانه مالک ابن مسمع را ویران کرد و هر چه را در آن بود مصعب گرفت و از جمله دختری بود که عمر بن مصعب را برای وی آورد.

گوید: مصعب در بصره نبود تا وقتی که سوی کوفه رفت و آنجا نبود تا برای نبرد عبد الملک برون شد، عبد الملک به مسکن آمد و به مروانین عراق نامه نوشت که همگی دعوت او را پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبد الملک آنجا را به همگیشان داد که حجار بن ابجر و غضبان بن قبعثری و عتاب بن ورقا، و قطن بن عبدالله حارثی و محمد بن عبد الرحمن بن سعید و زحر بن قیس و محمد بن عمیر از آن جمله بودند.

گوید: مقدمه سپاه عبد الملک با محمد بن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن یزید بن معاویه بود و پهلوی چپ با خالد بن یزید بود.

گوید: مصعب به مقابله عبد الملک رفت اما مردم کوفه از یاری او دست برداشتند.

عروه بن مغیره بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد بر گردن اسب خویش تکیه داده بود، از چپ و راست مردم را نگرستن گرفت چشمش به من افتاد و گفت: «عروه نزدیک من آی»

گوید: نزدیک وی رفتم گفت: «چه کار خوبی کرد حسین بن علی که به حکم ابن زیاد تسلیم نشد و تصمیم به جنگ گرفت.» آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«هاشمیانی که در طف خفته‌اند

مقتدایان مردم محترم شده‌اند.»

گوید: دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد.

رجاء بن حبوه گوید: وقتی عبد الملک، عمرو بن سعید را کشت شمشیر به کار انداخت و همه کسانی را که با وی مخالفت کرده بودند از میان برداشت و وقتی آهنگ مصعب داشت و شام و مردم آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن کرد و دستور داد برای حرکت سوی مصعب آماده شوند اما سران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه می‌خواستند بماند و سپاه روانه کند که اگر ظفر یافتند بهتر و گرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستد که درباره وضع مردم بیمناک بودند که مبادا در مقابله مصعب آسیب بیند و پشت سر وی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیر مؤمنان بهتر است به جای بمانی و کسانی از خاندان خویش را بر این سپاهها بگماری و سوی مصعب روانه کنی»

عبد الملک گفت: «این کار از یک قرشی ساخته است که رای درست داشته باشد شاید کسی را که می‌فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خویشتن را چنان می‌بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و در کار شمشیر، اگر به آن ناچارم کنند، دلیر.» مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان

شجاعتر بود. مصعب شجاع است اما از تدبیر جنگ بی اطلاع. تواضع را دوست دارد و یارانش با وی مخالفت می‌کنند، اما یاران من نیکخواهی می‌کنند.»

گوید: پس عبد الملک روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبد الملک به یاران خویش از مردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامه عبد الملک را همچنان مهر زده و نخوانده پیش مصعب آورد و بدو داد که پرسید: در آن چیست؟ ابراهیم گفت: «نخوانده‌ام»

مصعب نامه را خواند که عبد الملک ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را از آن وی می‌کرد.

ابراهیم گفت: «به خدا از هیچکس چون من نومید نیست، به همه یاران تو نیز نامه‌ای همانند این نوشته، از من بشنو و گردن آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشایرشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس آنها را در بند آهنین کن و به ابیض کسری فرست و آنجا بدار و کسان برگمار که اگر مغلوب شدی گردنهایشان را بزند و اگر غالب شدی به وسیله آنها بر عشایرشان منت نهی»

گفت: «ای ابو نعمان، به این کار نمی‌توانم پرداخت، خدا ابو بحر را رحمت کند که مرا از مردم عراق بیم می‌داد گویی وضع ما را می‌دید.»

عبد القاهر بن سری گوید: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس بن هیثم گفت: «وای شما، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاتان را صادره می‌کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوشدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ما، هر کدام هزار شتر داشتیم اما یکی از سران آنها بر اسب خویش بود و توشه‌اش پشت سرش بود.»

گوید: وقتی دو سپاه در دیر جاثلیق مسکن نزدیک هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت و به محمد بن مروان حمله برد و او را از جایی که بود عقب راند. عبد الملک بن مروان عبدالله بن یزید را فرستاد که نزد محمد بن مروان رسید و دو سپاه مقابل شدند که مسلم بن عمرو باهلی کشته شد. یحیی بن مبشر یکی از مردم بنی ثعلبه نیز کشته شد ابراهیم بن اشتر نیز کشته شد. عتاب بن ورقا که سالار سواران مصعب بود فراری شد. مصعب به قطن بن عبدالله حارثی، ابو عثمان، گفت: «سواران خویش را پیش ببر.»

گفت: «رای من چنین نیست، چرا پیش روم»

گفت: «نمی‌خواهم مذحجیان بی‌جهت کشته شوند.»

آنگاه به حجار بن ابجر گفت: «پرچم خویش را ببر»

گفت: «به طرف این کثافت؟»

گفت: «به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست‌تر است.»

به محمد بن عبد الرحمن نیز چنین گفت که گفت: «هیچکس دیگر چنین نکرده که من بکنم»

مصعب گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمد بن سلام گوید: وقتی ابن خازم خبر یافت که مصعب به مقابله عبد الملک رفته گفت: «آیا عمر بن عبیدالله با وی هست؟»

گفتند: «نه، او را عامل فارس کرده»

گفت: «آیا مهلب بن ابی صفره با وی هست؟»

گفتند: «نه او را عامل موصل کرده»

گفت: «آیا عباد بن حصین با وی هست؟»

گفتند: «نه او را در بصره نایب خویش کرده»

گفت: «من نیز به خراسانم.» و شعری خواند به این مضمون:

«ای جعار، مرا بگیر و بکش و خوشدل باش
که گوشت مردی که یاران وی حضور ندارند
در چنگ تو است.»

گوید: «آنگاه مصعب به پسرش عیسی گفت: «پسرکم، با همراهانت برنشین و به مکه پیش عمویت برو و بگو که مردم عراق چه کردند مرا واگذار که کشته می‌شوم»

پسرش گفت: «به خدا هرگز خبر ترا پیش قرشیان نمی‌برم، اگر خواهی سوی بصره رو که آنها پیرو جماعتند و از آنجا پیش امیر مؤمنان رو»

گفت: «به خدا نباید قرشیان سخن کنند که من به سبب سستی مردم ربیعیه فرار کرده‌ام و وارد حرم شده‌ام. جنگ می‌کنم، اگر کشته شدم قسم به دینم، نه شمشیر مایه ننگ است و نه فرار عادت و خوی من، اگر تو می‌خواهی برو و نبرد کن.»

گوید: پس عیسی بازگشت و نبرد کرد تا کشته شد.

ابی المہاجر گوید: «عبد الملک به وسیله محمد بن مروان برادر خویش به مصعب پیغام داد که عموزاده‌ات امانت می‌دهد»

اما مصعب جواب داد: «کسی همانند من از چنین جایی نمی‌رود مگر غالب شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبد الملک بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیاد بن عمرو بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مؤمنان! اسماعیل بن طلحه همسایه راستی پیشه من بود و هر وقت مصعب قصد بدی درباره من داشت او را باز می‌داشت اگر خواهی او را از گناهش امان بده»

گفت: «در امان است»

گوید: پس زیاد که مردی سخت تنومند بود برفت و میان دو صف ایستاد و بانگ زد: «أبو البختری اسماعیل بن طلحه کجاست؟»

گوید: اسماعیل برون شد و به نزدیک وی آمد که بدو گفت: «سخنی با تو دارم» پس او نزدیک شد چنانکه گردن اسبان‌شان به هم رسید، کسان کمربندهای مغزی دار می‌بستند، زیاد دست در کمر بند اسماعیل زد و او را از زین بکند که مردی لاغر بود.

أبو البختری گفت: «ای ابو مغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم از آنکه فردا ترا کشته ببینم.»

گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سرباز زد، محمد بن مروان به عیسی ابن مصعب بانگ زد که ای برادر زاده! خویشتن را به کشتن مده که امان داری.

مصعب گفت: «عمویت امانت داده، سوی او رو»

گفت: «نباید زنان قریش بگویند که ترا به کشته شدن رها کرده‌ام»

گفت: «جلو من پیش برو تا ترا پیش خدا ذخیره کنم»

گوید: پس عیسی نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: مصعب تیر خورد و زخمی شد. زایده بن قدامه او را بدید و بدو حمله برد و با نیزه بزد و گفت:

«ای خونیه‌های مختار» و او را بیفکند و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان پیاده شد و سرش را جدا کرد و گفت:

«وی برادر من نابی بن زیاد را کشته بود»، پس سر او را پیش عبد الملک بن مروان آورد که هزار دینار بدو

پاداش داد اما از گرفتن آن دریغ کرد و گفت: «وی را به انگیزه اطاعت تو نکشتم، به واسطه انتقام کشتنم، و

برای حمل سر، چیزی نمی‌گیرم» پس سر را به نزد عبد الملک واگذاشت انتقامی که عبیدالله بن زیاد

می‌گفت به سبب آن مصعب را کشته از آنجا بود که مصعب در یکی از ولایت‌داریهای خویش مطرف بن

سیدان باهلی، از مردم بنی جاوه را سالار نگهبانان کرده بود.

ابو الحسن مدائنی گوید: مطرف، نابی بن زیاد بن ظبیان و یکی از مردم بنی نمیر را که راهزنی کرده

بودند بیاورد، نابی را کشت و نمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب او را از بصره برداشت و بر اهواز

گماشت، عبیدالله بن زیاد بن ظبیان جمعی را فراهم آورد و به آهنگ وی برون شد. وقتی تلافی شد مقابل

هم ایستادند و نه‌ری در میانه بود مطرف از نهر عبور کرد و سوی وی آمد و ابن ظبیان شتابان سوی وی

رفت و با نیزه بزد و او را کشت.

گوید: مصعب، مکرم بن مطرف را از پی ابن ظبیان فرستاد که برفت تا به عسکر مکرم رسید و آنجا به

نام وی شهره شد، اما ابن ظبیان را نیافت.

گوید: ابن ظبیان از پس کشته شدن برادرش به عبد الملک پیوسته بود.

علی بن محمد گوید: ابن ظبیان در بصره بر دختر مطرف گذشت، بدو گفتند: «این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» و ابن ظبیان شعری گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

بلکه در راه درهمها تلف شد.»

گویند: وقتی مصعب کشته شد، عبد الملک بن مروان مردم عراق را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیک دیر جاثلیق کشته شده بود. و چون کشته شد عبد الملک بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاک سپردند.

عروه گویند: وقتی مصعب کشته شد عبد الملک گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما و او حرمت قدیم بود ولی پادشاهی نسب نمی‌شناسد.»

عبدالله بن شریک عامری گویند: پهلوی مصعب بن زبیر ایستاده بودم نامه‌ای از قبای خویش در آوردم و گفتم: «این نامه عبد الملک است.»

گفت: «هر چه می‌خواهی بکن.»

گویند: آنگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ بر آورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدو نگریست آنگاه روی از او برگردانید.

گویند: سر مصعب را پیش عبد الملک بردند که در آن نگریست، و گفت: «کی قریش مانند تو به وجود خواهد آورد»

گویند: در مدینه با حبی سخن می‌کردند گفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبد الملک بن مروان او را کشت.»

گفت: «پدر و مادرم فدای قاتل و مقتول باد»

گویند: پس از آن عبد الملک به حج رفت، حبی پیش وی آمد و گفت: «برادرت مصعب را کشتی؟»

عبد الملک شعری به این مضمون خواند:

«هر که جنگ را بچشد

مزه آنرا تلخ بیند

و او را به سختی اندازد.»

ابو جعفر گویند: به قولی واقعه قتل مصعب که یاد کردم و جنگی که میان وی و عبد الملک رخ داد به سال هفتاد و دوم بود و قضیه خالد بن عبدالله که از جانب عبد الملک سوی بصره رفت به سال هفتاد و یکم بود، و کشته شدن مصعب به ماه جمادی الاخر بود.

به گفته واقدی در این سال عبد الملک بن مروان وارد کوفه شد و کارهای عراق و کوفه و بصره را میان عاملان خویش تقسیم کرد. اما به گفته ابو الحسن این به سال هفتاد و دوم بود.

علی بن محمد گوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روز گذشته از جمادی الاول یا جمادی الاخر سال هفتاد و دوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبد الملک به کوفه آمد در نخيله جا گرفت. آنگاه کسان را به بیعت خواند. مردم قضاعه بیامدند و آنها را اندک دید. گفت: «ای گروه قضاعه با وجود اندک بودنشان چگونه از مضریان به سلامت مانده‌اید؟»

عبدالله بن یعلی نهدی گفت: «ما از آنها نیرومندتریم و والاتر»

گفت: «به کمک کی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان به کمک کسانی از ما که با تو هستند»

پس از آن مذحجیان و همدانیان بیامدند و گفت: «با وجود اینان کسی در کوفه چیزی نخواهد شد» آنگاه طایفه جعفی آمدند و چون عبد الملک آنها را بدید گفت: «ای گروه جعفی برادرزاده‌تان میان شماست و او را نهان کرده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «او را بیارید»

گفتند: «در امان خواهد بود؟»

گفت: «شرط هم می‌نهیید؟»

یکی از آنها گفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست که شرط می‌نهییم بلکه چون فرزند که به پدر می‌نازد به تو می‌نازیم.»

گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستید که در جاهلیت و اسلام سواران بوده‌اید، وی در امان است.» پس او را بیاوردند، یحیی کنیه ابو ایوب داشت و چون عبد الملک در او نگریست گفت: «ای ابو قبیح، تو مرا خلع کرده‌ای، با چه رویی به پروردگارت می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»

یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبد الملک پشت سر وی نگریست و گفت: «چه مردی! چه بچه کنیزی!» معید بن خالد جدلی گوید: «آنگاه ما مردم عدوان پیش وی رفتیم.»

گوید: مردی نکو منظر جلو من بود و من پشت سر او بودم (معبد زشتروی بود) عبد الملک گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبد الملک شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

که گویی ماران زمین بوده‌اند

به همدیگر تعدی کردند

و رعایت یک دیگر نکردند
 سروران و کسانی که ادای قرض می کردند
 از آنها بوده اند»
 آنگاه رو به مرد نکو منظر کرد و گفت: «باقی را بخوان»
 گفت: «نمی دانم»
 گوید: و من از پشت سر وی باقی شعر را خواندم به این مضمون:
 «داوری که حکم می کند
 و حکم خود را نمی شکند
 از آنهاست
 و کسی که مطابق سنت و رسم
 به پایان بردن حج با اوست
 از آنهاست»
 گوید: عبد الملک از من بگشت و روی به مرد نکو منظر کرد و گفت: «کی بوده؟»
 گفت: «نمی دانم»
 گوید: و من از پشت سر او گفتم: «ذو الاصب»
 گوید: پس رو به مرد نکو منظر کرد و گفت: «چرا او را ذو الاصب گفته اند؟»
 گفت: «نمی دانم»
 من از پشت سر او گفتم: «برای آنکه ماری انگشت او را گزید و آنرا ببرید.»
 پس روی به مرد نکو منظر کرد و گفت: «نامش چه بود؟»
 گفت: «نمی دانم»
 من از پشت سر وی گفتم: «حرثان بن حارث»
 پس رو به مرد نکو منظر کرد و گفت: «از کدام تیره؟»
 گفت: «نمی دانم»
 و من از پشت سر او گفتم: «از بنی ناج»
 و عبد الملک شعری خواند به این مضمون:
 «از پس بنی ناج و کوششها که میانشان کردی
 به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز
 وقتی سخن نیکی گویم که میانشان اصلاح آرم
 وهیب گوید: به این ترتیب صلح نمی کنم»

گوید: آنگاه رو به مرد نکو منظر کرد و گفت: «مقرری تو چند است؟»

گفت: «هفتصد.»

به من گفت: «تو جزو چندی‌ها هستی؟»

گفتم: «جزو سیصدی‌ها.»

پس روی به دبیران کرد و گفت: «از مقرری این چهارصد کم کنید و بر مقرری این بیفزایید» و وقتی که برگشتم من هفتصدی بودم و او سیصدی.

گوید: آنگاه مردم کنده بیامدند عبد الملک، به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگریست و به برادر خود بشر، سفارش او را کرد و گفت: «وی را جزو یاران خویش کن.»

پس از آن داود بن قحذم با دویست کس از بکر بن وائل آمد که خیمه‌های داودی داشتند و به نام داود شهره بود. وی با عبد الملک بر تخت نشست پس از آن عبد الملک برخاست و آنها نیز با وی برخاستند عبد الملک چشم به دنبال آنها دوخت و گفت: «اینان بدکارانند، به خدا اگر یارشان پیش من نیامده بود یکیشان از من اطاعت نمی‌کرد»

پس از آن چنانکه گفته‌اند قطن بن عبدالله حارثی را به مدت چهل روز ولایتدار کوفه کرد. سپس او را برداشت و بشر بن مروان را ولایتدار کرد.

گوید: عبد الملک به منبر کوفه رفت و سخن کرد و گفت: «اگر عبدالله بن زبیر چنانکه می‌پندارد، خلیفه بود برون می‌شد و به خویشتن می‌کوشید و دم خودش را در حرم محکم نمی‌کرد» پس از آن گفت: «بشر بن مروان را بر شما گماشتم و دستور دادم با مردم مطیع نیکی کند و با مردم عصیانگر سختی کند، شنوای او باشید و اطاعت کنید.»

گوید: آنگاه محمد بن عمیر را ولایتدار همدان کرد و یزید بن رویم را ولایتداری، عاملان فرستاد و به شرطی که با کسان درباره اصفهان کرده بود وفا نکرد. «سپس گفت: این بدکاران را که مردم شام را به خیانت وا داشتند و مردم عراق را تباه کردند بیارید»

گفتند: «سران عشایرشان آنها را پناهی کرده‌اند.»

گفت: «مگر کسی بر ضد من پناه تواند داد؟»

گوید: و چنان بود که عبدالله بن یزید بن اسد به علی بن عبدالله بن عباس پناهنده شده بود، یحیی بن معیوف همدانی نیز به او پناهنده شده بود هذیل بن زفر بن حارث و عمرو بن زید حکمی به خالد بن یزید بن معاویه پناهنده شده بودند و عبد الملک آنها را امان داد که نمودار شدند.

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن ابی بکره و عمران بن ابان در بصره بر سر ریاست منازعه کردند.

علی بن محمد گوید: وقتی مصعب کشته شد حمران بن ابان و عبدالله بن ابی بکره به پا خاستند و در کار ولایتداری بصره منازعه کردند ابن ابی بکره گفت: «من از تو توانگرترم، در جنگ جفره من خرج یاران خالد را می‌پرداختم»

به حمران گفتند: «تاب ابن ابی بکره را نداری، از عبدالله بن اهتم کمک بخواه که اگر با تو کمک کند ابن ابی بکره از تو زور نیاید.» حمران چنان کرد و بر بصره تسلط یافت و ابن اهتم سالار نگهبانان بصره شد. حمران به نزد بنی امیه منزلتی داشت.

ابو عاصم نبیل گوید: یکی به من گفت: «یک پیر بدوی بیامد و حمران را بدید و گفت: «این کیست؟» گفتند: «حمران.»

گفت: «این را دیدم که عبایش بگشته بود و مروان و سعید بن عاص پیشدستی می‌کردند که کدامشان آنرا راست کند.»

ابو عاصم گوید: این را برای یکی از فرزندان عبدالله بن عامر گفتم. گفت: «پدرم می‌گفت که حمران پای خویش را دراز کرد و معاویه و عبدالله بن عامر پیشدستی می‌کردند که کدامشان آنرا بمالد.» در همین سال عبد الملک، خالد بن عبدالله را به ولایتداری بصره فرستاد.

علی بن محمد گوید: حمران اندک مدتی بر بصره بیبود، پس از کشته شدن مصعب، ابی بکره برون شد و به کوفه پیش عبد الملک رفت که عبدالله بن خالد را ولایتدار بصره و توابع آن کرد، خالد عبیدالله بن ابی بکره را به نیابت خود به بصره فرستاد و چون پیش حمران رفت بدو گفت: «آمدی، هرگز نیایی!» و ابن ابوبکره بر بصره بیبود تا خالد بیامد.

به گفته واقدی در این سال عبد الملک به شام بازگشت.

گوید: در همین سال ابن زبیر، جابر بن اسود را از مدینه بکند و طلحه بن عبدالله را عامل آنجا کرد. گوید: این آخرین ولایتدار ابن زبیر بر مدینه بود تا وقتی که طارق بن عمرو آزاد شده عثمان به مدینه آمد و طلحه فراری شد و طارق در مدینه بیبود تا عبد الملک بدو نامه نوشت.

در این سال به گفته واقدی عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

مصعب بن عثمان گوید: «وقتی عبدالله بن زبیر از کشته شدن مصعب خبر یافت به سخن ایستاد و گفت:

حمد خدایی را که خلق و فرمان از اوست، ملک را به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد ملک را بگیرد، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد ذلیل کند، خدا کسی را که بر حق باشد ذلیل نکند اگر چه تنها باشد و کسی را که شیطان و حزب شیطان دوستدار وی باشد عزت ندهد و گرچه همه خلق با وی باشند. بدانید که خبری از عراق آمده که ما را غمین کرده و خرسند. خبر کشته شدن مصعب آمده که رحمت خدای بر او باد، خرسند شدیم از اینکه می‌دانیم کشته شدن وی شهادت است. غمین شدیم از این رو

که جدایی خویشاوند سوزشی دارد که خویش به هنگام مصیبت می‌یابد، آنگاه مردم صاحب رای از پی آن به صبر نیک و تسلی شایسته باز می‌روند، اگر به مصیبت مصعب دچار شدم، پیش از او به مصیبت زبیر دچار شده بودم، از مصیبت عثمان نیز بر کنار نبودم، مصعب بنده‌ای از بندگان خدا بود و یاری از یاران من، بدانید که مردم عراق، اهل خیانت و نفاق، او را تسلیم کردند و به قیمتی ناچیز فروختند، اگر او کشته شده به خدا ما چون پسران ابی العاص نیستیم که بر بسترهایمان بمیریم، به خدا در جاهلیت و اسلام یکی از آنها در نبردی کشته نشده ولی ما یا به نوزه کشته می‌شویم یا زیر سایه شمشیرها جان می‌دهیم. بدانید که دنیا عاریتی از ملک خدای والاست که قدرتش زوال نیابد و ملکش فنا نگیرد، اگر اقبال کند آنرا چون سبکسر گردنفرز نگیرم و اگر پشت کند چون دلسوخته تو سری خورده بر آن نگیرم، این سخن را می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گویند: وقتی عبد الملک، مصعب را کشت و وارد کوفه شد بگفت تا غذای بسیار بساختند و به خورتق بردند و اجازه عام داد و کسان وارد شدند و به جاهای خویش نشستند، عمرو بن حریث مخزومی بیامد، عبد الملک گفت: «پیش من آی و بر تخت من» و او را با خویش بنشانید.

سپس گفت: «تاکنون چه غذایی خورده‌ای که بیشتر از همه دوست داشته‌ای و رغبت‌انگیزتر بوده؟»

گفت: «بزغاله چاقی که خوب نمک زده باشند و نیک پخته باشند.»

گفت: «کاری نساختی. چه خبر داری از بزغاله شیری که خوب پاک شده باشد و نیک پخته باشند که

پایش را بکشی و دستش از پی آید که در مخلوط شیر و روغن پخته باشند.»

گوید: آنگاه سفره‌ها را بیاوردند و غذا خوردند. عبد الملک بن مروان گفت: «چه خوش بود عیش ما اگر

چیزی پاینده بود، ولی ما چنانیم که شاعر سلف گوید:

«ای امیم، هر تازه‌ای کهنه می‌شود

و هر کسی روزی مبدل به «گویا» می‌شود.»

گوید: و چون از غذا فراغت یافتند، عبد الملک در قصر می‌گشت و به عمرو بن حریث می‌گفت: «این

خانه از آن کیست؟ این خانه را کی بنیان نهاده؟» و عمرو بدو خبر می‌داد. عبد الملک باز گفت:

«ای امیم هر تازه‌ای کهنه می‌شود

و هر کسی روزی مبدل به «گویا» می‌شود.»

آنگاه به محل خویش باز آمد و وا لمید و شعری به این مضمون خواند:

«آرام عمل کن که خواهی مرد

ای انسان برای خویشتن بکوش

که آنچه بوده وقتی برفت گویا نبود

و آنچه وجود دارد «گویا» می‌شود.»

در این سال به گفته واقدی عبد الملک قیساریه را گشوده.
 آنگاه سال هفتاد و دوم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و دوم

ابو جعفر گوید: از جمله حوادث این سال قضیه خوارج بود و مهلب بن ابی صفره و عبد العزیز بن عبدالله.

ابو زهیر عبسی گوید: از آن پس که ازارقه و مهلب هشتماه در سولاق به سختی نبرد کردند، خبر آمد که مصعب بن زبیر کشته شد، و این خبر پیش از آنکه به مهلب و یاران وی رسد به خوارج رسید، خوارج به آنها بانگ زدند و گفتند: «چرا به ما نمی گوئید که رای شما درباره مصعب چیست؟»
 گفتند: «پیشوای هدایت است.»

گفتند: «و شما در دنیا و آخرت دوستان وی هستید؟»

گفتند: «آری، ما در زندگی و مرگ دوستان وی هستیم.»

گفتند: «درباره عبد الملک بن مروان چه می گوئید؟»

گفتند: «وی پسر ملعون است و ما از او بیزاریم و به نزد ما خون وی از شما حلالتر است»

گفتند: «شما در دنیا و آخرت از او بیزارید؟»

گفتند: «آری، همانطور که از شما بیزاریم.»

گفتند: «شما در زندگی و مرگ دشمنان وی هستید؟»

گفتند: «آری دشمنان اویم، چنانکه دشمنان شمایم.»

گفتند: «پس عبد الملک بن مروان پیشوای شما مصعب را کشت و چنان می بینیم که فردا عبد الملک را پیشوای خویش خواهید کرد در صورتی که اکنون از او بیزاری می کنید و پدرش را لعنت می کنید»
 گفتند: «ای دشمنان خدا دروغ می گوئید.»

گوید: و چون فردا شد، کشته شدن مصعب را معلوم داشتند و مهلب با عبد الملک ابن مروان بیعت کرد. آنگاه خوارج پیش آنها آمدند و گفتند: «شما درباره مصعب چه می گوئید؟»

گفتند: «ای دشمنان خدا گفتار خویش را درباره وی با شما نمی گوئیم» که نمی خواستند خویشان را پیش خوارج تکذیب کرده باشند.

اما خوارج گفتند: «دیروز به ما گفتید که او در دنیا و آخرت دوست شماست و شما در زندگی و مرگ دوستان اوید، اینک به ما بگوئید درباره عبد الملک چه می گوئید؟»

گفتند: «پیشوای ماست و خلیفه ما» و چون بیعت کرده بودند چاره‌ای جز این سخن نداشتند.

ازارقه گفتند: «ای دشمنان خدا شما دیروز از او در دنیا و آخرت بیزاری می‌کردید و می‌گفتید که در زندگی و مرگ دشمنان او هستید و اکنون پیشوا و خلیفه شماست، در صورتی که پیشوایی را که دوست وی بودید کشته است بنابر این کدام یکیشان بر حقند و کدامشان هدایت‌گرند و کدامشان ضالالت‌گرند؟»
به آنها گفتند: «دشمنان خدا بدو رضایت داده‌ایم که کارهای ما به دست اوست و بدین خشنودیم چنانکه بدان خشنود بودیم»

گفتند: «نه، ولی شما برادران شیاطینید و دوست ستمگران و بندگان دنیا»
گوید: عبد الملک بن مروان بشر بن مروان را بر کوفه گماشت و خالد بن عبدالله را بر بصره. و چون خالد بیامد مهلب را بر خراج و کمکهای اهواز به جا گذاشت و عامر بن مسمع را بر شاپور گماشت و مقاتل بن مسمع را بر اردشیر خره و مسمع بن مالک بن مسمع را بر فسا و دارابگرد و مغیره بن مهلب را بر استخر. گوید: آنگاه کس پیش مقاتل فرستاد و او را بر سپاهی گماشت و به کمک عبد العزیز فرستاد که از پی ازارقه برخاست که از جانب کرمان به طرف وی سرازیر شدند و به دارابگرد رسیدند، وی نیز آهنگ آنها کرد، قطری صالح بن محراق را با نهصد سوار فرستاد که بیامد تا مقابل عبد العزیز رسید که شبانگاه راه می‌پیمود که کسان بی‌آرایش جنگی نباشند، کسان وی هزیمت شدند، مقاتل بن مسمع پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، عبد العزیز بن عبدالله هزیمت شد و زنش دختر منذر بن جارود دستگیر شد که او را به خراج گذاشتند و به یکصد هزار رسید که زنی زیبا بود یکی از مردان قوم وی به نام ابو حدید شنی که از خوارج بود غیرت آورد و گفت: «دور شوید، بدینسان می‌بینم که این زن مشرک، شما را مفتون کرده» و گردن او را بزد گویند که پس از آن سوی بصره رفت و خاندان منذر او را بدیدند و گفتند: «به خدا نمی‌دانیم ترا مدح کنیم یا ذم.» می‌گفته بود: «به خدا این کار را از روی غیرت و تعصب کردم»

گوید: عبد العزیز بیامد تا به رامهرمز رسید. آمدن وی را به مهلب خبر دادند که یکی از مشایخ قوم خویش را که از یکه سواران بود فرستاد و گفت: «پیش وی برو اگر به هزیمت آمده دلش بده و به او بگوی که کاری نکرده که دیگران نکرده باشند و نیز به او بگو که به زودی سپاه بدو می‌رسد و خدا او را نیرو می‌دهد و ظفر می‌یابد.»

گوید: پس آن شخص پیش عبد العزیز آمد و دید که با حدود سی کس آنجا منزل گرفته و غمین و افسرده است. ازدی بدو سلام گفت و گفت که فرستاده مهلب است و پیام او را رسانید و گفت «اگر حاجتی دارد بگوید. آنگاه پیش مهلب بازگشت و خبر را با وی بگفت.»

گوید: مهلب به ازدی گفت: «اینک به بصره پیش خالد رو و خبر را با وی بگوی»
گفت: «من پیش او روم و بگویم که برادرش هزیمت شده! به خدا پیش او نمی‌روم»
مهلب گفت: «نه به خدا کسی جز تو نباید برود که او را دیده‌ای و فرستاده من به نزد وی بوده‌ای.»
گفت: «ای مهلب اگر امسال پیش وی روی به تو معلوم خواهد داشت.» و برون شد.

مهلب گفت: «به خدا تو از طرف من احساس ایمنی می‌کنی، اگر کسی جز من بود و تو را پیاده می‌فرستاد دوان دوان می‌رفتی»

ازدی باز آمد و گفت: «گویی به سبب بردباری خویش بر ما منت می‌نهی! به خدا ما نیز به تو عوض می‌دهیم و بیشتر، مگر نمی‌دانی که ما، در مقابل تو خودمان را به خطر کشتن می‌دهیم و ترا از دشمنیت محافظت می‌کنیم به خدا اگر با کسی بودیم که با ما خشونت می‌کرد و ما را پیاده به کارهای خویش می‌فرستاد آنگاه به نبرد و یاری ما نیازمند می‌شد، او را ما بین خودمان و دشمن جای می‌دادیم و سپر محافظ خویش می‌کردیم»

مهلب گفت: «راست گفتی، راست گفتی»

گوید: آنگاه یک جوان ازدی را که با وی بوده بود پیش خواند و سوی خالد فرستاد که خبر برادرش را با وی بگوید.

گوید: جوان ازدی پیش خالد رسید که کسان اطراف وی بودند و جبه‌ای سبز و روپوشی سبز به تن داشت بدو سلام گفت که جواب داد و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، مهلب مرا فرستاده تا آنچه را معاینه دیده‌ام با تو بگویم»

گفت: «چه دیده‌ای؟»

گفت: «عبد العزیز را در رامهرمز دیدم که هزیمت شده بود»

گفت: «دروغ گفتی»

گفت: «نه به خدا دروغ نگفتم و جز حق به تو نگفتم اگر دروغ گفته بودم گردنم را بزن و اگر راست گفته بودم، خدایت قرین صلاح بدارد، جبه و روپوش خویش را به من بده»

گفت: «وای تو آنچه می‌خواهی آسان است که در مقابل خطر بزرگ در صورتی که دروغ گفته باشی به چیزی مختصر در صورتی که راست گفته باشی رضایت دادی»

گوید: پس او را بداشت و بگفت تا با وی نیکی کنند تا هزیمت قوم را معلوم داشت و به عبد الملک

نامه نوشت:

«اما بعد، امیر مؤمنان را که خدایش مکرم بدارد، خبردار می‌کنم که من عبد العزیز را

از پی خوارج فرستادم که در فارس با وی برخورد کردند و نبردی سخت کردند و عبد العزیز

که مردم از اطراف وی گریخته بودند، منهزم شده، مقابل بن مسمع کشته شده و فراریان به

اهواز آمده‌اند، خواستم این را به امیر مؤمنان خبر دهم که رای و دستور وی بیاید و بدان

کار کنم ان شاء الله و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای»

گوید: عبد الملک بدو نوشت:

«اما بعد: فرستاده تو نامه‌ای را که ضمن آن نوشته بودی که برادرت را به نزد خوارج فرستاده‌ای و از هزیمت هزیمتیان و قتل مقتولان سخن کرده بودی به نزد من آمد، از فرستاده تو درباره محل مهلب پرسیدم که گفت: وی عامل تو بر اهواز است، خدا رای ترا زشت بدارد که برادرت را که یک بدوی از مردم مکه است به نبرد خوارج می‌فرستی و مهلب را پهلوی خویش به وصول خراج و می‌گذاری که مردی است نکو رای و نیکو سیاست و جنگ آزموده و جنگ دیده، فرزند جنگ فرزند جنگ‌زادگان، مراقبت کن که مردم حرکت کنند و با آنها در اهواز و آن سوی اهواز مقابله کن. به بشر پیغام دادم که سپاهی از مردم کوفه به کمک تو فرستد، وقتی با دشمن مقابل شدی بی حضور و مشورت مهلب کاری مکن، ان شاء الله. سلام بر تو باد با رحمت خدای»

گوید: برای خالد سخت بود که عبد الملک کار وی را در مورد فرستادن برادرش و وا گذاشتن مهلب نپسندیده بود و به رای وی تنها رضایت نداده بود و گفته بود با حضور و مشورت مهلب کار کن. گوید: عبد الملک به بشر بن مروان نوشت:

«اما بعد، به خالد بن عبدالله نوشتم و دستور دادم به مقابله خوارج رود، پنجهزار کس برای وی بفرست و یکی را که مورد پسند تو باشد بر آنها گمار و چون از این غزا فراغت یافتند آنها را به ری فرست که با دشمن نبرد کنند و در پادگانهای خویش باشند و خراج اراضی غنیمتی خویش را بگیرند تا وقت بازگردانیدنشان برسد و بازشان گردانی و کسان دیگر به جایشان فرستی»

گوید: بشر، پنجهزار کس از مردم کوفه را معین کرد و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را بر آنها گماشت و گفت: «وقتی این غزا را به سر بردی سوی ری برو» و فرمان آنجا را برای وی نوشت. گوید: خالد با مردم بصره برون شد و به اهواز رفت، عبد الرحمن بن محمد نیز با فرستادگان کوفه بیامد و در اهواز به آنها رسید، ازارقه نیز بیامدند تا نزدیک شهر اهواز و اردوگاه قوم رسیدند. گوید: مهلب به خالد گفت: «اینجا کشتی‌های بسیار می‌بینم آنرا تصرف کن که خوارج آنرا آتش می‌زنند» و چیزی نگذشت که گروهی از سواران خوارج سوی کشتی‌ها رفتند و آنرا آتش زدند. گوید: خالد بن عبدالله، مهلب را به پهلوی راست سپاه خویش گماشت، داود بن قحدم را که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود به پهلوی چپ گماشت.

گوید: مهلب بر عبد الرحمن بن محمد گذشت که خندق نزده بود بدو گفت: «برادر زاده چرا خندق

نزده‌ای؟»

گفت: «به خدا آنها به نظر من از باد شتر ناچیزترند»

گفت: «ای برادر زاده آنها را ناچیز بدان که درندگان عربند. از اینجا نمی‌روم تا خندقی به دور خود بزنی» و او چنان کرد.

گوید: سخن عبد الرحمن که گفته بود: «آنها از باد شتر ناچیزترند» به خوارج رسید و شاعرشان شعری گفت به این مضمون:

«ای طالب حق دستخوش آرزو مشو

که تا وصول به آرزو مدت‌ها فاصله است

برای پروردگارت کار کن و ثواب از او بخواه

و بدان که ترس خدای بهترین کارهاست

با سلاح نشاندار با مخنثان نبرد کن

که صبحگاهان سوی باد شتر می‌روی.»

گوید: در حدود بیست روز ببودند آنگاه خالد با سپاه سوی آنها رفت که از شمار و لوازم آنها بیمناک شدند و عقب‌نشینی آغاز کردند، مردم بر آنها جرئت آوردند و سواران به آنها حمله بردند که برفتند، گفتی دنباله‌دار سپاه بودند که پشت کردند از آن رو که تاب نبرد قوم را در خویش نمی‌دیدند، خالد بن عبدالله، داود بن قحذم را با سپاهی از مردم بصره به تعقیب آنها فرستاد و خود او به بصره بازگشت. عبد الرحمن بن محمد سوی ری رفت و مهلب در اهواز بماند.

گوید: خالد بن عبدالله به عبد الملک نوشت:

«اما بعد، به امیر مؤمنان که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که سوی ازارقه بیدین خارج از خط مسلمانی رفتیم، به نزد شهر اهواز تلاقی کردیم، به همدیگر تاختیم و نبردی سخت کردیم که خدا نصرت خویش را بر مؤمنان و مسلمانان فرود آورد و چهره دشمنان خویش را بزد و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها می‌کشتند که مقابله و مقاومتی نبود و خدا هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمت مسلمانان کرد، پس از آن داود بن قحذم را به دنبالشان فرستادم، خدا نابود و ریشه‌کنشان می‌کند ان شاء الله و سلام بر تو باد»

گوید: و چون این نامه به عبد الملک رسید به بشر بن مروان نوشت:

«اما بعد، از جانب خویش یکی را که دلیر باشد و جنگ آزموده بفرست با چهار هزار سوار که از پی بیدینان سوی فارس روند.»

«خالد به من نوشته که داود بن قحذم را از دنبال آنها فرستاده به کسی که

می‌فرستی دستور بده وقتی با داود بن قحذم تلاقی کردند با وی مخالفت نکند که اختلاف

قوم کمکی است که بر ضد خویش به دشمن «می‌کنند و سلام بر تو باد»

گوید: بشر بن مروان عتاب بن ورقاء را با چهار هزار سوار از مردم کوفه فرستاد که برفتند تا به سرزمین فارس با داود بن قحذم تلاقی کردند و از پی قوم رفتند و جستجوی ایشان می‌کردند تا بیشتر اسبانشان سقط شد و دچار محنت و گرسنگی شدند و بیشتر مردم آن دو سپاه پیاده به اهواز بازگشتند.

گوید: عبدالله بن قیس رقیات درباره هزیمت عبد العزیز و فراری شدنش و رها کردن زنش شعری گفت به این مضمون:

«ای عبد العزیز، سپاه خویش را رسوا کردی
و آنها را از پای افتاده به راهها رها کردی
که یا تشنه بودند و جان می‌دادند
یا پاره پاره میان کشتگان افتاده بودند
چرا با شهیدان ثبات نیاوردی و نبرد نکردی
و شامگاهان سر خویش گرفتی
و سپاه خویش را بی‌سالار رها کردی
همه عمر این ننگ را با خود داشته باش
که زنت را که به اسیری می‌بردند
و چشمان را گریان کرد، از یاد برده بودی.»

در این سال ابو فدیک خارجی که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود قیام کرد و بر بحرین تسلط یافت و نجدۀ بن عامر حنفی را بکشت و دو حادثه بر خالد بن عبدالله فراهم آمد: آمدن قطری خارجی به اهواز و کار ابو فدیک.

خالد برادر خویش امیۀ بن عبدالله را با سپاهی فراوان به مقابله ابو فدیک فرستاد که ابو فدیک او را هزیمت کرد و کنیزش را بگرفت و از آن خویش کرد، امیه بر اسب خویش بیامد و سه روزه به بصره رسید و خالد حکایت وی و ازارقه را برای عبد الملک نوشت.

در این سال عبد الملک، حجاج بن یوسف را برای نبرد با ابن زبیر سوی مکه فرستاد. چنانکه گفته‌اند سبب اینکه حجاج را فرستاد، نه دیگری را، این بود که وقتی عبد الملک می‌خواست سوی شام باز رود، حجاج بن یوسف به نزد وی به پا ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان به خواب دیدم که عبدالله بن زبیر را گرفتم و پوست او را بکندم، مرا سوی او فرست و نبرد وی را در عهده من کن»

پس عبد الملک او را با سپاهی انبوه از مردم شام فرستاد که برفت تا به مکه رسید. عبد الملک مکتوبی برای مکیان نوشت که اگر به اطاعت وی آیند در امانند.

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: وقتی مصعب بن زبیر کشته شد عبد الملک بن مروان، حجاج بن یوسف را برای مقابله ابن زبیر به مکه فرستاد که در جمادی سال هفتاد و دوم با دو هزار کس از سپاه شام برون

شد، سوی مدینه نرفت، از راه عراق روان شد و در طایف فرود آمد و گروهها به عرفه خارج حرم می‌فرستاد، ابن زبیر نیز گروهی می‌فرستاد که آنجا نبرد می‌کردند و پیوسته سپاه ابن زبیر هزیمت می‌شد و سپاه حجاج با ظفر باز می‌گشت.

گوید: پس از آن حجاج به عبد الملک نامه نوشت و اجازه خواست وارد حرم شود و ابن زبیر را محاصره کند و به عبد الملک خبر داد که نیروی ابن زبیر کاستی گرفته و بیشتر یارانش پراکنده شده‌اند و خواست که برای او کمک فرستد.

گوید: نامه عبد الملک پیش حجاج آمد که به طارق بن عمرو نوشت و دستور داد با سپاه همراه خویش به حجاج ملحق شود و او با پنجهزار کس از یاران خود برفت و به حجاج پیوست.

گوید: ورود حجاج به طایف در ماه شعبان سال هفتاد و دوم بود و چون ماه ذی قعدة در آمد حجاج از طایف حرکت کرد و در بئر میمون جای گرفت و ابن زبیر را محاصره کرد.

گوید: در این سال، حجاج سالار حج شد که ابن زبیر در محاصره بود.

گوید: طارق در اول ذی حجه وارد مکه شد، بر کعبه طواف نبرد و سوی آن نرفت، اما محرم بود، سلاح می‌پوشید اما نزدیک زنان نمی‌شد و بوی خوش نمی‌زد تا وقتی که عبدالله بن زبیر کشته شد.

گوید: ابن زبیر به روز قربان در مکه چند شتر کشت، اما آن سال نه وی و نه یارانش حج نکردند که از وقوف در عرفه باز ماندند.

بابک گوید: به سال هفتاد و دوم حج کردم، سوی مکه رفتیم و از بالا وارد آن شدیم و یاران حجاج و طارق را دیدیم که ما بین حجون تا بئر میمون بودند، بر خانه و صفا و مروه طواف بردیم، آنگاه حجاج با کسان حج کرد دیدمش که بر ارتفاعات عرفه بر اسبی بود و زره تن و زره سر داشت سپس از آنجا برفت و دیدمش که راه بئر میمون گرفت و بر خانه طواف نبرد، یارانش مسلح بودند، خوردنی بسیار به نزد آنها دیدم. کاروان از جانب شام می‌آمد و خوردنی می‌آورد: کیک و سویق و آرد. و یاران حجاج در رفاه بودند، از یکیشان کیکی خریدیم به یک‌درم که تا وقتی به جحفه رسیدیم برای ما بس بود در صورتی که ما سه نفر بودیم.

مصعب بن ثابت به نقل از نافع آزاد شده بنی اسد که از مطلعان فتنه ابن زبیر بود گوید: ابن زبیر شب اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم محاصره شد.

در این سال عبد الملک بن مروان به عبدالله بن خازم سلمی نامه نوشت و او را به بیعت خویش دعوت کرد که خراسان را برای مدت هفت سال بدو دهد.

علی بن محمد گوید: مصعب بن زبیر به سال هفتاد و دوم کشته شد عبدالله بن خازم در ابر شهر با بجیر بن ورقای صریمی به جنگ بود. عبد الملک بن مروان همراه سوره بن اشیم نمیری به ابن خازم نوشت که خراسان به مدت هفت سال از آن تو باشد به شرط آنکه با من بیعت کنی.

گوید: ابن خازم به سوره گفت: «اگر نبود که نمی‌خواهم میان بنی سلیم و بنی عامر اختلاف افتد ترا می‌کشتم، این نامه را بخور»

گوید: اما روایت ابوبکر بن محمد بن واسع چنین است که فرمان عبدالله بن خازم را سواده بن عبیدالله نمیری برد، بعضی‌ها نیز گفته‌اند که عبد الملک سنان بن مکمل غنوی را سوی ابن خازم فرستاد و بدو نوشت که خراسان طعمه تو باشد و ابن خازم به سنان گفت: «ابو الذبان ترا فرستاده از این رو که از طایفه غنی هستی و می‌دانسته که من کسی را که از قبیله قیس باشد نمی‌کشم، اما نامه او را بخور.»

گوید: عبد الملک به بکیر بن وشاح، از مردم بنی عوف بن سعد که به مرو بود و نایب ابن خازم بود نامه نوشت با فرمان خراسان و وعده داد و امیدوار کرد و بکیر بن وشاح، عبدالله بن زبیر را خلع کرد و برای عبد الملک بن مروان دعوت کرد و مردم مرو دعوت وی را پذیرفتند، ابن خازم خبر یافت و بیم کرد که ابن بکیر با مردم مرو سوی وی آید و مردم مرو با مردم ابر شهر بر ضد وی فراهم شوند از این رو بجیر را رها کرد و راه مرو گرفت که می‌خواست به ترمذ به نزد پسر خویش رود. بجیر او را تعقیب کرد و در دهکده‌ای که آنرا به پارسی شاهمیغد می‌گفتند بدو رسید که از آنجا تا مرو هشت فرسخ بود.

گوید: ابن خازم با بجیر نبرد کرد.

یک آزاد شده بنی لیث گوید: در خانه‌ای نزدیک نبردگاه قوم بودم چون آفتاب بر آمد دو سپاه به جنبش آمدند، به هم خوردن شمشیرها را می‌شنیدم و چون روز بر آمد صداها خاموش شد به خود گفتم: «این به سبب بر آمدن روز است» و چون نماز ظهر بکردم، یا پیش از ظهر، برون شدم و یکی از مردم بنی تمیم به من رسید که گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «دشمن خدا ابن خازم کشته شد، همین است» و او را دیدم که بر استری بار شده بود، به ابزارهای مردانگی وی ریسمان و سنگ بسته بودند و به وسیله آن بر استر نگاهش داشته بودند.»

گوید: کسی که او را کشته بود رکیع بن عمیره قریعی بود ملقب به ابن دورقیه. بجیر بن ورقا و عمار بن عبد العزیز جشمی و وکیع به او پرداخته بودند و با نیزه زده بودند تا از پای در آمده بود، آنگاه وکیع بر سینه‌اش نشست و او را کشته بود.

گوید: یکی از ولایتداران به وکیع گفت: «ابن خازم را چگونه کشتی؟»

گفت: «به برکت نیزه بر او غلبه یافتم و چون از پا بیفتاد بر سینه‌اش نشستم، می‌خواست برخیزد اما نتوانست و گفتم: «ای خونیه‌های دوپله»- دوپله برادر مادری وکیع بود که پیش از آن در جنگهای دیگر کشته شده بود-»

وکیع گوید: به صورت من تف کرد و گفت: «خدایت لعنت کند قوچ مضر را به عوض برادرت می‌کشی

که یک بومی بود و به یک مشت هسته- یا گفت خاک- نمی‌ارزید.»

گوید: هیچکس را ندیدم که در این حال، به هنگام مرگ آب دهانش بیش او باشد.

گوید: ابن هبیره روزی این حدیث را نقل کرد و گفت: «به خدا دلیری این است»
گوید: هماندم که ابن خازم کشته شد بجیر یکی از بنی غدانه را سوی عبد الملک بن مروان فرستاد که
کشته شدن ابن خازم را بدو خبر دهد اما سر را نفرستاد.

گوید: بکیر بن وشاح با مردم مرو بیامد و وقتی رسید که ابن خازم کشته شده بود، خواست سر او را
بگیرد اما بجیر مانع شد و بکیر او را با چماقی بزد و سر را بگرفت و بجیر را به بند کرد و بداشت آنگاه بکیر
سر را سوی عبد الملک فرستاد و بدو نوشت که او ابن خازم را کشته است و چون سر را پیش عبد الملک
بردند غدانی فرستاده بجیر را پیش خواند و گفت: «این چیست؟»
گفت: «نمی دانم اما وقتی از قوم جدا شدم کشته شده بود»

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج شد، عامل مدینه طارق آزاد شده عثمان بود، از جانب عبد
الملک، عامل کوفه بشر بن مروان بود، قضای آنجا با عبیدالله بن عبدالله بود. عامل بصره خالد بن عبدالله بود
قضای آنجا با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان به گفته بعضی ها عبدالله بن خازم سلمی بود و به گفته
بعضی دیگر بکیر بن وشاح.

آنکه گوید: به سال هفتاد و دوم عبدالله بن خازم عامل خراسان بود گوید: که عبدالله بن خازم از پس
کشته شدن عبدالله بن زبیر کشته شد و عبد الملک بن مروان پس از کشته شدن ابن زبیر به ابن خازم نامه
نوشت و او را به اطاعت خویش دعوت کرد که خراسان را ده سال به وی دهد و سر ابن زبیر را برای وی
فرستاد و چون سر عبدالله بن زبیر را پیش ابن خازم بردند سوگند یاد کرد که هرگز از عبد الملک اطاعت
نکند و طشتی خواست و سر ابن زبیر را غسل داد و حنوط مالید و کفن کرد و بر او نماز کرد و آنرا به مدینه
پیش کسان ابن زبیر فرستاد و نامه را به فرستاده خوراند و گفت: «اگر فرستاده نبودی گردنت را می زد»
بعضی ها نیز گفته اند که دو دست و دو پای او را برید و گردنش را بزد.

فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می کنیم

در روایت هشام و غیر هشام هست که نخستین کس از عربان که به عربی نوشت حرب بن امیه بن
عبد شمس بود و نخستین کسی که به فارسی نوشت بیوراسب بود که به روزگار ادریس بود و نخستین کسی
که طبقات کاتبان را مرتب کرد و منزلتشان را معین کرد لهراسب پسر کاوغان پسر کیموس بود.

حکایت کنند که پرویز به دبیر خویش گفت: «سخن چهار گونه است: پرسش چیزی، پرسش از چیزی،
فرمان چیزی و خبر از چیزی، این اساس گفتارهاست که اگر پنجمی برای آن بجویند نیابند و اگر یکی از آن
بکاهد کامل نباشد. وقتی چیزی خواستی ملایمت کن، وقتی چیزی پرسیدی توضیح کن، وقتی فرمان دادی
قاطع گوی وقتی خبر دادی دقیق گوی»

ابو موسی اشعری گوید: نخستین کسی که اما بعد گفت داود بود، و فصل الخطاب که خدای درباره او
یاد کرده همین بود.

هیثم بن عدی گوید: نخستین کس که اما بعد گفت قس بن ساعده ایادی بود.

نام دبیران پیامبر صلی الله علیه و سلم

علی بن ابی طالب علیه السلام و عثمان بن عفان وحی را می‌نوشتند و اگر حضور نداشتند ابی بن کعب و زید بن ثابت آنرا می‌نوشتند. خالد بن سعید بن عاص و معاویة بن ابی سفیان در حضور وی چیزهای مورد حاجت را می‌نوشتند. عبدالله بن ارقم و علاء بن عقبه مطالب مورد نیاز ما بین قوم را می‌نوشتند. گاه می‌شد که عبدالله بن ارقم از جانب پیامبر به شاهان می‌نوشت.

دبیر ابوبکر عثمان بود و نیز زید بن ثابت و عبدالله بن ارقم و عبدالله بن خلف خزاعی و حنظله بن

ربیع.

دبیر عمر بن خطاب زید بن ثابت بودند عبدالله بن ارقم نیز. عبدالله خزاعی، پدر طلحة الطلحات نیز

دبیر دیوان بصره بود.

دبیر دیوان کوفه ابو جبیره بن ضحاک انصاری بود.

عمر بن خطاب به دبیران و عاملان خویش می‌گفت: «قدرت عمل اینست که کار امروز را به فردا

می‌فکنید که اگر چنین کنید کارها انبوه شود و ندانید از کدام یک آغاز کنید و کدام یک را بگیرید.»

عمر نخستین کس بود که در عرب و اسلام دیوانها نهاد.

دبیر عثمان، مروان بن حکم بود. عبد الملک دبیر دیوان مدینه بود. و ابو جبیره انصاری دبیر دیوان

کوفه بود. ابو غطفان بن عوف بن سعد، از مردم بنی دهمان نیز دبیر وی بود، اهیب و عمران که هردوان غلام

وی بودند نیز دبیری می‌کردند.

سعید بن نمران همدانی دبیری علی می‌کرد پس از آن از جانب ابن زبیر قضای کوفه یافت. عبدالله بن

مسعود نیز دبیری وی می‌کرد.

گویند: عبدالله بن جبیر نیز دبیری وی می‌کرد.

عبیدالله بن ابی رافع نیز دبیری وی می‌کرد. درباره نام ابی رافع اختلاف هست: گویند که نامش ابراهیم

بود، به قولی اسلم بود و به قولی سنان و به قولی عبد الرحمن.

دبیر نامه‌های معاویه، عبیدالله بن اوس غسانی بود. دبیری دیوان خراج وی با سر جون بن منصور رومی

بود، عبد الرحمن بن دراج غلامش نیز دبیری او می‌کرد. عبیدالله بن نصر بن حجاج نیز دبیر بعضی از

دیوانهای وی بود.

دبیر معاویه بن یزید، ریان بن مسلم بود، دبیر دیوان وی سرجون بود.

گویند: ابو الزعیزه نیز دبیری او می‌کرد.

دبیر عبد الملک بن مروان قبیصة بن ذویب خزاعی بود که کنیه ابو اسحاق داشت. دبیر دیوان رسایل

وی ابو الزعیزه بود که غلامش بود.

دبیر ولید قعقاع بن خالد (یا خلید) عبسی بود. دبیر دیوان خراج وی سلیمان بن سعید خشنی بود. دبیر دیوان خاتم، غلامش شعیب عمانی بود. دبیر دیوان رسایل غلامش جناح بود. دبیر مستغلات^۱ غلامش نضیع بن ذویب بود.

دبیر سلیمان، سلیمان بن نعیم حمیری بود.

دبیر مسلمه غلامش سمیع بود، دبیر دیوان رسایل وی لیث بن ابی رقیه غلام ام الحکم دختر ابو سفیان بود. دبیر دیوان خراج، سلیمان بن سعد خشنی بود، دبیر دیوان خاتم، نعیم بن سلامه وابسته یمنیان بود که از مردم فلسطین بود و به قولی دیوان خاتم وی در عهده رجاء بن حبوه بود.

دبیر یزید بن مهلب، مغیره بن ابی فروه بود.

دبیر عمر بن عبد العزیز، لیث بن ابی فروه غلام ام الحکم دختر ابو سفیان بود و رجاء بن حبوه، اسماعیل بن ابی حکیم، غلام زبیر نیز دبیری وی می‌کرد. دبیر دیوان خراج، سلیمان بن سعد خشنی بود که صالح بن جبیر غسانی و به قولی غدانی، به جای او نشست و عدی بن صباح نیز.

هیثم بن عدی گوید: وی از دبیران معتبر عمر بن عبد العزیز بود.

دبیر یزید بن عبد الملک پیش از آنکه خلیفه شود مردی بنام یزید بن عبدالله بود.

پس از آن اسامه بن یزید سلیحی را به دبیری گرفت.

دبیر هشام، سعید بن ولید کلبی بود که کنیه ابو مجاشع داشت نصر بن سیار دیوان خراج خراسان را عهده داشت.

از جمله دبیران هشام شعیب بن دینار بود که محل کارش رصافه بود.

دبیر ولید بن یزید، بکیر بن شماخ بود. دیوان رسایل در عهده سالم، غلام سعید ابن عبد الملک بود. از جمله دبیران وی، عبدالله بن ابی عمرو و به قولی عبد الاعلی بن ابی عمرو بود. دبیر حضور وی عمرو بن عتبه بود.

دبیر یزید بن ولید عبدالله بن نعیم بود، عمرو بن حارث وابسته بنی جمح عهده‌دار دیوان خاتم وی بود. دیوان رسایل را ثابت بن سلیمان خشنی و به قولی ربیع ابن عرعره خشنی در عهده داشت.

عهده‌دار خراج و دیوان خاتم صغیر، نصر بن عمرو بود که از مردم یمن بود.

دبیر ابراهیم بن ولید ابن ابی جمعه بود که عهده‌دار دیوان فلسطین نیز بود.

همه مردم فلسطین با ابراهیم پسر ولید بیعت کردند به جز مردم حمص که با مروان بن محمد جعدی بیعت کردند.

دبیری مروان با عبد الحمید بن یحیی آزاد شده علاء بن وهب عامری و مصعب ابن ربیع خثعمی و زیاد بن ابی الورد بود.

عثمان بن قیس، غلام خالد قسری عهده‌دار دیوان رسایل وی بود. از جمله دبیران مروان مخلد بن محمد بن حارث بود که کنیه ابو هاشم داشت و نیز مصعب بن ربیع خثعمی که کنیه ابو موسی داشت.

عبد الحمید بن یحیی در بلاغت مقامی والا داشت. یکی از اشعار نخبه وی به این مضمون است:

«آنچه باز آمدنی نیست برفت
و آنچه رفتنی نیست بیامد
دریغا از این جانشین که آمده
و دریغا از آن که بود و برفت
بر آن می‌گیریم و از این می‌گیریم
همانند غمزده‌ای مصیبت دیده
که از غم عیبی که برفته می‌گرید
و از غم عیبی که آمده می‌گرید
و از اشک ریختن در خاطر و از دیده
باز نمی‌ماند
ضالتهای مستی و جوانی برفت
و ناتوانی از باطل، تقوی را پس آورد.»

دبیر ابو العباس، خالد بن برمک بود، ابو العباس دختر خویش ریطه را به خالد بن برمک سپرده بود و زن وی ام خالد دختر یزید، وی را از شیر دختر خالد به نام ام یحیی شیر داد. ام سلمه زن ابو العباس نیز ام یحیی دختر خالد را از شیر دخترش ریطه شیر داد.

دیوان رسائل در عهده صالح بن هیثم غلام ریطه دختر ابو العباس بود.

دبیر ابو جعفر منصور، عبد الملک بن حمید، آزاد شده حاتم بن نعمان باهلی بود که از مردم خراسان بود. هاشم بن سعید جعفی و عبد الاعلی بن ابی طلحه تمیمی دبیری وی را در واسط به عهده داشتند.

گویند که: سلیمان بن مخلد نیز دبیری ابو جعفر می‌کرد.

از جمله گفته‌ها که ابو جعفر منصور بدان تمثل می‌کرد شعری بود به این مضمون:

«وقتی مدتی دراز نیازی به خاطر باشد
هیچ چیز مانند تصمیم قاطع
علاج آن نتواند کرد.»

ربیع نیز دبیری وی می‌کرد، و نیز عماره بن حمزه که از مردان معتبر بود.

از جمله گفته‌های وی شعری است به این مضمون:

«از روزگاری که در آن
با سلامت قرینی شکایت میار
که توانگری به سلامت تن است
چنان پندار که پیشوا شدی
مگر با بیماری از رفاه دنیا
سود توانی برد؟»

وی به شعر غلام بنی حسحاس تمثل می‌کرد به این مضمون:
«زاری مکن که روزگار به یک حال نماند
و یاران و مؤتلفان را پراکنده کند.»

دبیر مهدی، ابو عبیدالله بود، ابان بن صدقه دیوان رسایل وی را به عهده داشت. محمد بن حمید کاتب عهده‌دار دیوان سپاه بود. یعقوب بن داود را نیز به وزارت و کار خویش گماشته بود. وی را شعری هست به این مضمون:

«شگفتا از دگرگونی کارها
که خواه و ناخواه رخ می‌دهد
مردان، بازیچه روزگارند
که حوادث روزگار پیوسته است.»

پسر وی، عبدالله بن یعقوب شعری دارد به این مضمون (وی را دو پسر بود به نام محمد و یعقوب که هر دو ان شاعران شیرین سخن بودند) گوید:

«تندخویی و عشق مرا، پیری ببرد
و دیدگانم را اشک آلوده کرد
کوشیدم مگر او را از خاطر ببرم
اما میسر نشد
چیزی را که روزگار رنگ زده بود
رنگ کردم اما رنگ من دوام نیافت
که رنگ روزگار با دوام بود
یاد جوانی دراز مدت به خیر
که به سالهای گذشته از آن جدا شدم
و روزهای همدمی آن
همانند خوابها بود.»

یعقوب بن داود نیز شعری دارد به این مضمون:

«دنیا را سه طلاقه کن

و همسری جز آن بجوی

که دنیا همسری است بد

که هر که با وی در آمیزد

اهمیت ندهد»

مهدی از پس یعقوب بن داود، فیض بن ابی صالح را به وزارت گرفت. وی مردی بخشنده بود.

دبیر هادی، عبیدالله بن زیاد بن ابی لیلی بود و نیز محمد بن حمید.

روزی مهدی، ابو عبیدالله را از اشعار عرب پرسید که آنرا طبقه بندی کرد و گفت: «خردمندان تر از

همه گفتار طرفه بن عبد است که گوید:

«گور ممسک بخیل را

با گور تباهاکار گمشده در ملاهی

همانند می بینم

دو توده خاک می بینی که بر آن

پاره های سنگ نهاده اند

می بینم که مرگ کریمان را برمی گزیند

و نخبه مال سختگیر بدکار را می رباید

زندگی را گنجی می بینم که هر شب

چیزی از آن می کاهد

و هر چه را که ایام و روزگار بکاهد

عاقبت نابود شود

به دینم قسم که مرگ کسی را و نمی گذارد

چونان ریسمانی است دراز

که نهایت آن را گرفته اند.»

و شعر دیگر او به این مضمون:

«هر کدامان به دیگری توانست پرداخت

اگر چیزی که از دست رفت باز می گشت

هر چه با چیز دیگری باشد

روزگار که کارش پراکنده کردنست

آنرا پراکنده می‌کند»
و هم گفتار لبید که شعری است بدین مضمون:
«چرا نمی‌پرسید که هدف مرد چیست؟
یا مرگ است که درآید، یا ضلالت است و بطالت
بدانید که همه چیز جز خدا بیهوده است
و هر نعمتی به ناچار زوال می‌پذیرد
کسان نمی‌دانند که تقدیر کارشان چیست
هر که صاحب خرد است به خدا راغب است»
و گفتار نابغه جعدی که شعری است بدین مضمون:
«روزگاری دراز با جوانی و جوانان
سرو کار داشته‌ام
و حادثه‌ها دیده‌ام که
پیشانیها را پیر می‌کند
یاران، فقط هم‌نشینانند
و خاندان فقط جایست که آنجا روند
مگر ندانی که من به بلیه جنگ افتادم
و اکنون، چیزی از آن
نه از آن تست نه از آن من.»
و گفتار هدبه بن خشرم که شعری است به این مضمون:
«وقتی روزگار خرسندی آرد
چندان خرسند نمی‌شوم
و از حوادث گونه‌گون روزگار
زاری نمی‌کنم
اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم
اما اگر ناچار شوم
از شر روی بر نمی‌گردانم
کسان روزگار را چنان که باید نشناخته‌اند
و روزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد
که روزگار از خاندان، و مال کسان

نصیبی دارد

همانند قصاب که گوشت را پاره پاره می‌کند.»

و چون گفتار زیاده بن زید که شعر نیست به این مضمون که عبد الملک بن مروان پیوسته بدان تمثل

می‌جست گوید:

«از بس جدایی امیه را بیاد آورد

و از بس بسیار نالیدن و گریستن

از گمرهی باز آمد

کسی که زمانه را تجربه کرده باشد

و از تغییرات آن بیم نکند

خردمند نیست

مگر روزگار و روزها چنانکه می‌بینی

به جز خسارت و مال و جدایی یار

چیزی هست؟

هر چه آمد نیست، بدان نزدیک می‌شوی

اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می‌شود

آنچه در کار آمدن است، دور نیست

و دلخوشیهای رفته نزدیک نیست»

و گفتار ابن مقبل که شعری است بدین مضمون:

«وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد

پیری از همه تغییرها زشت‌تر است

مردم به زندگانی راغبند اما

چنان می‌بینم

که عمر دراز تباهی عقل می‌افزاید

اگر به ذخیره نیازمند باشی

ذخیره‌ای نخواهی یافت که با اعمال نیک همانند باشد»

وزارت مهدی با یحیی بن خالد بود.

وزارت رشید پسر مهدی با جعفر بن یحیی بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که گوید. «خط نشان حکمت است که به وسیله آن تازه‌های

حکمت را مرتب کنند و پراکنده‌های آنرا به نظام آرند.»

ثمامه گوید: به جعفر بن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»

گفت: «اینکه کلمه، معنی را برساند و مقصود ترا روشن کند به دور از اشتراک و بی حاجت به تامل و تفکر»

اصمعی گوید: یحیی بن خالد را شنیدم که می گفت: «دنیا دست به دست می رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند و ما عبرت آیندگانیم»
بقیه دبیران خلیفگان بنی عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می کنیم ان شاء الله تعالی.
آنگاه سال هفتاد و سوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و سوم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله بن زبیر بود.

سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله بن زبیر

عبدالله بن قبطیه گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج در دل مکه شش ماه و هفده روز دوام داشت. نافع آزاد شده بنی اسد که از مطلعان فتنه ابن زبیر بود گوید: ابن زبیر روز اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم محاصره شد و حجاج هشت ماه و هفده روز وی را در محاصره داشت.

یوسف بن ماهک گوید: منجنیق را دیدم که به کار بود و آسمان بغرید و برق زد، صدای رعد و برق از صدای سنگها بیشتر شد و آنرا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند و دست برداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلند کرد و زیر کمر بند خود محکم کرد و سنگ منجنیق را برداشت و در آن نهاد و گفت: «پرتاب کنید» و خود وی با آنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقه ها پیاپی آمد و دوازده کس از یاران وی را بکشت و مردم شام شکسته شدند. حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهمام این صاعقه تهمامه است، اینک نزدیک فتحیم، خوشدل باشید که آنچه به شما می رسد به آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد و کسانی از یاران ابن زبیر آسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی بینید که آنها نیز آسیب می بینند و شما قرین اطاعتید و آنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج ادامه داشت تا به نزدیک کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان یافتند.

منذر بن جهم اسدی گوید: زبیر را روزی که کشته می شد دیدم که یارانش پراکنده شده بودند و همراهانش به وضعی حیرت آور او را رها کرده بودند و پیش حجاج می رفتند چنانکه نزدیک ده هزار کس پیش وی رفتند.

گویند از جمله کسانی که ابن زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسرش حمزه و حبیب بودند که برای خویش امان گرفتند.

پس، ابن زبیر پیش مادر خویش اسما رفت.

مخرمه بن سلیمان والبی گوید: وقتی ابن زبیر دید که کسان او را رها کرده‌اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادر جان، کسان، حتی دو پسر و خاندانم، مرا رها کرده‌اند و اندک کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع و مقاومت توانند کرد، این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی تو چیست؟»

گفت: «به خدا، تو بهتر از کار خودت خبر داری، اگر می‌دانی که بر حقی و سوی حق دعوت می‌کنی در کار حق بکوش که یاران تو در این راه کشته شده‌اند و مگذار که پسر کان بنی امیه گردن ترا بازیچه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بنده بدی هستی که خویشتن را به هلاکت داده‌ای و یارانت را که همراه تو کشته شده‌اند به هلاکت کشانیده‌ای. اگر گویی بر حق بودم و چون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کار آزادگان و مردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟ کشته شدن بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیک رفت و سر مادر خویش را بوسید و گفت: «به خدا رای من نیز همین است و تاکنون نیز بدان دعوت می‌کرده‌ام به دنیا نپرداخته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از این رو قیام کرده‌ام که دیده‌ام محرمات را حلال پنداشته‌اند و به خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم که بصیرت مرا افزودی، مادر جان ببین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخور و به فرمان خدای تسلیم باش که پسرت از روی عمد مرتکب منکری نشده و به کار زشت دست‌نیازیده و از حکم خدای منحرف نشده و در کار امان خیانت نیاورده و با مسلمانی یا هم‌پیمانی ستم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام که بدان رضایت داده باشم، بلکه بدان معترض شده‌ام. هیچ چیز به نزد من از رضای خدایم برتر نبوده، خدایا این را به تمجید خودم نمی‌گویم، تو از کار من واقفتری این را به تسلیت مادرم می‌گویم که خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش گفت: «از خدا امید دارم که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلائی خاطر یابم و اگر پیشتر از تو رفتم خاطر آرام باشد، برو ببینم سرانجام کارت چه می‌شود»

گفت: «مادر جان خدایت پاداش خیر ده‌اد، پیش از مرگ و پس از مرگ از دعا درباره من فرو گذار مکن»

گفت: «هرگز از دعای تو و انمی‌مانم که هر که در راه باطل کشته شده باشد تو در راه حق کشته می‌شوی» آنگاه گفت: «خدایا بر این شب زنده‌داریهای طولانی و این زاری و تشنگی در گرمای مدینه و مکه و نیکیها که با پدرش و با من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تو می‌کنم و به قضای تو رضا می‌دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاکران و صابران ده»

مصعب بن ثابت گوید: پس از آن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

یعقوب بن عبدالله به نقل از عمویش گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت و بایستاد و سلام گفت. آنگاه نزدیک شد و دست او را بگرفت و بوسید.

اسما گفت: «این وداع است دور مباش»

ابن زبیر گفت: «به وداع آمده‌ام که پندارم این آخرین روز دنیاست که بر من می‌گذرد. مادر جان بدان اگر من کشته شدم، گوشتی هستم که هر چه با من بکنند زیانم نمی‌رساند»

اسما گفت: «پسرکم راست گفתי، مطابق بصیرت خویش کار کن و تسلیم ابن ابی عقیل مشو. پیش بیا تا با تو وداع کنم.»

گوید: پس عبدالله به او نزدیک شد که وی را ببوسید و به برکشید و چون به زره دست زد گفت: «این رفتار کسی نیست که مانند تو به طرف مرگ می‌رود.»

گفت: «این زره را پوشیده‌ام که ترا دل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی‌دهد»

گوید: پس زره را بیرون آورد، آنگاه آستین‌های خود را بالا زد و پایین پیراهن خود را بالا زد، یک جبه حریر زیر پیراهن پوشیده بود که پایین آنرا زیر کمر بند جا داد. مادرش می‌گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن زبیر برفت و شعری می‌خواند به این مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می‌شناسم

صبوری می‌کنم

که بعضی‌ها روز را می‌شناسند

اما سپس منکر آن می‌شوند.»

گوید: پیرزن سخن او را شنید و گفت: «به خدا صبوری می‌کنی ان شاء الله که پدرت ابوبکر بود و زبیر و مادرت صفیه دختر عبدالمطلب.»

ثور بن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم شام حضور داشته بود گوید: «روز سه شنبه او را دیدم، ما مردم حمص پانصد، پانصد، ازدوری که خاص ما بود و کسی جز ما از آن وارد نمی‌شد، سوی او می‌رفتیم و او به تنهایی به دنبال ما می‌آمد که از مقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجز وی را فراموش نمی‌کنم که مضمون آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم

صبوری می‌کنم

که آزاده روزهای خویش را می‌شناسد

بعضی‌ها آنرا می‌شناسند

اما سپس منکر آن می‌شوند.»

و من می‌گفتم به خدا آزاده و شرافتمند تویی.

گوید: دیدمش که در ابطح ایستاده بود و کسی به او نزدیک نمی‌شد چندان که پنداشتم کشته نخواهد

شد.

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: روز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام پر بود. یاران ابن زبیر محللهای کشیک را تسلیم کرده بودند و قوم بر آنها فزونی گرفته بودند و بر هر در گروهی از مردم یک شهر را نهاده بودند با یک سالار. دری که مقابل در کعبه است از آن مردم حمص بود. در بنی شیبه از آن مردم دمشق بود، در صفا از آن مردم اردن بود. در بنی جمح از آن مردم فلسطین بود. در بنی سهم از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج و طارق بن عمرو ما بین ناحیه ابطح و مروه بودند. ابن زبیر یکبار از این سوی حمله می‌برد و بار دیگر از آن سوی، گفתי شیری بود که در بیشه‌ای بود و کسان به او نزدیک نمی‌شدند، به دنبال قوم که بر در بودند می‌دوید و بیرونشان می‌کرد و می‌گفت:

«وقتی روز خود را بشناسم ...» تا آخر.

آنگاه بانگ می‌زد: «ای ابو صفوان چه فتحی می‌شد اگر مرد داشت اگر هم‌اوردم یکی بود از عهده او بر می‌آمدم.»

عبدالله صفوان گفت: «بله به خدا و اگر هزار بود»

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: صبحگاه روز سه شنبه هفدهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم حجاج درها را گرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می‌کرده بود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، با سپیده دم بیدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگوی» و او به نزد مقام اذان گفت، ابن زبیر وضو کرد و دو رکعت صبحگاه را بکرد، آنگاه پیش آمد، مؤذن اقامه نماز گفت و او با یاران خویش نماز کرد و سوره ن و القلم را کلمه به کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «چهره‌های خود را بکشایید که بنگرم» که آنها زره‌های سر و عمامه داشتند، پس چهره‌های خویش را گشودند، و ابن زبیر گفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی کرده‌اید ما خاندانی از عربان بوده‌ایم که در راه خدا حادثه دیده‌ایم اما ذلت ندیده‌ایم، اما بعد، ای خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مدارید که من در هر جنگی بوده‌ام زخم‌دار از میان کشتگان برخاسته‌ام و علاج زخمها از زخم خوردن رنج آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنید که چهره خویش را محافظت می‌کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد، همانند زن بی‌دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هر کدامتان به مقابل خویش پردازد. به پرسش از من مشغول مشوید و مگویید: «عبدالله بن زبیر کجاست؟» هر که از من می‌پرسد من در گروه نخستینم. و شعری به این مضمون خواند:

«من کسی نیستم که زندگی را

به ناسزایی بخرم

یا از بیم مرگ

بر نردبانی بالا روم.»

آنگاه گفت: «به برکت خدای حمله کنید، خود او به حریفان حمله برد و آنها را تا حجون عقب راند، آجری به طرف او انداختند که به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد و چون گرمای خون را که بر چهره و ریش وی روان بود احساس کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی خوریم

ولی خون بر قدمهای ما می ریزد»

و بر سر او ریختند.

گوید: یک کنیز دیوانه داشتیم که بانگ زد: «وای امیر مؤمنانم»

گوید: وی را دیده بود که افتاده بود و به کسان نشانش داده بود که او را کشته بودند. جامه حریر به تن داشت. خبر به حجاج رسید که سجده کرد و برفت و با طارق بن عمرو بر سر وی بایستاد. طارق گفت:

«زنان مردتر از این نزاده‌اند.» حجاج گفت: «مدح کسی می‌کنی که خلاف اطاعت امیر مؤمنان کرد؟»

گفت: «آری، و از همین رو معذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری نداشتیم که از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده‌ایم و نه خندق داشته نه حصار و نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده‌ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبد الملک رسید و گفته طارق را تأیید کرد.

ابو الحسن به نقل از راوی دیگر گوید: «گویی ابن زبیر را می‌بینم که غلام سیاهی را کشت، با شمشیر پاشنه او را بریده بود و در اثنای حمله خویش بر او می‌گذشت و می‌گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این گونه جاها صبوری باید.»

عبدالله بن ابی بکر گوید: حجاج سر ابن زبیر و عبدالله بن صفوان و عماره ابن عمرو را به مدینه فرستاد که آنجا نصب کردند سپس پیش عبد الملک بن مروان بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد و همه قرشیانی که آنجا بودند به بیعت عبد الملک بن مروان در آمدند.

ابو جعفر گوید: در این سال، عبد الملک، طارق، آزاد شده عثمان را ولایتدار مدینه کرد که پنج ماه ولایتداری کرد.

به گفته واقدی در این سال بشر بن مروان بمرد، اما به گفته دیگر وفات وی به سال هفتاد و چهارم بود.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند، عبد الملک بن مروان عمر بن عبیدالله بن معمر را برای جنگ با ابو فدیک فرستاد و بدو گفت که از مردم دو شهر هر که را می‌خواهد با خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم

آنجا را راهی کرد که ده هزار کس با وی حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد و مردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها و مقرری‌هایشان را بیاورد و به آنها داد.

آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز بر پهلوی چپ نهاد و برادرزاده خویش عمر بن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به بحرین رسیدند، عمرو بن عبیدالله یاران خویش را به صف کرد و پیادگان را پیش روی نهاد که نیزه به دست داشتند و آنرا به زمین زده بودند و خویشان را به اسبان مستور کرده بودند.

گوید: ابو فدیک و یارانش یکباره هجوم آوردند و پهلوی چپ عمرو بن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به جز مغیره بن مہلب و معن بن مغیره و مجاعه ابن عبد الرحمن و یکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده بود، عمرو بن موسی زخم‌دار شد و با زخمهای بسیار میان کشتگان افتاده بود و چون مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند و بازآمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمرو بن موسی گذشتند که زخم‌دار بود، او را برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که گاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند و باد بر ضد آنها وزیدن گرفت، مردم کوفه و بصره حمله بردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و ابو فدیک را کشتند و خوارج را محاصره کردند که به حکم تسلیم شدند و چنانکه گفته‌اند عمرو بن عبیدالله در حدود شش‌هزار کس از آنها را بکشت و هشتصد اسیر گرفت. کنیز امیه بن عبدالله را که از ابو فدیک آبستن بود بگرفتند و سوی بصره بازگشتند.

در این سال، عبد الملک، خالد بن عبدالله را از بصره معزول کرد و برادر خویش بشر بن مروان را بر آنجا گماشت که ولایتداری بصره و کوفه از آن وی شد. وقتی هر دو ولایت از آن بشر شد سوی بصره آمد و عمرو بن حرث را در کوفه نایب خویش کرد.

در این سال محمد بن مروان غزای تابستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان شصت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج بن یوسف بود که عامل مکه و یمن و یمامه بود. عامل کوفه و بصره به گفته واقدی بشر بن مروان بود، به گفته دیگری بشر عامل کوفه بود و عامل بصره خالد بن عبدالله بود. قضای کوفه با شریح بن حارث بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان بکیر بن وشاح بود. پس از آن سال هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و چهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبد الملک، طارق بن عمرو را از مدینه برداشت و حجاج بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه گویند به مدینه آمد و یک ماه آنجا ببود سپس به قصد عمره برون شد.

در همین سال چنانکه گویند حجاج بن یوسف بنای کعبه را که ابن زبیر ساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بنا می‌کرد حجر را در آن انداخت و برای خانه دو در نهاد. در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد. آنگاه در ماه صفر به مدینه آمد و سه ماه آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد و با آنها سخت گرفت و در محل بنی سلمه مسجدی بساخت که بدو انتساب دارد و با یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم رفتاری سبک داشت و مهر به گردنهایشان نهاد. از اسحاق بن یزید روایت کرده‌اند که وی انس بن مالک را دیده بود که مهر به گردن داشت که حجاج می‌خواست بود او را بدین وسیله زبون کند.

ابو عون گوید: حجاج را دیدم که کس پیش سهل بن سعد فرستاد و او را پیش خواند و گفت: «چرا امیر مؤمنان، عثمان را یاری نکردی؟»
گفت: «یاری کردم»

گفت: «دروغ می‌گویی» و بگفت تا مهر سربی به گردن وی نهند. به گفته واقدی در همین سال، عبد الملک ابو ادريس خولانی را به قضاوت گماشت. در همین سال به گفته بعضی‌ها بشر بن مروان از کوفه به بصره آمد و ولایتدار آنجا شد. در همین سال مهلب از جانب عبد الملک عهده‌دار جنگ ازارقه شد.

سخن از کار مهلب و کار خوارج

وقتی بشر به بصره آمد، چنانکه در روایت ابو اسحاق آمده، عبد الملک بدو نوشت:
«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست سران و یکه سواران و مردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر می‌شناسد. کار جنگ را به نظر وی واگذار که من به تجربه و نیکخواهی وی درباره مسلمانان اعتماد دارم، از مردم کوفه نیز گروهی انبوه بفرست و یکی از مردم شناخته و معتبر و والا مقام و سرسخت را که به دلیری و جنگ آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن. مردم دو شهر را سوی خوارج فرست که هر کجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان کند و ریشه آنها را بر آرد و سلام بر تو باد.»
بشر، مهلب را پیش خواند و نامه را بدو داد که بخواند و بدو گفت هر چه را می‌خواهد برگزیند و او جدیع بن سعید ازدی را که دایی پسرش یزید بود بگفت تا به دیوان آید و کسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبد الملک آمده بود و نمی‌توانست کسی جز او را بفرستد و کینه او را به دل گرفت گفتمی خطایی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبد الرحمن بن مخنف را پیش خواند و او را به نزد مردم کوفه فرستاد و دستور داد که سواران و سران مردم دلیر و معتبرشان را برگزیند.

عبد الرحمن بن مخنف گوید: بشر بن مروان مرا پیش خواند و گفت: «منزلت و برتری خویش را به نزد من می‌دانی، می‌خواستم ترا سالار این سپاه کنم که لیاقت و کفایت و اعتبار و دلیری ترا دانسته‌ام، مطابق انتظاری که از تو دارم عمل کن، این فلان و فلان را بنگر (ناسزای مهلب می‌گفت) و اطاعت وی مکن و رأی وی را مپذیر و در کارش کاستی آور و کوتاهی کن»

گوید: درباره سپاه و نبرد دشمن و نظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا بر ضد پسر عمویم تحریک می‌کرد، گویی بی‌خرد بودم یا کودک خصال و نادان که از پیری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی‌شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گوید: و چون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه داری؟»
گفتم، «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جز اجرای دستور تو درباره آنچه بخواهم یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «برو که توفیق یابی.»

گوید: پس با وی وداع گفتم و از پیش او در آمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبد الرحمن بن مخنف با مردم کوفه بیامد. بشر بن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمد بن عبد الرحمن سالار مردم تمیم و همدان بود. اسحاق بن محمد بن اشعث سالار کنده و ربیعیه بود، زحر بن قیس سالار مذحج و اسد بود.

عبد الرحمن در رامهرمز در یک میلی یا یک میل و نیم مهلب جای گرفت که دو اردو همدیگر را می‌دیدند و ده روز نگذشت که خبر مرگ بشر بن مروان رسید که در بصره رخ داده بود و بسیار کس از مردم بصره و کوفه بازگشتند. بشر، خالد ابن عبدالله را جانشین خود کرده بود، جانشین وی در کوفه عمرو بن حرث بود از مردم کوفه زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبد الرحمن بازگشته بودند. عبد الرحمن بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق و محمد را پس آورد اما به زحر بن قیس دست نیافت. آن دو را دو روز بداشت آنگاه از آنها تعهد گرفت که باز نگردند اما یک روز بماندند و بازگشتند و راهی دیگر گرفتند. از پی آنها آمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحر بن قیس رسیدند و بسیار کس از آنها که آهنگ بصره داشتند آنجا فراهم آمده بودند.

خالد بن عبدالله خبر یافت و نامه‌ای به مردم نوشت و یکی را فرستاد که به چهره مردم بزند و آنها را پس برد. نامه وی را غلامش آورد و برای مردم که به دور وی فراهم آمده بودند خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

از خالد بن عبدالله به هر کس از مؤمنان و مسلمانانی که این نامه من به آنها رسد.

سلام بر شما و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، خدا جهاد را بر

بندگان خویش مقرر داشته و اطاعت زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می‌کند و هر که جهاد در راه خدا را واگذارد، خدا از او بی‌نیاز است و هر که نافرمانی زمامداران و قائمان به حق کند خدا بر او غضب آرد و در خور آن شود که به تن خود عقوبت بیند و خویشتن را به معرض آن آرد که مالش مصادره شود و عطایش لغو شود و به جاهای دور و شهرهای بد تبعید شود.

ای مسلمانان، بدانید که نسبت به کی جرئت آورده‌اید و نافرمانی چه کسی کرده‌اید. عبد الملک بن مروان امیر مؤمنان است که سستی ندارد و با مردم نافرمان تساهل نیارد، تازیانه وی بر ضد عصیانگر و شمشیر وی بر ضد مخالف به کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیارید که من از نصیحت گویی شما باز نماندم. بندگان خدا، به جای خویش و اطاعت خلیفه خویش باز روید و به عصیان و مخالفت باز مروید که بد می‌بینید به خدا قسم یاد می‌کنم که از پس این نامه هر عصیانگری را به دست آرم خونش را می‌ریزم، ان شاء الله و سلام بر شما باد با رحمت خدای»

و چنان بود که چون یک سطر یا دو سطر از نامه را می‌خواند زحر بدو می‌گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدو گفت: «به خدا سخن کسی را می‌شنوم که نمی‌خواهد آنچه را می‌شنود بفهمد، شهادت می‌دهم که به آنچه در این نامه است اعتنا ندارد.»

زحر بدو گفت: «ای برده عجمی آنچه را دستور داری بخوان و پیش کسانت باز گرد که نمی‌دانی ما چه در خاطر داریم.» و چون او خواندن خویش را به سر برد کسان به مضمون نامه وی توجه نکردند و زحر و اسحاق بن محمد و محمد بن عبد الرحمن برفتند تا بیرون کوفه به دهکده‌ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود و به عمرو بن حریش چنین نوشتند:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر و سوی شهرمان آمده‌ایم و دوست داریم که بی‌اجازه و اطلاع امیر به کوفه در نیاییم.»

عمرو بن حریش به آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده‌اید و به نافرمانی و مخالفت آمده‌اید و پیش

ما اجازه و امان ندارید»

وقتی این نامه به آنها رسید منتظر ماندند تا شب در آمد و به خانه‌های خویش رفتند و همچنان بی‌بودند تا حجاج بن یوسف بیامد.

در این سال عبد الملک، بکیر بن وشاح را از خراسان برداشت و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه

به گفته ابو الحسن ولایتداری بکیر بن وشاح بر خراسان تا وقتی که امیه به ولایتداری آنجا آمد دو سال بود که ابن خازم به سال هفتاد و دوم کشته شد و امیه به سال هفتاد و چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری که در روایت مفضل آمده چنان بود که وقتی بحیر درباره سر ابن خازم هنگامی که او را کشته بود چنان کرد که از پیش یاد کردیم بکیر بن وشاح او را بداشت و همچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبد الملک امیه ابن عبدالله بن خالد را ولایتدار کرد، و چون بکیر خبر یافت کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت گفت: «بکیر پندارد که خراسان برای وی متفق می ماند»

گوید: فرستادگان میان آنها رفت و آمد کردند و بحیر امتناع داشت. ضرار بن حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: «لجوج مباح، پسر عمویت کس می فرستد و از تو عذر می خواهد. در چنگ اویی و شمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما نمی پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر و برون شو و به کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت و با بکیر صلح کرد و بکیر چهل هزار برای او فرستاد و از بحیر تعهد گرفت که با وی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس و بطون طرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به تباهی رود و دشمن مشترک بر آنها غلبه یابد و عبد الملک بن مروان نامه نوشتند که سامان خراسان از پس فتنه تنها به وسیله یک قرشی میسر می شود که بر او حسد نیارند و بر ضد او متعصب نباشند.

عبد الملک گفت: «خراسان مرز مشرق است و در آنجا آن همه شر بوده این تمیمی آنجاست و مردم به تعصب افتاده اند و بیم دارند که باز چنان شوند که بوده اند و مرز و مردمش از دست بروند خواسته اند که کارشان را به یکی از قریش سپارم که شنوا و مطیع وی باشند»

امیه بن عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از خودت را آنجا فرست»

گفت: «اگر در مقابل ابو فدیک پس نیامده بودی آن کس تو بودی»

گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند و چنان دیدم که پس آمدن سوی گروهی دیگر از آن بهتر که جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مرار بن عبد الرحمن این را می داند، خالد بن عبدالله نیز خبر عذر مرا که بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبد الملک نوشته بود و خبر داده بود که کسان او را رها کرده بودند. مرار نیز گفت: «ای امیر مؤمنان امیه راست می گوید چندان ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از یاری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبد الملک او را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: و چنان بود که عبد الملک امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می‌شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابو فدیک فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: در آن وقت بحیر در سنج بود و از عبور امیه می‌پرسید و چون خبر یافت که نزدیک ابر شهر رسیده به یکی از عجمان اهل مرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیک به من بنمای که امیر را از آن پیش که بیاید ببینم و چنین و چنان می‌دهم با عطای فراوان»، وی راه را نیک می‌دانست و او را ببرد و به یک شب از سنج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود و او را بدید و از خراسان و چیزها که مایه صلاح مردم آنجا شود و اطاعتشان نکو شود و زحمت ولایتدار سبک شود با وی سخن کرد و مالهایی را که بکیر گرفته بود بدو خبر داد و از خیانت وی بیمش داد.

گوید: آنگاه با امیه برفت تا به مرو رسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکیر و عاملان وی نشد و خواست وی را بر نگهبانان بگمارد اما بکیر نپذیرفت که بحیر بن ورقا را گماشت. کسانی از قوم بکیر او را ملامت کردند و گفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که می‌دانی میان تو و او چگونه است.»

گفت: «دیروز ولایتدار خراسان بودم و نیم نیزه پیش رویم می‌بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم و نیم نیزه ببرم.»

گوید: امیه به بکیر گفت: «از کارهای خراسان هر چه را خواهی انتخاب کن.»

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: بکیر آماده شد و مال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» و پیوسته او را بیم داد تا بیمناک شد و گفت پیش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود، مدینه و مکه با حجاج بود، عامل کوفه و بصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیه بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبد الملک بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی‌دانیم.

آنگاه سال هفتاد و پنجم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتاد و پنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمد بن مروان به غزای تابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبد الملک یحیی بن حکم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.
در همین سال عبد الملک حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان و سیستان.
در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوه عمار یاسر گوید: وقتی نامه عبد الملک بن مروان درباره ولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشر بن مروان بود با دوازده سوار که بر اسبان اصیل بودند برون شد و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شد.

گوید: بشر، مهلب را به مقابله حروریان فرستاده بود، حجاج از مسجد آغاز کرد و آنجا رفت و بالای منبر رفت، روی بسته بود و عمامه حریر سرخ داشت. گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی و یارانش از خوارجند و قصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود و گفت:

«من روشنگرم و از ارتفاعات می‌نگرم

و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

به خدا من شر را به جای خویش می‌برم و با معادل آن برابر می‌کنم و همانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم که رسیده و وقت چیدن آن رسیده. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها روانست. ای مردم عراق، امیر مؤمنان عبد الملک تیردانهای خود را باز کرد و تیرهای آنرا امتحان کرد و مرا از همه محکمتر و سخت‌تر یافت و سوی شما فرستاد، به خدا دیر باز به فتنه افتاده‌اید و به راه گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون درخت قطع می‌کنم و چون شتر بیگانه می‌زنم. به خدا به وعده خویش وفا می‌کنم و چون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بندیها و بگو مگو و چه بود و چه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشید یا هر کدامتان را به تنش مشغول می‌دارم. هر کس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خونش را بریزم و مالش را به غارت دهم.» آنگاه به خانه رفت و چیزی بیشتر از این نگفت.

گوید: در آغاز که خاموشی وی طول کشید محمد بن عمیر ریگ برداشت و می‌خواست به او بزند گفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، و چه زشت به خدا پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد ریگها از دست وی ریختن گرفت و او بی‌خبر بود. حجاج ضمن خطبه خویش گفت: «روهائتان سیاه باد خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که می‌کردند پرده گرسنگی ترس بر آنها کشید»^۱

۱. وَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعَمِ اللَّهِ فَأَذَاقَهَا اللَّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ ۱۶: ۱۱۲.

شما آنها را می‌دید و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آید، به خدا چنان ذلیلان کنم که به صلاح آید و چون سنگ بکوبمتان که به اطاعت آید، به خدا قسم یا به انصاف آید و شایعه پراکنی نکنید و از چنان بود و چنان بود و فلان به نقل از فلان گفت و پراکنده گویی، چشم بپوشید یا چنان با شمشیر بزمنتان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید و از چند و چون دست بردارید. از این دسته بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایان نبرند به دلخواه نروید. شنیده‌ام مهلب را رها کرده‌اید و به نافرمانی و مخالفت به شهر خویش آمده‌اید به خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش را می‌زنم»

گوید: آنگاه سردستانان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید و رسید (برائت) بیارید که رسیده‌اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابو جعفر گوید: و چون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید و برون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق و اهل اختلاف و نفاق و اخلاق بد، تکبیری شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود و دانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای پسران کنیزان احمق و بندگان عصا و ابنای بیوگان! چرا هر کس از شما به جای خود ننشیند و خون خویش را محفوظ ندارد و جای پای خویش را نبیند! قسم به خدای چندان از شما بکشم که عقوبت سلف شود و عبرت خلف.»

گوید: پس عمیر بن ضابی تمیمی حنظلی به پا خاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این گروهم و پیری فرتوت و بیمارم، اینک پسر من که از من جوانتر است»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضابی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن ما را شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تو نبودی که به غزای امیر مؤمنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «چرا این کار را کردی؟»

گفت: «پدرم را به زندان کرده بود که پیری فرتوت بود»

گفت: مگر او نبود که گفته بود:

«قصد کردم و نکردم، و ایکاش»

زنان عثمان را به گریه وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن تو به صلاح دو شهر است، ای کشیکبان برخیز و گردنش را بزن.»

گوید: یکی برخاست و گردن وی را بزد و مالش را به غارت دادند.

گویند: عنبسۀ بن سعید به حجاج گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیر مؤمنان عوض نفرستادی؟» آنگاه بگفت تا گردنش را بزدند. سپس بانگزی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیر بن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا او را بکشند بدانید که هر کس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان بر پل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به رامهرمز بود و دربارہ وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می‌کنید» راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مذحج از پل گذشتند و مهلب گفت: «مرد نری به عراق آمده»

ابو الحسن گوید: وقتی نامه عبد الملک برای کسان خوانده میشد خواننده گفت: «اما بعد، سلام بر شما که من حمد خدا می‌کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عسا! امیر مؤمنان به شما سلام می‌گوید و کسی از شما جواب سلام نمی‌گوید! این نهبه این جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می‌کنم نامه را از سر آغاز کن» گوید: و چون به گفته وی رسید که اما بعد سلام بر شما، هیچکس نماند که نگفت: سلام بر امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای.

عمر بن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد با کسان سخن کرد و گفت: «اردوی مهلب را آشفته‌اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجا نباشد» و چون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود. گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیر بن ضابی برجمی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود اما مرا زد» و دربارہ او دروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیر بن ضابی فرستاد او را بیاوردند که پیری فرتوت بود بدو گفت: «چرا از اردوگاه خویش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فرتوتم و نیروی تکان خوردن ندارم، پسر مرا به عوض خودم فرستاده‌ام که از من دلیرتر است و از من جوانتر، دربارہ آنچه با تو می‌گویم پرسش کن، اگر راست گفته‌ام که خوب و گرنه عقوبتم کن.»

گوید: عنبسه بن سعید گفت: «این همانست که به نزد کشته عثمان رفت و به چهره وی سیلی زد و بر او جست و دو دنده‌اش را شکست.» و حجاج بگفت تا گردنش را بزدند.
 عمرو بن سعید گوید: به خدا میان کوفه و حیره به راه می‌رفتم که شنیدم رجز مضر خوانده می‌شد، سوی آنها رفتم و گفتم: «چه خبر؟»
 گفتند: «یکی به نزد ما آمده از بدترین طوایف عرب از این طایفه ثمود، لنگ رفتار، پیچیده پای، کوچک دیده که عمیر بن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردنش را زد.»
 گوید: وقتی حجاج عمیر بن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی غاضره بنی اسد عبدالله بن زبیر را در بازار بدید و خبر از او پرسید ابن زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدو گفتم
 چنان می‌بینم که کار
 پیچیده شده و دشوار
 آماده شو و بشتاب و به سپاه ملحق شو
 که جز سپاه از مهلکه مفر نیست
 برگزین: یا پیش ابن ضابی، عمیر، برو
 و یا پیش مهلب
 این دو کار نابه دلخواه است
 که برای خلاصی از آن باید
 بر اسبی نوسال نشینی
 که چون برف سپید باشد
 و چنان شد که اگر خراسان پیش روی وی بود
 آنرا به جای بازار می‌دید
 و یا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه چنانکه گفته‌اند در ماه رمضان همین سال بود. وی حکم ابن ایوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله سختی کند و چون خبر به خالد رسید پیش از آنکه حکم به بصره آید از آنجا برون شد و در جلحا فرود آمد مردم بصره از او بدرقه کردند و پیش از آنکه از نمازگاه خود برود یک هزار هزار میان آنها تقسیم کرد.
 در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبد الملک بن مروان سالار حج بود.

در همین سال یحیی بن حکم پیش عبد الملک بن مروان رفت و ابان بن عثمان را بر کار مدینه جانشین خویش کرد. عبد الملک به یحیی بن حکم گفت بر کار مدینه چنانکه بوده بود، بماند. عامل کوفه و بصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با زراره بن اوفی.

در این سال حجاج از کوفه به بصره رفت و ابو یعفر، عروه بن مغیره بن شعبه، را در کوفه جانشین خود کرد که همچنان نبود تا حجاج از پس حادثه رستقباد. به کوفه باز آمد. در همین سال در بصره بر حجاج بشوریدند.

سخن از سبب شوریدن بصریان بر ضد حجاج

ابو زهیر عبسی گوید: حجاج بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد و ابن ضابی را بکشت بی فاصله از آنجا برون شد و سوی بصره رفت و آنجا سخنانی گفت همانند آنچه با مردم کوفه گفته بود و همان تهدیدها را تکرار کرد.

گوید: یکی از بنی یشکر را پیش وی آوردند و گفتند: «این نافرمانی کرده است.» مرد یشکری گفت: «من فتق دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقررری خویش را نیز به بیت المال پس داده‌ام.»

گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از این رو مردم بصره متوحش شدند و برون شدند چندان که بر سر پل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می‌دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نری سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد و به رستقباد فرود آمد، در اول شعبان سال هفتاد و پنجم، و آنجا کسان بر ضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جارود بود که عبدالله بن جارود را کشت و هیجده سر فرستاد که در رامهرمز میان مردم نصب کردند و پشت مسلمانان نیرو گرفت و خوارج غمین شدند که امید داشته بودند میان مردم تفرقه و اختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره بازگشت.

گوید: سبب حادثه عبدالله بن جارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت کرد که سوی مهلب روند و روان شوند بیامد و در آخر شعبان به رستقباد. نزدیک دستوی فرود آمد، سران و بزرگان بصره نیز با وی بودند و میان او و مهلب هیجده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که ابن زبیر بر مقررریهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است و من آنرا تأیید نمی‌کنم»

گوید: عبدالله بن جارود عبدی به پا خاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیر مؤمنان عبد الملک است که برای ما به جای نهاده» اما حجاج او را تکذیب کرد و تهدید کرد.

گوید: پس، ابن جارود بر ضد حجاج قیام کرد و سران قوم پیرو او شدند و نبردی سخت کردند که ابن جارود و گروهی از یاران وی کشته شدند و سر وی را با سیزده کس از یارانش پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت و به مهلب و عبد الرحمن بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید به خوارج حمله کنید والسلام.»

در همین سال مهلب و ابن مخنف، ازارقه را از رامهرمز برون راندند.

سخن از برون راندن خوارج و کار آنها در سال هفتاد و پنجم

ابو زهیر عبسی گوید: با وصول نامه حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم بود مهلب و ابن مخنف در رامهرمز به ازارقه حمله بردند و آنها را از رامهرمز برون راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پسران راندند و آن جماعت چنانکه گفتم عقیدار سپاهند برفتند تا به شاپور در ناحیه کازرون فرود آمدند. مهلب و عبد الرحمن نیز برفتند و در اول رمضان مقابل آنها جای گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به عبد الرحمن بن مخنف گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزنی» اما یاران عبد الرحمن نپذیرفتند و گفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»

گوید: و چنان شد که شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتند که بدو شیخون زنند و چون دیدند که احتیاط خویش بداشته سوی عبد الرحمن بن مخنف رفتند و دیدند که خندق نزده و با وی به نبرد پرداختند که یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبد الرحمن پیاده شد و همراه کسانی از یاران خویش بجنگید که کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردوگاه مزین به کشتگان

از آن کیست؟

که همه مرده‌اند یا مقتول

می‌بینیشان که بادها

ریگها را بر آنها می‌ریزد

از پس آنکه دامن کشان

می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامه حجاج پیش مهلب و عبد الرحمن آمد که وقتی این نامه من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید و آنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم به خوارج حمله بردند و جنگی سخت کردند که پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود و این از پس نیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب بن ابی صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند و او تنی چند از صلحای قوم را پیش عبد الرحمن فرستاد که بدو گفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی

است و می‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کناد برادران خویش را کمک کن» و عبد الرحمن سوار از پی سوار و پیاده از پی پیاده به کمک او فرستادن گرفت و چون پسینگاه شد و خوارج دیدند که از اردوی عبد الرحمن سواره و پیاده می‌رسد بدانستند که یاران وی اندک شده‌اند از این رو پنج یا شش گروه مقابل اردوی مهلب نگهداشتند و با جمع و نیروی خویش سوی عبد الرحمن بن مخنف رفتند و چون عبد الرحمن دید که آهنگ وی کرده‌اند پیاده شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان أبو الأحوص یار عبدالله بن مسعود بود و خزیمه بن نصر پدر نصر عبسی همانکه با زید بن علی در کوفه کشته شد و همانجا با وی آویخته شد. از خواص قوم عبد الرحمن نیز هفتاد و یک کس با وی پیاده شدند خوارج به آنها حمله بردند و عبد الرحمن با آنها نبردی سخت کرد آنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی با گروهی از مردم صبور که ثبات ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفر بن عبد الرحمن از جمله کسانی بود که پیش مهلب فرستاده بود و کسان را بانگ زد که همراه وی پیش پدرش روند اما به جز گروهی اندک پیروی وی نکردند و او بیامد و چون نزدیک پدرش رسید خوارج میان وی و پدرش حایل شدند و او بجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبد الرحمن بن مخنف با همراهان خویش بر تپه‌ای بلند نبرد کرد تا در حدود دو ثلث شب برفت سپس با آن گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان مهلب بیامد و وی را به گور کرد و بر او نماز کرد و کشته شدن وی را برای حجاج نوشت که حجاج نیز آنرا برای عبد الملک بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام کرد و مردم کوفه را مذمت کرد.

گوید، حجاج عتاب بن ورقا را به سالاری سپاه عبد الرحمن بن مخنف فرستاد و بدو گفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشت اما از اطاعت حجاج چاره نداشت و بر گفته او اعتراض نمی‌توانست کرد.

گویند: عتاب بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای گرفت و با خوارج به نبرد پرداخت. کار وی با مهلب بود اما کارهای خویش را انجام می‌داد و تقریباً درباره چیزی با مهلب مشورت نمی‌کرد و چون مهلب چنین دید کسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام بن مصقله را همدل خویش کرد و آنها را به مخالفت عتاب واداشت. یوسف بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بود که از او بخواهد یارانش را مقرر دهد و مهلب او را بر نشیمنگاه خویش نشانید.

گوید: آنگاه با خشونت و قیافه گرفته از مهلب خواست که یاران وی را مقرر دهد.

گوید: مهلب بدو گفت: «ای پسر زن بوگندو تو اینجا بی!»

گوید: بنی تمیم پندارند که عتاب بدو پاسخ گفت. اما دیگران پندارند که عتاب گفت: «به خدا مادرم عم و خال بسیار دارد و دوست دارم که خدا میان من و تو جدایی آرد.»

گوید: میانشان سخن رفت تا آنجا که مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلند کند، اما پسرش مغیره برجست و چوب را گرفت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، پیری از پیران عرب و معتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از او شنیده‌ای از وی تحمل کن که شایسته این کار هست.»

گوید: مهلب تحمل کرد، عتاب برخاست و از پیش وی برفت و بسطام بن مصقله پیش روی وی آمد و بدو ناسزا گفت و بد او گفت، و او که چنین دید به حجاج نامه نوشت و از مهلب شکایت کرد و بدو گفت که مهلب بی‌خردان شهر را بر ضد وی برانگیخته و از حجاج خواست که او را پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسید که حجاج بدو حاجت داشت به سبب حوادثی که از جانب شیبیب بر معتبران کوفه رخ داده بود و کس پیش وی فرستاد که بیا و کار سپاه را به مهلب واگذار و مهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم درباره عبد الرحمن بن مخنف رثاهای مفصل گفتند.

گوید: مهلب در حدود یک سال در شاپور بود و با خوارج نبرد می‌کرد.

در همین سال صالح بن مسرح یکی از بنی امرؤ القیس که عقیده خوارج صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام کرد.

سخن از جنبش صالح برای قیام و اعمال وی به سال هفتاد و پنجم

گویند که صالح بن مسرح یکی از بنی امرؤ القیس به سال هفتاد و پنجم حج کرد شیبیب بن یزید و سوید و بطین و امثال آنها با وی بودند در همین سال عبد الملک بن مروان نیز به حج آمده بود، شیبیب خواست او را به غافلگیری بکشد اما چیزی از خبر آنها به عبد الملک رسید و چون از حج بازگشت به حجاج نوشت که از پی آنها باشد. و چنان بود که صالح به کوفه می‌آمد و کم و بیش یک ماه می‌ماند و یاران خویش را می‌دید که با آنها وعده نهد و چون حجاج از پی وی برآمد دیگر کوفه جای وی نبود و از آنجا دوری گرفت. آنگاه سال هفتاد و ششم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتاد و ششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح و سبب قیام وی سخن می‌کنیم.

سبب قیام وی چنانکه در روایت قبیصه بن عبد الرحمن خثعمی آمده چنان بود که صالح بن مسرح تمیمی مردی زاهد و فروتن بود، چهره زرد داشت و اهل عبادت بود. وی به دار او سرزمین موصل بود و یارانی داشت که قرآن به آنها می‌آموخت و تعلیم فقه می‌داد و نقل برایشان می‌گفت.

راوی گوید: قبیصه بن عبد الرحمن که عقیده خوارج داشت به کسان می‌گفت که نقل‌های صالح بن مسرح پیش اوست از او خواستند که کتاب را بفرستد و چنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمد خدایی را که آسمانها و زمین را آفرید و ظلمات و نور نهاد، آنگاه کسانی که کافر شده‌اند برای پروردگارشان همسنگ می‌نهند»^۱.

خدایا کسی را همسنگ تو نمی‌کنیم و جز به تو رو نمی‌آریم و جز ترا پرستش نمی‌کنیم که خلقت و فرمان از آن تو است و سود و زیان از جانب تو است و سرانجام به سوی تو است. شهادت می‌دهیم که محمد بنده تو است که وی را برگزیده‌ای و پیمبر تو است که او را انتخاب کرده‌ای و او را پسندیده‌ای که رسالت‌های ترا ابلاغ کند و بندگانت را اندرز گوید. و نیز شهادت می‌دهیم که وی رسالت خویش را رسانید و امت را اندرز گفت و به سوی حق دعوت کرد و به کار عدالت قیام کرد و به یاری دین پرداخت و با مشرکان نبرد کرد تا خدای او را ببرد صلی الله علیه و سلم.

شما را به ترس خدا و بی‌علاقگی دنیا و رغبت آخرت و تذکار بسیار مرگ و جدایی از فاسقان و دوستداری مؤمنان سفارش می‌کنم که بی‌علاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغب می‌کند و تن وی را برای اطاعت خدا فراغت می‌دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگار می‌ترساند چنانکه بدو پناه برد و بدو آرام گیرد، جدایی از فاسقان در خور مؤمنان است که خدای در کتاب خویش گفته:

«وَلَا تُصَلِّ عَلَى أَحَدٍ مِنْهُمْ مَاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ عَلَى قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَمَاتُوا وَهُمْ فَاسِقُونَ

۹: ۸۴»

یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا و پیمبرش را انکار کردند و در حال عصیان بمردند.

دوستداری مؤمنان وسیله وصول به کرامت و رحمت و بهشت خداست خدا ما و شما را از جمله راستی پیشگان و صبوران بدارد.

بدانید که از جمله نعمتهای خدا بر مؤمنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها بر انگیخت که کتاب و حکمتشان آموخت و صافی و پاکیزه‌شان کرد و در کار دینشان توفیقشان داد که با مؤمنان رءوف بود و رحیم تا وقتی که وی را ببرد صلوات الله علیه.

پس از وی پرهیز کار صدیق به رضای مسلمانان عهده‌دار کار شد و به هدایت وی اقتدا کرد و به سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کند.

صدیق عمر را جانشین کرد و کار رعیت را به او سپرد که به کتاب خدا عمل کرد و سنت پیمبر خدا را زنده داشت و در کار حق سستی نکرد و در راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر او باد.

۱. الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ ۶: ۱.

از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که در کار غنیمت تبعیض کرد و حدود را معوق داشت و در کار داوری ستم کرد و مؤمن را زبون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونس بریختند و خدا و پیمبر و مؤمنان پارسا از او بیزار بودند.

از پس وی علی بن ابی طالب کار کسان را عهده کرد و چیزی نگذشت که مردان را در کار خدا حکمیت داد و در کار اهل ضلالت شک آورد و تعویق آورد و سستی کرد و ما از علی و پیروانش بیزاریم. خدایتان رحمت کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر و برون شدن از دار فنا به دار بقا و پیوستن به برادران مؤمن صاحب یقین ما که دنیا را به آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام خرج کردند، آماده شوید و از کشته شدن در راه خدا بیم مدارید که کشته شدن از مردن آسانتر است. مرگ به وقت نامنتظر به شما می‌رسد و شما را از پدرانتان و فرزندانان و زنانان و دنیایان جدا می‌کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید و از آن بنالید. پس به دلخواه جانها و مالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید و سیاه چشمان را به برگیرید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران و ذکر گوینان بدارد که از حق هدایت می‌یابند و مطابق آن سلوک می‌کنند.»

عبدالله بن علقمه گوید: در آن اثنا که یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به آنها گفت: «نمی‌دانم در انتظار چیستید و تا کی از پای نشستهاید، این ستم رواج یافته و این عدالت از میان رفته و این زمامداران، پیوسته با مردم سخت‌تر و گردنفراتر می‌شوند و از حق دورتر و با پروردگار جسورتر. «پس آماده شوید و کس پیش یاران خویش که در کار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شما آیند و همدیگر را ببینیم و در آنچه بایدمان کرد بیندیشیم که اگر قیام می‌کنیم چه وقت قیام کنیم»

گوید: پس یاران صالح کسان فرستادند و همدیگر را برای این منظور بدیدند و در آن اثنا که در این کار بودند محلل بن وائل یشکری با نامه‌ای از شیبیب پیش صالح بن مسرح آمد که چنین بود: «اما بعد، دانستم که آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این کار دعوت کرده بودی و من دعوت ترا اجابت کردم اگر اکنون به این کار می‌پردازی، پیر مسلمانانی و هیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری آن روز را موخر داری با من بگوی که اجل صبح و شب می‌رسد و بیم دارم مرگم برآید و با ستمگران جهاد نکرده باشم و چه خسارتی است و چه فضیلتی متروک می‌ماند. خدای ما و ترا از جمله آن کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی و دیدار روی او را منظور دارند و همنشین صالحان در دار السلام، و سلام بر تو باد.»

گوید: و چون محلل بن وائل با این نامه شیبیب پیش صالح آمد، صالح بدو نوشت: «اما بعد، نامه و خبر تو چندان تاخیر شد که آزرده شدم آنگاه یکی از مسلمانان خبر حرکت و آمدن ترا داد، خدای را بر قضای پروردگار خویش، ستایش می‌کنم، فرستاده تو با نامهات بیامد، هر چه را در آن بود

فهمیدم. ما در کار تهیه و آمادگی برای قیامیم، فقط انتظار تو مانع قیام من شده. پیش ما بیا و ما را به هر کجا می‌خواهی ببر که تو از جمله آن کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود و بی‌حضور وی کارها را به سر نمی‌توان برد و سلام بر تو باد»

گوید: و چون نامه وی به شیبیب رسید کس فرستاد و تنی چند از یاران خویش و از جمله برادر خویش مصاد بن یزید و محلل بن وائل یشکر و صقر بن حاتم تیمی شیبانی و ابراهیم بن حجر، ابو الصقیر، محلمی و فضل بن عامر ذهلی را فراهم آورد، آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح بن مسرح رفت و چون او را بدید گفت: «خدایت رحمت کند قیام کنیم که پیوسته سنت متروک‌تر می‌شود و طغیان مجرمان بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد و برای شب چهارشنبه اول صفر سال هفتاد و ششم با آنها وعده قیام نهاد که با همدیگر فراهم آمدند و تهیه دیدند و آماده شدند که آن شب قیام کنند و همگی در شب میعاد به نزد وی فراهم آمدند.

فروه بن لقیط ازدی گوید: به خدا با شیبیب در مداین بودم که از قیام آنها با ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح بن مسرح فراهم آمدیم، رأی من به کشتن کسان بود از بس منکر و تعدی و تباهی که در زمین دیده بودم، پس به پا خاستم و گفتم: «ای امیر مؤمنان رای تو درباره رفتار با این ستمگران چیست؟ آیا پیش از دعوت بکشیمشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رای خویش را با من بگویی، رای خویش را با تو می‌گویم، رای من اینست که هر که را عقیده ما ندارد، نزدیک باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه و طغیانگر و ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند و شیطان بر آنها تسلط یافته.»

گفت: «نه، دعوتشان می‌کنیم، قسم بدینم هر که عقیده تو ندارد دعوت را نمی‌پذیرد و هر که ترا محترم ندارد با تو نبرد می‌کند و دعوت کردنشان برای رفع عذر و اتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش: «درباره کسی که با ما نبرد کند و بر او ظفر یابیم رای تو چیست؟ درباره خونها و مالهایشان چه می‌گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم و غنیمت گیریم از آن ماست و اگر در گذریم و ببخشیم حق ماست و از آن ماست.»

گوید: سخن نیک گفت و صواب، رحمت خدا بر او باد و بر ما نیز.

ابو مخنف گوید: صالح بن مسرح شبی که قیام می‌کرد به یاران خویش گفت: «بندگان خدا! از خدا بترسید و در کار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که آهنگ شما کنند و مقابل شما آیند که شما از این رو قیام می‌کنید که به خاطر خدای خشم آورده‌اید که محرمات وی شکسته و در زمین عصیان وی کرده‌اند و خون ناروا ریخته‌اند و اموال را به ناحق گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب گیرید و خودتان مرتکب آن شوید که شما مسئول همه اعمال خوشتنید. بیشتر شما پیاده‌اید. اینک اسبان

محمد بن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید و پیادگان خویش را بر نشانید و به وسیله آن بر دشمنان نیرو گیرید»

گوید: پس برفتند و همان شب اسبان را بگرفتند و پیادگان خویش را بر آن نشانند و پیادگانشان سوارگان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا بودند که مردم دارا و مردم نصیبین و مردم سنجار از بیم آنها حصاری شدند.

گوید: صالح آن شب که قیام می‌کرد با یکصد و بیست و به قولی با یکصد و ده کس قیام کرد. گوید: محمد بن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود از قیام وی خبر یافت و کارشان را سبک گرفت و عدی بن عدی حارثی را با پانصد کس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصد کس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیعیه با وی قیام کرده‌اند که به نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.» محمد گفت: «پانصد کس دیگر اضافه می‌کنم سوی آنها حرکت کن.»

گوید: پس عدی با هزار کس از حران روان شد و این نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شد گفتی سوی مرگش می‌کشند وی مردی زاهدمنش بود، برفت تا به دوغان رسید و با کسان آنجا فرود آمد و یکی از مردم بنی خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح بن مسرح فرستاد که گفت: «عدی مرا فرستاده و از تو می‌خواهد که از این ولایت برون شوی و سوی ولایت دیگر روی و با مردم آنجا نبرد کنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی باز گرد و بدو بگو اگر عقیده ما داری، بنمای تا بدانیم و تا شبانگاه از مقابل تو و این ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیده جباران و پیشوایان بد، داری در کار خویش بیندیشیم، اگر خواهیم از تو آغاز کنیم و اگر خواهیم سوی دیگران رویم» گوید: فرستاده برفت و پیغام را با وی بگفت.

عدی گفت: «بازگرد و بدو بگو به خدا من هم عقیده تو نیستم ولی نبرد با تو و نبرد با غیر ترا خوش ندارم با کسی جز من نبرد کن»

گوید: صالح به یاران خویش گفت: «برنشینید»

پس بر نشستند و آن مرد را پیش خود بداشت تا حرکت کردند آنگاه وی را رها کرد و با یاران خویش برفت تا در بازار دوغان پیش عدی بن عدی رسید که به نماز نیمروز ایستاده بود و بی‌خبر بود که ناگهان سواران نمودار شدند و چون سواران را بدیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شیب را با یک دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد سوید بن سلیم هندی شیبانی را با یک دسته سوار در پهلوی راست یاران خود نهاد و خود او با یک دسته سوار در قلب ایستاد و

چون به آنها نزدیک شد دیدشان که آرایش ندارند و در هم ریخته‌اند، شیب را بگفت تا به آنها حمله برد، آنگاه سوید به آنها حمله برد که هزیمت شدند و نبرد نکردند.

عدی بن عدی در نماز بود که اسب وی را بیاوردند که بر آن نشست و راه خویش گرفت، صالح بن مسرح بیامد و در اردوگاه وی جای گرفت و هر چه را که آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی و پیشتازان اصحاب وی برفتند تا پیش محمد ابن مروان رسیدند که خشمگین شد و خالد بن جزء سلمی را پیش خواند و او را با یک هزار و پانصد کس فرستاد. حارث بن جعونه ربیعی را نیز پیش خواند و با یک هزار و پانصد کس فرستاد. به آنها گفت: «سوی این خارجیان اندک و خبیث روید و شتاب کنید، هر کدامتان زودتر رسید بر یار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس آن دو از پیش وی برون شدند و با شتاب برفتند و از صالح بن مسرح می‌پرسیدند، که می‌گفتندشان وی سوی آمد رفته است. و آنها از پی صالح برفتند تا پیش وی رسیدند که به نزد مردم آمد فرود آمده بود. شبانگاه فرود آمدند و خندق زدند. با هم پیش او رسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شیب را با گروهی از یاران خویش به مقابله حارث بن جعونه عامری فرستاد و خود او سوی خالد بن جزء سلمی رفت.

ابو مخنف به نقل از یکی از حاضران نبرد گوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بکرد آنگاه ما را برای مقابله آنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سختتر از آن نکرده بود و چنان شدیم که به خدا ظفر را می‌دیدیم، یکی از ما به ده کس از آنها حمله می‌برد و هزیمتشان می‌کرد، به بیست کس حمله می‌کرد و چنین می‌شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی‌آوردند و چون دو امیرشان این را بدیدند، پیاده شدند و به همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت کار چنانکه می‌خواستیم نبود، وقتی به آنها حمله می‌کردیم پیادگانشان با نیزه‌ها جلو ما می‌آمدند و تیراندازانشان تیر به ما می‌باریدند و در همین اثنا سوارانشان به ما می‌تاختند، تا شبانگاه با آنها نبرد کردیم که شب میان ما و آنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم در حدود سی کس از ما کشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنها کشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما از آنها نفرت داشتیم و آنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اما آنها به طرف ما نمی‌آمدند ما نیز سوی آنها نمی‌رفتیم و چون شب شد آنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم و بیاسودیم و پاره‌های نان بخوردیم»

گوید: آنگاه صالح، شیب و سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «دوستان من، رای شما

چیست؟»

شیب گفت: «رای من اینست که ما با این قوم تلاقی کردیم و با آنها نبرد کردیم و به خندق خویش

پناه بردند، نباید مقابل آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأی من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام شب حرکت کردند و برفتند تا سرزمین جزیره را سپردند و وارد سرزمین موصل شدند و در آنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند و چون خبر به حجاج رسید، حارث بن عمیره ذی المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یک هزار از جنگاوران قدیم و دو هزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستاد که برفت و چون نزدیک دسکره رسید صالح بن مسرح به طرف جلولا و خانقین رفت، حارث بن عمیره نیز به دنبال وی رفت تا به دهکده‌ای رسید به نام مدیج که از سرزمین موصل بود، ما بین موصل و سرزمین جوخی. در آن وقت صالح با نود کس بود. عمیره یاران خویش را بیاراست ابو الرواع شاکری را بر پهلوی راست خویش نهاد زبیر بن اروح تمیمی را بر پهلوی چپ نهاد آنگاه به آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه گروه کرده بود: خود وی با یک گروه بود، شبیب با یک گروه بر پهلوی راست بود و سوید بن سلیم با یک گروه بر پهلوی چپ بود و هر گروه سی کس بود.

گوید: و چون حارث بن عمیر به سختی بر آنها حمله برد، سوید بن سلیم عقب رفت اما صالح بن مسرح به جای ماند و کشته شد، شبیب چندان ضربت زد که از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بود که بدانها حمله برد تا عقب رفتند و بیامد تا به جای صالح بن مسرح رسید و او را کشته دید و بانگ زد که ای گروه مسلمانان سوی من آیید، که پیش وی آمدند، به یاران خود گفت: «هر یک از شما پشت خویش را به پشت دیگری دهد و چون دشمن سوی وی آمد با نیزه بدو ضربت زند تا وارد این قلعه شویم و در کار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدند که با شبیب هفتاد کس بودند هنگام شب بود، حارث بن عمیره آنها را در میان گرفت و به یاران خویش گفت: «در را آتش بزنید و چون آتش شد آنها را کنید که از آن خارج نتوانند شد تا صبح سوی آنها آییم.»

گوید: بادر چنان کردند آنگاه سوی اردوگاه خویش رفتند، شبیب با گروهی از یاران خویش از بالا بر آنها نمودار شد. یکی از آن قوم گفت: «ای زنزادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما با ما نبرد می‌کنید که با شما نبرد می‌کنیم زیرا خدا شما را نسبت به حقی که ما بر آنیم نابینا کرده، اما عذر شما به نزد خدا درباره دروغزدن بر مادران ما چیست؟»

خردمندان قوم گفتند: «این سخن را جوانان بی‌خرد ما گفته‌اند به خدا سخن آنها را نمی‌پسندیم و آنها را نمی‌داریم»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «ای کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله آرند هلاک می‌شوید»

گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گفت: «شب پرده‌پوش است با من یا هر کس از خودتان که می‌خواهید بیعت کنید، آنگاه برون شویم و در اردوگاهشان به آنها حمله بریم که از این ایمنند و امیدوارم خدا شما را بر آنها ظفر دهد»
 گوید: آمدند که برون شوند و در، آتش بود، پس نمدها بیاوردند و آنرا به آب تر کردند که بر آتش افکندند و از آن عبور کردند. حارث بن عمیره و اهل اردوی وی غافل بودند و ناگهان شبیب و یارانش در دل اردوگاهشان با شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربت زد که از پا در افتاد و یارانش او را ببرند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هر چه در آن بود به آنها واگذاشتند و برفتند تا در مداین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بود که شبیب آنرا هزیمت کرد.

گوید: صالح بن مسرح به روز سه شنبه سیزده روز مانده از جمادی الاول این سال کشته شد.
 در همین سال شبیب وارد کوفه شد و زنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شبیب به کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شبیب وارد کوفه شد

سبب ورود شبیب به کوفه چنانکه در روایت قبیصه بن عبد الرحمن خثعمی آمده چنان بود که وقتی صالح بن مسرح در مدیج کشته شد و یاران وی با شبیب بیعت کردند به طرف موصل رفت و سلامه بن سیاره تیمی شیبانی را بدید و دعوتش کرد که با وی قیام کند که از پیش وقتی در دیوان و کار غزاها بوده بود او را می‌شناخته بود. سلامه شرط کرد که سی سوار برگزیند و سه شب از نزد وی غایب شود و او پذیرفت.

سلامه سی سوار برگزید و با آنها سوی طایفه عنزه رفت، آهنگ آنها کرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله را کشته بودند.

گوید: قضیه چنان بود که فضاله پیش از آن با هیجده کس برفته بود و به نزد آبی به نام شجره به سرزمین جال، جای گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بود و مردم عنزه آنجا بودند. و چون مردم عنزه وی را بدیدند به همدیگر گفتند: «آنها را می‌کشیم و پیش امیر می‌بریم و عطیه می‌گیریم و تقرب می‌یابیم.» و بر این کار هم سخن شدند. بنی نصر که دایبان فضاله بودند گفتند: «قسم به حرمت خدای که در کار کشتن فرزند خویش با شما کمک نمی‌کنیم» اما مردم عنزه به آنها حمله بردند و نبرد کردند و آنها را بکشتند و سرهانشان را پیش عبد الملک ابن مروان آوردند، به همین سبب آنها را در بانقیا جای داد و مقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامه بن سیار برادر فضاله به تذکار کشته شدن برادر و بازماندن دایبانش از یاری او شعری گفت به این مضمون:

«پیش از آنکه» نصریان چنان کنند

گمان نداشتیم که دایبان مرد

او را به کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح بن مسرح و شیبیب بود. و چون سلامه با شیبیب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد و با سی سوار برفت تا به محل عنزه رسید و آنها را بنه به بنه می‌کشت تا به گروهی از آنها رسید که خاله‌اش در میانشان بود و روی فرزند خود افتاده بود که پسری بالغ بود. خاله‌اش پستانهای خویش را برون آورد و گفت: «ای سلامه، ترا به حق خویشاوندی این، قسم می‌دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که بر کنار درخت جای گرفت ندیده‌ام، از روی او برخیز و گرنه اطرافت را با نیزه به هم وصل می‌کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت. فضل بن بکیر گوید: شیبیب با یاران خویش سوی راذان آمد و یکی از طوایف بنی تیم بن شیبیان چون خبر آمدن او را شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز با آنها بودند و بیامدند تا به نزد دیر خرزاد در مجاورت حولایا فرود آمدند. جمعیشان نزدیک به سه هزار کس بود شیبیب با هفتاد کس بود یا اندکی بیشتر، و چون به نزدیک آنها فرود آمد از او بترسیدند و حصارى شدند. گوید: آنگاه شیبیب با دوازده سوار سوی مادر خویش رفت که در دامنه ساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم و در اردوگاه خویش جای دهم و هرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا او بمیرد.»

گوید: دو تن از مردم بنی تیم بن شیبیان از بیم جان برون شدند و نزدیک دیر رسیدند و به جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج فرود آمده بودند، شیبیب پیشاپیش آن گروه دوازده نفری به آهنگ مادر خویش که در دامنه بود برون شد و به جمعی از بنی تیم بن شیبیان برخورد که بی‌خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند و نمی‌پنداشتند که شیبیب در آنجا که بودند بر آنها گذر کند یا متوجه آنها شود، شیبیب با سواران خویش بر آنها حمله برد و سی مرد پیر را را بکشت که حوثره بن اسد و بربره بن عاصم، همان دو کس که به نزدیک دیر آمده و به جال پیوسته بودند، از آن جمله بودند. گوید: شیبیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.

گوید: یکی از مردم دیر، از طایفه بکر بن وایل از بالا بر یاران شیبیب نمودار شد و چنان بود که شیبیب برادر خویش مضاد را نایب خویش کرده بود. مرد بکری که بر یاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده‌اید که گوید: وَ إِن أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ أَبْلِغْهُ مَأْمَنَهُ ۙ: ۶»

یعنی: اگر یکی از مشرکان از تو زینهار خواست وی را زینهار ده، تا گفتار خدا را بشنود آنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بردارید تا صبح شود، آنگاه امانمان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید و پیش شما آییم و کار خویش را بر ما عرضه کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال و خونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شما ایم و اگر نپذیرفتیم ما را به امانگاهمان پس برید آنگاه درباره کار فیما بین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد»

گوید: و چون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شیب مقالت خویش را بر آنها عرضه کردند و عقیده خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و با آنها بیامیختند و همگی فرود آمدند و به همدیگر پیوستند و چون شیب بیامد به صلح بودند و یاران شیب خبر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید و توفیق یافتید و نکو کردید»

گوید: آنگاه شیب حرکت کرد و گروهی با وی برفتند و گروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند. گوید: در آن روز ابراهیم بن حجر محلمی، ابو الصقیر، که با بنی تیم بن شیبان بود و میان آنها جای داشته بود با شیب حرکت کرد، شب به حدود سرزمین موصل و مرزهای سرزمین جوخی رفت، آنگاه راه آذربایجان گرفت.

گوید: سفیان بن ابی العالیه خثعمی نیز با سپاهی بیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدو گفتند باز گردد و با نزدیک یک هزار کس بازگشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: نامه حجاج به نزد وی رسید که:

«اما بعد، با همراهان خویش برو و در دسکره جای گیر و آنجا بمان تا سپاه حارث بن عمیر همدانی، ابن ذی المشعار، به تو رسد وی همان بود که صالح بن مسرح را کشته بود با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شیب حرکت کن و با وی نبرد کن.»

گوید: و چون این نامه بدو رسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث بن عمیره به دسکره پیش سفیان بن ابی العالیه نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان برون شدند و سوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که پانصد کس بودند و ابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی آمدند، به جز پنجاه کس که به جای ماندند. و کس پیش سفیان بن ابی العالیه فرستاد که از اردوگاه مرو تا من پیش تو آییم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شیب روان شد و در خانقین در دامنه کوهی بدو رسید و خازم بن سفیان خثعمی را که از مردم بنی عمرو بن شهران بود بر پهلوی راست خویش نهاد، عدی بن عمیره شیبانی را بر پهلوی چپ خویش نهاد، شیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفتی مقابله با عدی را خوش ندارد. و چنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس در جای فرو رفته‌ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شبیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد و در دامنه راه مشرق گرفت که گفتند: «دشمن خدا فراری شد» و از پی وی برفتند.

گوید: اما عدی بن عمیره شیبانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم و در آنجا بگردیم و اگر کمینی نهاده باشند از آن بپرهیزیم وگرنه از پی آنها توانیم رفت»

گوید: ولی کسان از او نشنیدند و شتابان از دنبال خوارج رفتند و چون شبیب دید که از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت و چون کمین کردگان دیدند که حریف از آنها گذشت سایشان آمدند، پس شبیب از جلو به آنها حمله برد و کمین کردگان از پشت سر به آنها بانگ زدند که کس با آنها نبرد نکرد و هزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی العالیه یا حدود دویست کس ثبات ورزید و با خوارج جنگی سخت و نکو کرد، چندان که پنداشت از شبیب و یاران وی انتقام گرفته.

گوید: سوید بن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد به خدا اگر او را بشناسم برای کشتن وی تلاش می‌کنم.»

شبیب گفت: «من او را بهتر از همه کس می‌شناسم، صاحب اسب پیشانی سفید را می‌بینی که تیراندازان جلو او هستند، او همانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شبیب گفت: «ای قعنب با بیست کس حرکت کن و از پشت سر سوی آنها برو» قعنب با بیست کس برفت و از سمت بالای آنها بیامد و چون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند و عرصه را رها کردند. سوید بن سلیم به سفیان بن ابی العالیه حمله برد و با نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه‌هاشان کاری نساخت، آنگاه با شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری را گرفت و به زمین غلطیدند و همچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شبیب به آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی آمد و از استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» و سفیان بر نشست اما یاران شبیب او را در میان گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان بن ابی العالیه برفت تا به بابل مهرود رسید و آنجا فرود آمد و به حجاج نوشت: «اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که این از دین برون‌شدگان را تعقیب کردم تا در خانقین به آنها رسیدم و با آنها نبرد کردم و خدا چهره‌هاشان را بزد و بر آنها ظفر یافتیم. و هنگامی که چنین بودیم جمعی از آنها که نهان بودند به کمکشان آمدند و به کسان حمله بردند و هزیمتشان کردند، من با کسانی از مردم دیندار و صبور پیاده شدم و با آنها نبرد کردم تا میان کشتگان افتادم و مرا زخم‌دار بردند و به بابل مهرود رساندند. اینک آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده

بیامدند مگر سوره بن ابجر که نیامد و در جنگ نبود و چون به بابل مهرود آمدم بیامد و سخنانی می گوید که نمی دانم و عذر نا معقول می گوید والسلام.»

گوید: و چون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده باشد و چنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدو نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای و تکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبک شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»

گوید: حجاج به سوره بن ابجر نیز نوشت:

«اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خور تو نبود که جرئت آری و دستور مرا ندیده بگیری و از کمک سپاه من بازمانی، وقتی این نامه به تو رسید یک مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس از آنها را برگزیند و با آنها پیش تو آید و با آنها برو تا با این از دین بگشتگان مقابل شوی. دور اندیشانه عمل کن. با دشمن خدعه کن که بهترین ترتیب جنگ نیکو خدعه کردن است والسلام»

گوید: و چون نامه حجاج پیش سوره آمد عدی بن عمیره را سوی مداین فرستاد که هزار سوار آنجا بود و پانصد کس از آنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله ابن عصفیر رفت که امیر مداین بود، به دوران امارت اول خویش، بدو سلام گفت و عبدالله هزار درم به او داد و اسب داد و جامه پوشانید. پس از آن عدی از پیش وی در آمد و با یاران خویش حرکت کرد و بیامد تا پیش سوره بن ابجر رسید که به بابل مهرود بود و او به طلب شب بیرون شد.

گوید: شبیب در جوخی تاخت و تاز می کرد و سوره از پی وی بود شبیب برفت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احتراز کردند و حصاری شدند اما بناهای قدیم مداین سست بود و شبیب وارد شهر شد و اسبان فراوان از آنجا به دست آورد که به کار سپاه می خورد و هر که را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند. گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «اینک سوره بن ابجر به مقابله تو می آید» که با یاران خویش برون شد و برفت تا به نهروان رسید. آنجا فرود آمدند و وضو کردند و نماز کردند، آنگاه به قتلگاه یاران خویش که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را کشته بود رفتند و برای یاران خویش آمرزش خواستند و از علی و یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان دراز شد. آنگاه پل نهروان را بیریدند و در سمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره بیامد و در قطرا تا جای گرفت. خبرگیرانش آمدند و خبر دادند که شبیب به نهروان فرود آمده. پس او سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرا با اینان مقابله کنید یا سوار باشید و شما را آسیب نزنند و بر شما غلبه نیابند. به من گفته‌اند که از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سیصد کس از مردم نیرومند و دلیرتان حرکت کنم و هم

اکنون سوی آنها روم که از شبیخون شما ایمنند، به خدا امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهروان کشته شده‌اند از پای در آرد.»

گفتند: «هر چه می‌خواهی بکن»

گوید: پس او خازم بن قدامه خثعمی را بر سپاه خویش گماشت و از جمله یاران خویش، سیصد کس از مردم نیرومند و چالاک و دلیر برگزید و با آنها سوی نهروان حرکت کرد.

شبیب خفته بود اما کشیک بانان نهاده بود و چون یاران سوره نزدیک آنها رسیدند اعلام خطر کردند که بر اسبان خویش نشستند و آرایش گرفتند و چون سوره و یاران وی به آنها رسیدند دیدندشان که احتیاط خویش بداشته‌اند و آماده شده‌اند.

گوید: پس سوره و یارانش به آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند و ضربتشان زدند تا سوره و یارانش روی از آنها بگردانیدند. آنگاه شبیب یاران خویش را بانگ زد و به آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به آنها حمله بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد و راه مداین گرفت و از راهی که شبیب در آن بود بگشت.

شبیب از پی بود و امید داشت به او برسد و اردوی او را بگیرد و مردم اردوی هزیمت شده را آسیب بزند. با شتاب از پی آنها بیامد. سوره و کسان به مداین رسیدند و وارد آنجا شدند. شبیب بیامد تا به خانه‌های مداین رسید، به وقتی که آنها وارد شهر شده بودند.

گوید: ابن عصفیر و مردم مداین برون شدند و کسان، خوارج را با تیر بزدند و از بالای خانه‌ها سنگ به آنها انداختند.

گوید: شبیب با یارانش از مداین دور شد و از کلوذا گذشت که تعداد بسیاری اسب از آن حجاج آنجا بود که آنرا بگرفت و برفت. سپس در سرزمین جوخی روان شد آنگاه راه تکریت گرفت.

گوید: در آن اثنا که سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شد که اینک شبیب نزدیک رسیده و می‌خواهد همان شب به مردم مداین شبیخون زند و همه سپاه از آنجا حرکت کرد و سوی کوفه رفت.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند و گفتند امشب به ما شبیخون می‌زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کندی را فرستاد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید گفت: «خدا سوره را رو سپاه کند اردو و سپاه را تباه کرد و به شبیخون زدن خوارج رفت به خدا به زحمتش می‌اندازم»
گوید: پس از آن سوره را به زندان کرد و بعد او را بخشید.

فضیل بن خدیج گوید: حجاج، عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند و بدو گفت: «برای حرکت سوی این از دین گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکسر شتاب مکن و مانند مردم سست و ترسو عقب مکش، ای برادر بنی عمری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بله فهمیدم»

بدو گفت: «پس حرکت کن و در دیر عبد الرحمن اردو بزن تا کسان پیش تو آیند.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را همراه من مفرست که ترس در دلهاشان جا گرفته و بیم دارم که هیچکس از آنها برای تو و مسلمانان سودمند نباشند»

گفت: «این در اختیار تو است و چنان دانم که رای نکو آوردی و درست گفتی»

گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند و گفت: «سپاه را به مردم حواله کنید و چهار هزار کس را بیرون بزنید، از هر ناحیه هزار کس و در این کار شتاب کنید»

گوید: پس سردستگان فراهم آمدند و دیوان داران نشستند. و سپاه را حواله کردند و چهار هزار کس را بیرون زدند و حجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و چون اردو زدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ زن حجاج بانگ زد که هر کس از این سپاه را پیدا کنیم که به جای مانده باشد حرمت از او برداشته شود.

گوید: جزل بن سعید روان شد، عیاض بن ابی لینه کندی را با مقدمه سپاه از پیش فرستاد آنگاه برفت تا به مداین رسید و سه روز آنجا بود. ابن عسیفیر یک اسب و یک یابو و دو استر و دو هزار درم برای او فرستاد و کشتنی و علوفه چندان بداد که برای سه روز کسان تا وقتی که حرکت کردند کافی بود، و هر چه خواستند از کشتنی و علف که ابن عسیفیر داده بود بر گرفتند.»

گوید: پس از آن جزل بن سعید با کسان به دنبال شیبب بیرون شد و در سرزمین جوحی به او رسید. شیبب از وی دوری می گرفت و از روستایی به روستایی و از دهکده‌ای به دهکده‌ای می رفت و به یکجا نمی ماند به این منظور که جزل یاران خویش را پراکنده کند و با سپاهی اندک و بی آرایش با وی مقابل شود.

گوید: اما جزل بی آرایش حرکت نمی کرد و هر جا فرود می آمد به دور خویش خندق می زد. و چون این کار برای شیبب طولانی شد شبی به یاران خویش گفت که راهی شدند.

فروه بن لقیط گوید: در دیر بیرما بودیم که شیبب ما را پیش خواند. یکصد و شصت کس بودیم، بر هر چهل تن از یاران خویش یکی را گماشت، خود وی نیز با چهل کس بود. برادرش مصاد را بر چهل کس گماشت، سوید بن سلیم را با چهل کس روانه کرد، محلل بن وائل را با چهل کس فرستاد. خبرگیرانش آمده بودند و گفته بودند که جزل بن یزید در دیر یزدگرد فرود آمده.

گوید: آن وقت بود که ما را پیش خواند و آرایش داد و بگفت تا بر اسبان خویش توبره زدیم و گفت: «آماده شوید و چون اسبان خوراک کرد برنشینید و هر کدامتان با امیری که برای وی تعیین کرده‌ایم بروید و چشم به فرمان امیر خویش داشته باشید و از آن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند و گفت: «می‌خواهم امشب به این اردو شبیخون برم» به برادر خویش مصاد گفت: «برو و سمت بالا گیر و از پشت سر از جانب حلوان سوی آنها برو، من نیز از سمت جلو خویش از جانب کوفه می‌آیم. تو نیز ای سوید از جانب مشرق سوی آنها رو، و تو نیز ای محلل از جانب مغرب سوی آنها رو. هر کدامتان از همان سو روید که گفته‌ام و از آنها روی مگردانید و حمله برید و باز حمله برید و بانگشان زنید تا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزو آن چهل بودم که با شبیب بودند، وقتی اسبان ما خوراک کرد و این در آغاز شب بود که کسان آرام گرفته بودند، برون شدیم و برفتیم تا به دیر الخاراه رسیدیم، معلوم شد قوم آنجا پادگانی نهاده‌اند و سالارشان عیاض بن ابی لینه است.

همینکه به آنجا رسیدیم مصاد برادر شبیب که پیش از او رسیده بود. با چهل کس به آنها حمله برد. وی می‌خواست بود پیش از شبیب برود و از سمت بالای قوم در آید و از پشت سر به آنها برسد، چنانکه شبیب گفته بود، اما چون این گروه را بدید با آنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند و نبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم و حمله کردیم که هزیمت شدند و راه بزرگ را پیش گرفتند، میان آنها و اردوگاهشان که در دیر یزدگرد بود در حدود یک میل بیشتر نبود.

گوید: شبیب به ما گفت: «ای گروه مسلمانان تعقیبشان کنید و اگر توانستید همراه آنها وارد اردوگاهشان شوید» و ما مصرانه به دنبالشان افتادیم و دمی از آنها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند و چون به اردوگاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند و ما را تیر باران کردند.

گوید: و چنان شده بود که خبر خبرگیری که داشته بودند آمدن ما را به آنها خبر داده بودند، جزل به دور خویش خندق زده بود و احتیاط کرده بود و پادگانی را که ما در دیر الخاراه دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه نهاده بود و چون ما به پادگان دیر الخاراه حمله برده بودیم پادگانهای دیگر باز آمده بودند و فراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند و بآنها گفته بودند نبرد کنید و حریف را با تیر از خویش برانید.

جریر بن حسین کندی گوید: سالار دو پادگان دیگر یکی عاصم بن حجر بود بر پادگان سمت حلوان و واصل بن حارث سکونی بر پادگان دیگر.

و چون پادگانها فراهم آمدند شبیب بر آنها حمله آغاز کرد تا سوی خندقشان راند و مردم اردو، خوارچ را تیر باران کردند و از خویش براندند، و چون شبیب دید که به آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت: «بروید و آنها را واگذارید» و از راه به جانب حلوان رفت و چون به نزدیک محل قلعه حسین بن زفر فزاری رسید - قلعه حسین بن زفر بعدها در آن محل به وجود آمد - به یاران خویش گفت: «فرود آیید و اسبان

خویش را خوراک دهید و تیرهایتان را اصلاح کنید و استراحت کنید و دو رکعت نماز کنید، آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، یاران وی فرود آمدند و چنان کردند، آنگاه شبیب آنها را باز گردانید و بار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به آنها گفت: «به همان ترتیبی که که آغاز شب در دیر بیرما آرایشستان دادم بروید و اردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان داده‌ام در میان گیرید.»

گوید: پس با وی برفتیم، مردم اردو پادگانها را پیش خود برده بودند که از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیک شده بود، پیش از صبحگاه به آنها رسیدیم و اردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سو به آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شبیب کس پیش برادر خویش مصاد که از سمت کوفه با آنها به جنگ بود فرستاد که سوی ما بیا و راه کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی آمد و آن سمت را رها کرد و ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد و آنها را هزیمت نکرده بودیم که به راه افتادیم و آنها را وا گذاشتیم که بنا کردند به ما بانگ بزنند که ای سگان جهنم کجا می‌روید؟ ای گروه از دین برون‌شدگان کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شما آییم. و ما در حدود یک و نیم میل از آنها دور شدیم.

آنگاه فرود آمدیم و نماز صبح بکردیم، آنگاه راه براز الروز گرفتیم و سوی جرجرایا و نواحی مجاور آن رفتیم و آنها از پی ما آمدند.

ابو مخنف به نقل از آزاد شده‌ای غاضره یا قیصر نام گوید: «من به تجارت همراه سپاهی بودم که از پی حروریان بودند، سالار ما جزل بن سعید بود که از پی آنها می‌رفت و با آرایش حرکت می‌کرد و هر جا فرود می‌آمد خندق می‌زد شبیب او را وا گذاشته بود و در سرزمین جوخی و جاهای دیگر می‌رفت و خراج را می‌شکست و چون به نظر حجاج این کار به درازا کشید نامه‌ای به جزل نوشت که برای مردم خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر و سران قوم فرستادم و دستور دادم این از دین گشتگان گمراه گمرهی‌آور را تعقیب کنی تا با آنها مقابل شوی و رهانشان نکنی تا بکشی و نابودشان کنی، اما خفتن در دهکده‌ها و خیمه زدن در خندقها را از حمله و نبرد خوارج که با تو گفته بودم آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در قطراثا و دیر ابن مریم بودیم که نامه را برای ما خواندند و این برای جزل تحمل ناپذیر بود و بگفت تا کسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب خوارج روان شدند و ما درباره امیرمان شایعه‌پراکنی کردیم و گفتیم معزول خواهد شد.

اسماعیل بن نعیم همدانی برسمی گوید: حجاج سعید بن مجالد را به سالاری این سپاه فرستاد و گفت: «اگر با از دین گشتگان مقابل شدی به آنها حمله کن و مهلتشان مده و تعلق مکن و جنگ انداز و از خدای کمک بجوی و مانند جزل رفتار مکن. چون شیر در تعقیب آنها باش چون گفتار از آنها بگرد.»

گوید: جزل نیز در پی شیب بود تا به نهر روان رسیدند و با وی مقابل شدند و او در اردوگاه خویش بماند و به دور خود خندق زد.

سعید بن مجالد بیامد و وارد اردوگاه مردم کوفه شد، با عنوان سالار، میان آنها به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او گفت: آنگاه گفت: «ای مردم کوفه، وا ماندید و سستی کردید و امیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردید شما از دو ماه پیش به تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتان را به ویرانی داده‌اند. در دل این خندقها مانده‌اید و برون نمی‌شوید، مگر وقتی که خبر یابید که آنها رفته‌اند و در ولایتی دیگر جز ولایت شما جای گرفته‌اند، به نام خدای سوی آنها حرکت کنید.»

گوید: پس سعید بن مجالد روان شد و کسان را همراه خویش حرکت داد، سواران اردو را به دور خویش فراهم آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم با این سواران به مقابله شیب روم.»

جزل بدو گفت: «با همه سپاه از سواره و پیاده باش و در صحرای باز با شیب روبرو شو که به خدای سوی تو می‌آید، یاران خویش را پراکنده مکن که این ترتیب برای آنها بدتر است و برای تو بهتر.

سعید گفت: «تو در صف بایست»

جزل گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کار که می‌کنی موافقت ندارم و از این کار تو بیزارم، خدا و مسلمانان حاضر بشنوند.»

سعید گفت: «رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفیق داده و اگر ناصواب بود شما از آن بری هستی»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه که از خندق برونشان آورده بود بماند، عیاض بن ابی لینه کندی را بر پهلوی راست آنها نهاده بود و عبد الرحمن بن عوف، ابو حمید رواسبی را، بر پهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید ابن مجالد پیش رفت و روان شد و مردم را نیز با خویش ببرد.

گوید: و چنان بود که شیب سوی برازالروز رفته بود و در قطیطیا فرود آمده بود و به دهقان آنجا گفته بود که برای آنها چیزهای بایسته بخرد و غذایی فراهم کند و او چنان کرده بود.

شیب وارد شهر قطیطیا شد و بگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده بود که سعید بن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهیان را بدید که در کار آمدن بودند و به حصار نزدیک شده بودند و چون فرود آمد رنگش بگشته بود.

شیب بدو گفت: «چرا می‌بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هر طرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گوید: در بسته بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد و دو رکعت نماز کرد آنگاه استری خواست و بر آن نشست. سپاهیان بر در شهر فراهم آمدند بگفت تا در را گشودند و بر استر خویش برون شد و به آنها حمله برد و گفت: «حکمیت خاص حکم حکیم است من ابو مدلهام اگر می‌خواهید به جای مانید»

گوید: سعید کسان و سواران خویش را فراهم می‌کرد و از پی او می‌فرستاد و می‌گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان یک سرند»

و چون شیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکندگی گرفتند، همه سواران خویش را فراهم آورد و گفت به آنها حمله برید و سالارشان را بنگرید که به خدا او را می‌کشم یا او مرا بکشد»، این بگفت و یکباره بر آنها حمله برد که هزیمت شدند.

گوید: سعید بن مجالد به جای ماند و به یاران خویش بانگ زد که سوی من آیید، من پسر ذی مرانم. و کلاه خویش را بگرفت و بر قرپوس^۱ زین نهاد شیب بدو حمله برد و با شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرو رفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد و بسیار کس از آنها کشته شد تا پیش جزل رسیدند.

گوید: جزل پیاده شد و بانگ برآورد که ای مردم سوی من آیید، عیاض بن ابی لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسیده، سالار میمون فال مبارک زنده است و نمرده»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند و سوی مداین بردند که زخم‌دار بود. هزیمت‌یان سپاه به کوفه رفتند. آن روز خالد بن نهیک ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض بن ابی لینه که از پای افتاده بود و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان ما بین دیر ابی مریم و براز الروز بود و پس از آن جزل به حجاج نامه نوشت.

گوید: شیب بیامد و به نزدیک کرخ از دجله عبور کرد و کس به بازار بغداد فرستاد و امانشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بی‌مانکند خواست امانشان دهد که یاران وی می‌خواستند از بازار، اسب و جامه و چیزهای بایسته دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه گرفت و آغاز شب راه پیمود تا به عقر الملک رسید که مجاور قصر ابن هبیره است، و روز بعد شتابان برفت و شب را ما بین حمام عمر بن سعد و قبین به سر برد، و چون

حجاج از محل وی خبر یافت. سوید بن عبد الرحمن سعدی را پیش خواند و با دو هزار سوار نخبه روانه کرد و گفت: «سوی شب رو، با وی مقابل شو، پهلوی راست و چپ معین کن، آنگاه با پیادگان با وی مقابله کن، اگر از تو دور شد کارش مدار، و تعقیبش مکن»

گوید: سوید بن عبد الرحمن برون شد و در شوره‌زار اردو زد، خبر یافت که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که گویا کسان را به طرف مرگ می‌کشاند.

گوید: حجاج، عثمان بن قطن را نیز بگفت که با کسان در شوره‌زار اردو زد و بانگ زد هر کس از مردم این سپاه که امشب را در کوفه به سر کند و در شوره‌زار پیش عثمان بن قطن نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: و نیز سوید بن عبد الرحمن را بگفت تا با دو هزار کس همراهان خویش برود تا با شب مقابله شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زراره رفت. آنجا آرایششان می‌داد و ترغیبشان می‌کرد که گفتند شبیب رسید. سوید پیاده شد و همه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد و تا انتهای زراره رفت که بدو گفتند شبیب از حضور تو خبر یافت و برفت و گذاری یافت و از فرات گذشت و از سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به او گفتند: «مگر آنها را نمی‌بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شبیب به دار الرزق رسید، و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی در شوره‌زار اردو زده‌اند»

و چون کسان از حضور شبیب خبر یافتند به همدیگر بانگ زدند و درهم شدند و می‌خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سوید بن عبد الرحمن از پی دشمن است و بآنها رسیده و همراه سواران با آنها نبرد می‌کند.

عمر بن بشیر گوید: وقتی شبیب به دیر فرود آمد بگفت تا گوسفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت و آنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به خدا جمعی انبوه سوی تو می‌آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: «بگذار بیزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به خدا قصر را در میان گرفته‌اند»

گفت: «بریان را بیار» و بی اعتنا به آنها خوردن آغاز کرد و چون فراغت یافت وضو کرد و با یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید و دو شمشیر بیاویخت و گرزوی آهنین بر گرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می‌کنی؟»

گفت: «بله، استر را زین کنید» پس از آن بر استر نشست و گفت: «ای فلان تو بر پهلوی راست باش و تو ای فلان بر پهلوی چپ باش» به مصاد نیز گفت: «تو بر قلب باش» و دهقان را بگفت تا در را به روی آنها گشود.

گوید: به طرف آنها رفت و «حکمیت خاص خدا است» می گفت سعید و یارانش عقب رفتند چندان که نزدیک به یک میل فاصله گرفتند.

گوید: سعید می گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من آیید، سوی من آیید،» و گروهی را همراه پسر خود روانه کرد، دریافته بود که نبرد به ضرر اوست. شبیب به مصاد نگریست و گفت: «خدایم عزادار تو کند اگر پسرش را عزادارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرز بکوفت که بی جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند و آن روز از آنها بیشتر از یک کس کشته نشد.

گوید: یاران سعید بن مجالد به فرار برفتند تا پیش جزل رسیدند. جزل بانگشان زد که ای مردم سوی من آیید، سوی من آیید. عیاض بن ابی لینه گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسید اینک امیر مبارک فال شماسست سوی وی آیید و همراه وی جنگ کنید»، و کسانی سوی وی آمدند و کسانی به هزیمت سر خویش گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از پای بیفتاد و خالد بن نهیک و عیاض بن ابی لینه در مقابل وی نبرد کردند تا او را که به سختی زخمدار بود نجات دادند.

گوید: و کسان به هزیمت بیامدند تا وارد کوفه شدند، جزل را بردند و وارد مداین کردند و به حجاج بن یوسف نامه نوشت.

ثابت آزاد شده زهیر گوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می دهیم که من همراه سپاهی که مرا با آن به مقابله دشمن فرستاده بود برفتم دستور و نظر امیر را درباره آنها به کار بردم، وقتی فرصت به دست می آوردم سوی آنها می رفتم و همینکه از خطر بیم می کردم مردم را از آنها می داشتم و پیوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر نتوانست کرد، تا سعید بن مجالد که رحمت خدای بر او باد پیش من آمد که گفتمش تأمل کند و از شتابکاری منعیش کردم و گفتمش جز با همه سپاه با آنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد و با سواران به شتاب سوی آنها رفت. مردم دو شهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم و آنچه را می کند خوش ندارم، اما برفت و کشته شد که خدای از او درگذرد، آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده شدم و آنها را سوی خویش خواندم و پرچم خویش را برایشان برافراشتم و نبرد کردم تا از پای افتادم و یارانم مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود

آمدم یک میل از نبردگاه فاصله داشتم، اینک در مداینم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد یا از مانند آن شفا یابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی من درباره خودش و سپاهش و خدعه‌گری با دشمنش و وضعی که به روز نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده‌ام و نیکخواه بوده‌ام والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را که در آن یاد کرده بودی فهم کردم و آنچه را درباره خویش گفته بودی از نیک خواهی امیر و تسلط بر مردم شهرت و سختی با دشمن تصدیق می‌کنم و آنچه را که در کار سعید و شتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمیدم، شتاب وی و تأمل ترا پسندیدم.

شتاب وی او را به بهشت کشانید و تأمل تو چنان بود که وقتی فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش نکردن از خردمندی است. صواب کردی و نیک کوشیدی که پاداش داری و به نزد من از مردم شنوا و مطیع و نیکخواهی، حیان بن ابجر را پیش تو فرستادم که مداوایت کند و زخمت را علاج کند، دو هزار درهم برای تو فرستادم که در حاجات خویش و پیش آمدها صرف کنی، والسلام»

گوید: حیان بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیان از مردم بنی فراس بود که به وسیله داغ و چیزهای دیگر علاج می‌کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله بن عصفیر هزار درهم برای او فرستاد، به عیادت وی می‌آمد و با وی ملاطفت می‌کرد و هدیه می‌داد.

گوید: پس از آن شیب سوی مداین آمد و بدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تا به کرخ رسید و از دجله عبور کرد و به آنجا رسید و از کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستاد که در بازار خویش بماند که زحمتی نخواهید دید و این به روز بازارشان بود که شنیده بود از او بیمناکند.

گوید: سوید برفت و خانه‌های مزینه و بنی سلیم را پشت سر خویش و یاران خویش نهاد. شیب به آنها حمله‌ای بسیار سخت برد و این به هنگام شب بود، اما کاری از پیش نبرد و از جانب خانه‌های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنبال وی برفت و از او جدا نشد تا از خانه‌های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از پی وی بود تا به حیره رسید و چون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد و به جاماند تا صبح شد. حجاج بدو پیغام داد که شیب را تعقیب کن که به تعقیب وی رفت. شیب نیز برفت و در ناحیه سفلی فرات هر کس از مردم قوم خویش را یافت بدو حمله برد و از راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلظه رفت و به کسانی از مردم بنی ورثه رسید و به آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه بردند و سنگهایی از نوع سنگ آسیا که اطرافشان بود به وی پرتاب می‌کردند و چون سنگها تمام شد بدانها

رسید و سیزده کس از آنها را بکشت که حنظله بن مالک و مالک ابن حنظله و حمران بن مالک همگان از بنی ورثه از آن جمله بودند.

راوی گوید: این حدیث را عطاء بن عرفجه ورثی برای من گفت.

گوید: شبیب برفت تا بر کنار لصف که آبی از آن قوم وی بود به طایفه خویش رسید، فزر بن اسود یکی از مردم بنی صلت سر آب بود، وی شبیب را از عقیده‌اش منع می‌کرده بود و می‌گفته بود عموزادگان خویش را تباہ نکنند و شبیب می‌گفته بود «به خدا اگر هفت اسب داشته باشم به فزر حمله می‌کنم.»

گوید: و چون شبیب با سواران به نزدیک آنها رسید سراغ فزر را گرفت فزر از او گریخت و بر اسبی تیز تک از پشت خیمه‌ها برون شد و به صحرا زد کسان دیگر نیز از او گریختند. شبیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطقطانه برفت و از قصر مقاتل گذشت و از کناره فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت و برفت تا وارد دقوفا شد، آنگاه به طرف نواحی نزدیک آذربایجان رفت.

گوید: حجاج او را رها کرد و سوی بصره رفت و عروه بن مغیره بن شعبه را در کوفه نایب خویش کرد و ناگهان از جانب ماذرواسب دهقان بابل مهرود و بزرگ آنجا نامه‌ای به عروه رسید که یکی از بازرگانان انبار از مردم ولایت من پیش من آمده و می‌گوید که شبیب قصد دارد در آغاز ماه آینده وارد کوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دو تن از خراجگزاران من پیش من آمدند و گفتند که شبیب در خانیجار فرود آمده.

گوید: عروه نامه مادر و اسب را بگرفت و بیچید و پیش حجاج فرستاد که در بصره بود و چون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه آمد، شبیب نیز پیامد تا بر کنار دجله به دهکده‌ای رسید به نام حربی و از آنجا گذشت و گفت: «نام این دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنان بدان بسوزد و جنگی که به خانه آنها می‌برید هر که قیافه بین و عیافه بین باشد فال می‌زند.» آنگاه پرچم خویش را برافراشت و به یارانش گفت: «برویم» و پیامد تا به عقرقوفا فرود آمد.

گوید: سوید بن سلیم بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بهتر بود ما را از این دهکده که نامی شوم دارد می‌بردی»

گفت: «من نیز فال زده‌ام به خدا از آن نمی‌روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، ان شاء الله شئامت آن به دشمن شما می‌رسد که در آنجا به آنها حمله می‌کنید و عقر (هلاکت) از آن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای کسان حجاج در کوفه نیست ان شاء الله برای رسیدن به کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شبیب با شتاب می‌آید و آهنگ کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن. و حجاج منزلها را در می‌نوردید، هر دو به طرف کوفه می‌شتافتند. حجاج هنگام نماز نیمروز به کوفه رسید، شبیب هنگام نماز مغرب در شوره‌زار فرود آمد و نماز مغرب و عشا بکرد.

آنگاه وی و یارانش اندک غذایی بخوردند، سپس بر اسبان خویش نشستند و وارد کوفه شدند. شبیب بیامد تا به بازار رسید و با شتاب برفت و در قصر را با گرز خویش بزد.

ابو المنذر گوید: ضربتی را که شبیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد و به نزد سکو توقف کرد و شعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختند که غالباً بسیار کس آنجا به نماز بودند. عقیل بن مصعب و ادعی و عدی بن عمرو ثقفی و ابو لیث بن ابی سلیم، آزاد شده عنبسه ابن ابی سفیان را بکشت. ازهر بن عبدالله عامری را نیز کشتند. به خانه حوشب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بر در وی بایستادند و گفتند: «امیر، حوشب را می‌خواهد.» میمون غلام حوشب یا بوی وی را برون آورد که بر آن نشیند. گویی از آنها بدگمان شد و بدانستند که بدگمان شده، می‌خواست وارد خانه شود گفتند: «همین جا باش تا یارت درآید»

حوشب گفتگو را شنید و از قوم بدگمان شد و برون آمد و چون جمع آنها را بدید بدگمانیش بیفزود. می‌خواست باز گردد که با شتاب سوی او رفتند اما وارد خانه شد و در را بست که میمون غلامش را کشتند و یابویش را بگرفتند و برفتند تا به جحاف بن نبیط شیبانی گذشتند که از طایفه حوشب بود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «می‌خواهم قیمت بچه شتری را که در صحرا از تو خریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینک وقت پرداخت نیست و جای ادای قرض نیست امانتداری خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریک که بر اسب خویش نشسته‌ای، ای سوید خدا دینی را که جز به کشتن خویشاوندان و ریختن خون مردم این امت به صلاح نیاید و گمال نپذیرد رو سیاه کند»

گوید، آنگاه برفتند تا به مسجد بنی ذهل رسیدند و ذهل بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می‌کرد و نمازش طولانی می‌شد، وقتی رسیدند که سوی منزل خویش می‌رفت بدو حمله بردند که خونس بریزند گفت: «خدایا از اینان و ظلمشان و جهالتشان به تو شکایت می‌برم، خدایا من ضعیفم انتقام مرا از آنها بگیر» پس به او ضربت زدند تا خونس را بریختند.

گوید: پس از آن برفتند تا از کوفه برون شدند و سوی مردمه روان شدند.

ابوبکر بن عیاش گوید: نضر بن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دختر هانی بن قبیصه بود بدو رسید و چون شبیب را بدید وحشت کرد و گفت: «ای امیر سلام بر تو با رحمت خدای» سوید میان سخن وی دوید و گفت: «وای تو بگو ای امیر مؤمنان» و او گفت: «ای امیر مؤمنان»

گوید: عاقبت از کوفه برون شدند و راه مردمه گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا برنشین و خوشدل باش، وی بالای قصر بود، چراغی آنجا بود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان بن قطن بود که غلامانش و گروهی از کسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدو گفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هر سو بیامدند، عثمان شب را با کسانی از مردم که آنجا فراهم آمدند، به سر برد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشر بن غالب اسدی را که از مردم بنی ولبه بود با دو هزار کس فرستاد، زاید بن قدامه ثقفی را نیز با دو هزار کس فرستاد، ابو ضریس وابسته بنی تمیم را با هزار کس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابسته بشر بن مروان را نیز با هزار کس فرستاد.

گوید و چنان شده بود که عبد الملک بن مروان محمد بن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته بود و فرمان خویش را برای او نوشته بود و به حجاج نوشته بود.

«اما بعد، وقتی محمد بن موسی پیش تو آمد دو هزار کس آماده کن و با وی سوی سیستان فرست و در کار فرستادن وی شتاب کن» به محمد بن موسی نیز گفته بود که با حجاج مکاتبه^۱ کند.

گوید: و چون محمد بن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش رو که نمی دانی کار حجاج چگونه خواهد بود و چه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثه شبیب رخ داد، حجاج به وی گفت: «به مقابله شبیب و این خارجیان می روی و با آنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می روی.»

گوید: حجاج جزو این سالاران عبد الاعلی پسر عبدالله بن عامر قرشی و زیاد ابن عمرو عتکی را نیز فرستاد.

گوید: وقتی شبیب از کوفه برون شد و سوی مردمه رفت، یکی از مردم حرموت به نام ناجیه پسر مرثد آنجا بود که عهده دار باج عبور بود، وی به حمام رفت، شبیب وارد حمام شد و او را برون کشید و گردنش را بزد، آنگاه شبیب به مقابله نضر بن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصره در آمده بود و چون حجاج منزلها را با شتاب می سپرد وی را پشت سر نهاد. و چون شبیب او را با یارانش بدید بشناخت و گفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمیت خاص خداست»

گوید: شبیب می‌خواست این سخن را به نضر تلقین کند، اما نضر ندانست و گفت: «انا لله و انا اليه راجعون»

گوید: یاران شبیب گفتند: «ای امیر مؤمنان گویی می‌خواهی گفتار خویش را به او تلقین کنی.» و به نضر حمله بردند و او را بکشتند.

گوید: سالاران در ناحیه سفلی فرات فراهم آمدند اما شبیب سمتی را که جمع این فرماندهان آنجا بودند رها کرد و راه قادسیه گرفت. حجاج زحر بن قیس را با سپاهی نخبه، یک هزار و هشتصد سوار، فرستاد و بدو گفت: «شبیب را تعقیب کن و هر جا به او رسیدی با وی نبرد کن، مگر اینکه در کار رفتن باشد که اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد و مقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور مشو تا با وی نبرد کنی»

گوید: زحر برفت تا به سلیحین رسید. شبیب از آمدن وی خبر یافت و سوی وی آمد که تلاقی کردند، زحر عبدالله بن کنار نهدی را که مردی دلیر بود بر پهلوی راست خویش نهاد، عدی بن عدی کنندی شبیبی را بر پهلوی چپ خویش نهاد. شبیب نیز همه سواران خود را یک گروه کرد و صف را بشکافت و آنرا به هم ریخت و به نزد زحر رسید و او پیاده شد و نبرد کرد تا از پای در آمد و یارانش هزیمت شدند که پنداشتند زحر را کشته‌اند، اما به هنگام سحر که سرما در او اثر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده‌ای شد و باقی شب را آنجا به سر برد که وی را از آنجا سوی کوفه بردند، ده و چند زخم نیزه و شمشیر به سر و صورت داشت، چند روز آنجا بی‌بود. آنگاه پیش حجاج رفت که بر چهره و روی زخمهای وی پنبه بود.

حجاج او را با خویشتن بر تخت نشانید و به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «هر که می‌خواهد یکی از اهل بهشت را بنگرد که میان کسان راه می‌رود اما شهید است به این نگاه کند.»

گوید: یاران شبیب که پنداشتند زحر بن قیس را کشته‌اند، بدو گفتند: «یک سپاهشان را هزیمت کردیم و یکی از امیران بزرگشان را کشتیم، اکنون آسوده خاطر برویم.»

شبیب گفت: «کشتن این مرد و هزیمت کردن این سپاه، امیران و سپاههایی را که از پی شما فرستاده‌اند به ترس انداخته بیاید سوی آنها رویم که به خدا اگر آنها را کشتیم ان شاء الله مانعی در راه وصول به حجاج و گرفتن کوفه نیست.»

گفتند: «ما مطیع و تابع رای تو هستیم و در اختیار تو ایم»

گوید: پس آنها را با شتاب ببرد تا به نجران رسید، نجران کوفه که در ناحیه عین التمر بود، آنگاه در باره جمع قوم خبر جست گفتند که در رود بار ناحیه سفلی فرات در بهفتاد پایین بیست و چهار فرسخی کوفه فراهم آمده‌اند.

گوید: حجاج از حرکت شیب به جانب آنها خبر یافت و عبد الرحمن بن غرق وابسته ابن عقیل را که مورد حرمت وی بود روانه کرد و گفت: «پیش این جماعت، یعنی جماعت امیران برو و خبرشان بده که از دین گشتگان سوی آنها می‌روند و بگو اگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زایدۀ بن قدامه است.»

گوید: ابن غرق پیش آنها رفت و قضیه را با آنها گفت و بازگشت.

عبد الرحمن بن جندب گوید: وقتی شیب به نزد ما رسید هفت امیر داشتیم که زایدۀ بن قدامه امیر جمع بود، هر یک از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش داده بودند: زیاد بن عمرو عتکی بر پهلوی راست ما بود بشر بن غالب اسدی بر پهلوی چپ ما بود، هر یک از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شیب بیامد تا بر تپه‌ای بایستاد و از بالا به مردم نگریست، وی بر اسبی تیره رنگ و پیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش بازگشت و با سه گروه سوار بیامد و چون به کسان نزدیک شد یک گروه سوار که سوید بن سلیم همراه آن بود برفت و مقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که مصاد برادر شیب با آن بود برفت و مقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شیب با یک گروه سوار بیامد و مقابل قلب بایستاد.

گوید: زایدۀ بن قدامه روان شد و از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم بگشت و آنها را ترغیب می‌کرد و می‌گفت: «ای بندگان خدا شما گروه بیشترید و پاکانید و گروه اندک خبیثان مقابل شما آمده‌اند، خدایم به فدایتان کند، در کار دو حمله یا سه حمله به آنها ثابت قدم باشید آنگاه فیروزی رخ می‌دهد و حایل و مانعی در مقابل آن نیست. مگر آنها را نمی‌بینید، به خدا دویست کس نیستند به مقدار خورندگان یک سرنه، اینان دزدانند و از دین گشتگان، آمده‌اند خونهای شما را بریزند و غنیمتتان را بگیرند، نباید آنها در کار گرفتن غنیمت، از شما در کار محافظت آن نیرومندتر باشند که آنها اندکند و شما بسیار، آنها از جماعت بریده‌اند و شما به جماعت پیوسته‌اید، چشمها را فرو نهید و با نیزه‌ها مقابل آنها روید و حمله نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش باز آمد.

گوید: سوید بن سلیم به زیاد بن عمرو حمله برد که صفشان عقب رفت اما زیاد با حدود یک نیمه از یاران خویش ثبات ورزید. آنگاه سوید اندکی عقب رفت و دو باره حمله برد و لختی با نیزه‌ها بجنگیدند.

فروه بن لقیط گوید: به خدا من آن روز با آنها بودم.

گوید: لختی با نیزه‌ها ضربت زدیم که در مقابل ما ثبات ورزیدند چندان که پنداشتیم از جای نخواهند رفت. زیاد بن عمرو به سختی نبرد می‌کرد و بانگ می‌زد: «ای سواران من» و با شمشیر حمله می‌برد و سخت می‌جنگید. آن روز سوید بن سلیم را دیدم که دلیرتر و جنگاورتر مردم عرب بود و کسی مقابل او نمی‌رفت.

گوید: عاقبت اندکی از آنها فاصله گرفتیم و دیدیمشان که به هم می‌ریختند، یاران شیب بدو گفتند:

«مگر نمی‌بینی که در هم می‌ریزند، به آنها حمله کن»

گوید: اما شیبب گفت: «بگذاریدشان تا سبک شوند» و اندکی آنها را وا گذاشتند، سپس بار سوم حمله برد که هزیمت شدند. زیاد بن عمرو را دیدم که با شمشیر می‌زدندش اما هر شمشیری که به او می‌خورد و می‌خورد و در هم می‌شکست که زره داشت. دیدمش که بیشتر از بیست شمشیر به او خورد اما هیچکدام آسیبش نزد، عاقبت هزیمت شد. زخم کوچکی برداشته بود و این به هنگام شب بود.

گوید: آنگاه به عبد الاعلی پسر عبدالله بن عامر حمله بردیم و او را هزیمت کردیم، با ما نبرد چندانی نکرد، لختی بجنگید و شنیدم که زخمی شده آنگاه به زیاد ابن عمرو پیوست و به فرار رفتند و ما در سمت مغرب پیش محمد بن موسی رسیدیم که با ما سخت بجنگید و ثبات ورزید.

عبد الرحمن بن جندب و فروه بن لقیط گویند: مصاد برادر شیبب به بشر بن غالب که بر پهلوی چپ بود حمله برد که سخت بکوشید و بزرگی نمود و ثبات ورزید پیاده شد و کسانی از مردم صبور در حدود پنجاه کس با وی پیاده شدند و با شمشیرهای خویش ضربت زدند تا همگی کشته شدند. عروه بن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نیز بود که در میان ازدیان تولد یافته بود و پسرانش به نام وی شهره شده بودند.

و چون بشر را بکشتند و یارانش هزیمت شدند به ابو ضریس وابسته بنی تمیم که جانشین بشر بن غالب بود حمله بردند و او را هزیمت کردند که تا محل اعین رسید و آنجا به او و اعین حمله بردند و هر دو را هزیمت کردند و تا به نزد زاید بن قدامه پیش راندند و چون پیش زاید رسیدند وی پیاده شد و بانگ زد که ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آید، سوی من آید، مبادا آنها بر کفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم تر باشند.

گوید: زاید همه شب با آنها بجنگید تا سحر شد آنگاه شیبب با گروهی از یاران خویش بدو حمله برد و او و یارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبد الرحمان بن جندب گوید: آن شب شنیدم که زاید بن قدامه بانگ برداشته بود و می‌گفت: «ای مردم! صبوری کنید و ثبات ورزید. شما که ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند و قدمهایتان را ثبات دهد»^۱ و همچنان با آنها نبرد کرد و پیش رفت و روی نگردانید تا کشته شد.

فروه بن لقیط گوید: ابو الصقر شیبانی می‌گفت که زاید بن قدامه را او کشته بود اما دیگری نیز به نام فضل پسر عامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شیبب زاید بن قدامه را بکشت ابو الضریس و اعین به قصری بزرگ در آمدند شیبب به یاران خویش گفت: «شمشیر از کسان بر دارید و آنها را به بیعت بخوانید» هنگام سپیده دم بود که آنها را به بیعت خواندند.

۱. یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُبَيِّتْ أَعْدَاءَكُمْ ۖ ۴۷.

عبد الرحمان بن جندب گوید: من جزو کسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، بر اسبی بود و سوارانش در اطراف او توقف کرده بود، هر که می‌آمد با او بیعت کند شمشیرش را از دوشش بر می‌داشتند و سلاحش را می‌گرفتند، آنگاه به شیبب نزدیک می‌شد و به عنوان امارت مؤمنان بدو سلام می‌گفت آنگاه رها می‌شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمد بن موسی در اقصای اردوگاه بود و گروهی از یارانش نیز با وی بودند و چون سپیده دمید اذانگوی خویش را بگفت تا اذان گوید و چون شیبب اذان را شنید گفت: «این چیست؟»

گفتند: «این محمد بن موسی بن طلحه است که از جا نرفته»

گفت: «می‌دانستم که حمق و گردنفرازی وی به این کار وادارش می‌کند، اینان را از ما دور کنید که فرود آییم و نماز کنیم»

گوید: فرود آمد و اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و با یاران خویش نماز کرد و این دو آیه را خواند:

«وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ ۱: ۱۰۴» و «أَرَأَيْتَ الَّذِي يُكَذِّبُ بِالذِّينِ ۱: ۱۰۷»

یعنی: وای بر عیبجوی طعنه زن. مگر آنکه را که تکذیب روز جزا می‌کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه سوار شدند و به آنها حمله برد که گروهی از یاران محمد هزیمت شدند و گروهی دیگر به جای ماندند.

فروه گوید: هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی بدو تاختیم با شمشیر خویش جنگ می‌کرد و این آیات را می‌خواند:

«الْمُ أْحَسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ. وَ لَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَ لَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ ۲۹: ۱-۳»

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم پنداشته‌اند (به محض) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.

گوید: و همچنان ضربت زد تا کشته شد.

گوید: شنیدم که یارانم می‌گفتند شیبب بود که او را کشته بود. پس از آن ما فرود آمدیم و هر چه را که در اردوگاه بود بگرفتیم و آنها که با شیبب بیعت کرده بودند فراری شدند و هیچکس از آنها به جای نماند.

درباره کار محمد بن موسی روایتی جز آنچه آوردم گفته‌اند از جمله این که عبد الملک بن مروان محمد بن موسی را ولایت سیستان داده بود و حجاج بدو نوشت: «تو عامل هر ولایتی که از آنجا عبور می‌کنی، اینک شیبب در راه تو است» و محمد راه سوی وی بگردانید. شیبب کس پیش او فرستاد که فریبت

داده‌اند و حجاج ترا سپر بالای خویش کرده، تو همسایه‌ای و حقی داری به طرف کاری که دستورت داده‌اند برو و من تعهد می‌کنم که آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شیب با وی مقابل شد و باز کس فرستاد اما او به نبرد اصرار داشت و هم‌آورد خواست که بطین و سپس قعنب آنگاه سوید به هم‌آوردی وی رفتند اما هم‌آوردی جز شیب نخواست.

به شیب گفتند: «ترا می‌خواهد و به ما بی اعتناست»

گفت: «چه می‌اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شیب به هم‌آوردی وی آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت و شیب بدو حمله برد و با عصای آهنینی که دوازده رطل شامی بود بدو زد و خودش را با سرش در هم شکست که بیفتاد، آنگاه وی را کفن کرد و به گور کرد و آنچه را از اردوی وی به غنیمت گرفته بودند بخیرید و پیش کسانش فرستاد و از یاران خویش عذر خواست و گفت: «وی در کوفه همسایه من بود و حق دارم آنچه را به غنیمت گرفته‌ام به بیدینان هبه کنم.»

ابو عبیده گوید: محمد بن موسی با عمرو بن عبیدالله در فارس بود و با وی در نبرد ابی فدیک حضور داشت و بر پهلوی چپ سپاه وی بود و به دلیری و جنگاوری شهره بود. عمرو بن عبیدالله دختر خویش ام عثمان را بدو داد، خواهر وی زن عبد الملک بن مروان بود که وی را ولایتدار سیستان کرد، از کوفه گذشت که حجاج آنجا بود به حجاج گفتند: «اگر این با دلیری و خویشاوندی‌ای که با عبد الملک دارد به سیستان رود و یکی از کسانی که به تعقیب او بی بدو پناه برد او را از تو بدارد.»

حجاج گفت: «تدبیر چیست؟»

گفتند: «پیش او روی و سلام گویی و از دلیری و جنگاوری وی سخن آری و گویی که شیب در راه اوست و ترا خسته کرده و امید داری که خدا ترا به دست محمد از او آسوده کند و شهرت و افتخار آن نصیب وی شود.»

گوید: حجاج چنان کرد و محمد بن موسی سوی شیب رفت که به نبرد وی آمد. شیب بدو گفت: «من خدعه حجاج را دانستم که ترا فریب داد و سپر بالای خویش کرد. چنین دانم که یاران وی به هنگام خطر ترا رها کنند که مانند یارانت از پا در آیی، از من بشنو و دنبال کارت برو که دریغم آید کشته شوی»

گوید: اما محمد بن موسی نپذیرفت و شیب با وی هم‌آوردی کرد و خونش بریخت.

عبد الرحمان گوید: ابو برده پسر ابو موسی اشعری از جمله کسانی بود که آن شب با شیب بیعت کرد

و چون بیعت کرد شیب بدو گفت: «تو ابو برده نیستی؟»

گفت: «چرا»

شبیب به یاران خویش گفت: «ای دوستان من، پدر این یکی از حکمان بود.»

گفتند: «پس چرا این را نکشیم؟»

گفت: «این به سبب کاری که پدرش کرده گناهی ندارد»

گفتند: «بله»

گوید: صبحگاهان شبیب سوی قصری آمد که ابو ضریس و اعین آنجا بودند که تیر به او انداختند و حصاری شدند، آن روز شبیب آنجا بود آنگاه برفت.

گوید: یاران شبیب بدو گفتند: «مقابل کوفه کسی نیست که مانع ما شود» و او نیک نگریست و یاران خویش را دید که زخمی شده بودند و به آنها گفت: «بیش از آنچه کرده‌اید تکلیفی ندارید» و آنها را از راه نفر و صراة و بغداد ببرد تا به خانيجار رسید و آنجا مقیم شد»

گوید: وقتی حجاج خبر یافت که شبیب راه نفر گرفته پنداشت که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه بود و هر که مداین را می‌گرفت بیشتر سرزمین کوفه به دست وی بود و این، حجاج را به وحشت انداخت و کس فرستاد و عثمان بن قطن را پیش خواند و سوی مداین فرستاد و منبر و نماز و کمکهای جوخی و خراج استان^۱ را بدو سپرد.

گوید: عثمان با شتاب روان شد و به مداین رفت. حجاج عبیدالله بن ابی عصفیر را از آنجا برداشت، جزل چند ماهی آنجا بود و زخمهای خویش را مداوا می‌کرد. ابن ابی عصفیر به عیادت او می‌رفت و حرمت می‌کرد.

گوید: و چون عثمان بن قطن به مداین آمد به عیادت جزل نرفت و بدو نپرداخت و لطفی نکرد. جزل گفت: «خدایا بخشش و کرم و بزرگواری ابن ابی عصفیر را بیفزای و تنگ چشمی و بخل عثمان بن قطن را نیز فزون کن»

گوید: آنگاه حجاج، عبد الرحمان بن محمد بن اشعث را پیش خواند و بدو گفت: «کسان را برگزین و به تعقیب این دشمن برو»

بدو گفت: شش هزار کس برگزیند و او سواران و سران قوم را برگزید و شش هزار کس از قوم خویش، کنده، و از مردم حرموت بیرون زد. حجاج گفت در کار اردو زدن شتاب کند و او در دیر عبد الرحمان اردو زد، چون حجاج می‌خواست آنها را روان کند چنین نوشت:

«اما بعد، شما عادت زبونان گرفته‌اید و به روز نبرد پشت به دشمن کرده‌اید و این رسم کافران است. بارها و بارها از شما در گذشته‌ام اما به راستی قسم یاد می‌کنم که اگر این کار را تکرار کنید، چنان عقوبتتان کنم که از این دشمنی که از آن به دل دشته‌ها و دره‌ها می‌گریزید و در فرو رفتگی رودها و پناهگاه کوهها پنهان می‌شوید، سخت‌تر باشد هر

که به جان خویش علاقه دارد بترسد و مایه زحمت خویش نشود که هر که اخطار کرد عذر از میانه برداشت، اگر زنده‌ای را بانگ زنی بشنود اما کسی را که بانگ می‌زنی زنده نیست و سلام بر شما»

گوید: پس عبد الرحمان با کسان روان شد و چون به مداین رسید یک روز و شب آنجا بماند و یارانش بایسته‌های خویش را خریدند، آنگاه میان کسان بانگ حرکت زد که حرکت کردند و به راه افتادند. گوید: عبد الرحمان پیش عثمان بن قطن رفت، پس از آن پیش جزل رفت و از زخمهای وی پرسید و لختی از او پرس و جو کرد و با وی سخن کرد.

جزل بدو گفت: «ای عمو زاده تو به مقابله یکه سواران عرب و جنگ آزمودگان و اسب‌پروردگان می‌روی، به خدا گویی از دنده‌های اسب خلق شده‌اند، سپس بر پشت آن نشستند، آنها شیران بیشه‌اند. یک سوارشان دلیرتر از صد کس است اگر حمله نکنی حمله کند، اگر از او دور شوند پیش آید، من با آنها نبرد کرده‌ام و آنها را آزموده‌ام، وقتی در صحرای باز با آنها روبرو شده‌ام به من آسیب زده‌اند و به من برتری داشته‌اند و چون خندق زده‌ام و در تنگنایی با آنها نبرد کرده‌ام توفیقی داشته‌ام و ظفر یافته‌ام. تا آنجا که توانی بی آرایش و بیرون خندق با آنها مقابله مکن»

گوید: سپس با جزل وداع کرد که بدو گفت: «اینک فسیفساء اسب مرا ببر که اسبی از آن پیشی نمی‌گیرد.»

پس عبد الرحمان اسب را گرفت و با کسان سوی شیب رفت و چون نزدیک وی رسید شیب راه دقوفا و شهر رور گرفت عبد الرحمان از پی وی برفت و چون به سر حد رسید بماند و گفت: «او به سرزمین موصل است باید از ولایت خویش دفاع کنند یا وی را رها کنند»

گوید: اما حجاج بن یوسف بدو نوشت:

«اما بعد، شیب را تعقیب کن و هر کجا رفت به دنبالش برو تا به او برسی و خونش را بریزی یا از آنجا برانی، که حکومت، حکومت امیر مؤمنان است و سپاه سپاه اوست والسلام»

گوید: وقتی عبد الرحمان نامه حجاج را خواند از پی شیب روان شد شیب بجا می‌ماند و چون عبد الرحمان به وی نزدیک می‌شد شیب خون می‌آورد اما می‌دید که به دور خویش خندق زده و احتیاط بداشته و می‌رفت و او را وا می‌گذاشت. عبد الرحمان از پی او روان می‌شد، و چون خبر می‌یافت که عبد الرحمان حرکت کرده و پیش می‌رود با سواران رو سوی وی می‌کرد و چون نزدیک می‌رسید می‌دید سواران و پیادگان را به صف کرده و تیراندازان را پیش انداخته و از غافلگیری و خلل به دور است، پس می‌رفت و او را وا می‌گذاشت.

گوید: و چون شبیب دید که عبد الرحمان را غافلگیر نمی‌کند و به او دست نمی‌یابد، وقتی عبد الرحمان با سپاه نزدیک او می‌رسید حرکت می‌کرد و ده تا بیست فرسخ می‌رفت آنگاه در زمینی سنگلاخ و بایر جای می‌گرفت و می‌ماند تا عبد الرحمان برسد و چون نزدیک شبیب می‌رسید وی حرکت می‌کرد و ده یا بیست فرسخ می‌رفت و باز در محلی سنگلاخ و سخت فرود می‌آمد و می‌ماند تا عبد الرحمان نزدیک شود. عبد الرحمان بن جندب گوید: شبیب این سپاه را به مشقت انداخت و سختی داد و اسبان‌شان را فرسوده و بی‌پا کرد که محنت‌های گوناگون از او دیدند عبد الرحمان همچنان در تعقیب وی بود تا از خانقین عبور کرد، آنگاه از جلولا گذشت و به تامرا رسید، سپس برفت تا در یکی از دهکده‌های موصل فرود آمد به نام «بت» که سرحد ولایت بود و میان آنجا تا سرزمین کوفه رودی به نام «حولایا» فاصله بود.

گوید: عبد الرحمان بیامد و در رود حولایا و راذان بالا به سرزمین جوخی جای گرفت، در فرو رفتگی‌های رود فرود آمد و آنجا را پسندید که همانند خندق و حصار بود.

گوید: شبیب کس پیش عبد الرحمان فرستاد که این روزها روزهای عید ما و شماست، اگر خواهید متارکه کنید تا این روزها را بگذرانیم.

عبد الرحمان گفت: «بله»، که چیزی را بیشتر از طفره و متارکه خوش نداشت.

گوید: عثمان بن قطن به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که عبد الرحمان همه جوخی را یک خندق کرده و شبیب را رها کرده که خراج آنجا را بکاهد و مردمش را بخورد والسلام»
گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره عبد الرحمان یاد کرده بودی فهم کردم قسم به دینم که

چنان کرده، سوی سپاه رو که امیر آنهايي و شتاب کن که با از دین گشتگان مقابل شوی

که خدایت بر آنها ظفر می‌دهد ان شاء الله والسلام»

گوید: حجاج مطرف بن مغیره بن شعبه را سوی مداین فرستاد و عثمان حرکت کرد و پیش عبد الرحمان و مردم کوفه رفت که بر رود حولایا نزدیک بت اردو زده بودند، شب سه شنبه روز ترویبه بود، عثمان بر استری بود و مردم را ندا داد که ای مردم برای مقابله دشمن حرکت کنید.

گوید: مردم به طرف او دویدند و گفتند: «ترا به خدا اینک شب است و کسان آماده جنگ نیستند،

امشب را به سر کن، سپس مردم را با آرایش همراه ببر.»

اما عثمان می‌گفت: «باید با آنها نبرد کنم که فرصت از آن ما خواهد بود یا از آن آنها»

عبد الرحمان بیامد و عنان مرکب او را گرفت و قسمش داد که پیاده شود.

عقیل بن شداد سلولی گفت: «نبرد با آنها را که اکنون آهنگ آن داری فردا می‌کنی، که فردا برای تو و

سپاه بهتر است، اینک وقت با دو غبار است و شب آمده، فرود آی و صبحگاهان ما را سوی آنها ببر»

گوید: عثمان فرود آمد و باد بر او وزید و از غبار به زحمت افتاد، عامل خراج، بومیان را پیش خواند که سرا پرده‌ای برای وی به پا کردند که شب را در آن به سر برد.

گوید: صبحگاه روز چهارشنبه مردم بت پیش شیب رفتند که در دیر آنها جای گرفته بود و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد تو بر ضعیفان و سرانه‌پردازان رحم می‌کنی و کسانی که بر آنها تسلط داری با تو سخن می‌کنند و از گرفتاری‌های خود شکایت پیش تو می‌آرند و در کارشان می‌نگری و زحمت از آنها باز می‌داری اما این قوم جبارانند و سخن نمی‌شنوند و عذر نمی‌پذیرند، به خدا اگر خبردار شوند که تو در دیر ما جای داری وقتی بروی بی گفتگو ما را می‌کشند، اگر خواهی بر کنار دهکده جای گیر که بر ضد ما دستاویز نداشته باشند.»

شیب گفت: «چنین می‌کنم» آنگاه برون شد و کنار دهکده جای گرفت.

گوید: عثمان همه شب قوم را ترغیب می‌کرد و چون صبح بر آمد و این به روز چهارشنبه بود، با کسان برون شد، بادی سخت به روی آنها وزید و غبار برخاست و کسان بانگ بر آوردند که ترا به خدا در چنین روزی ما را برون مبر که باد رو به روی ماست و آن روز به جای ماند.

گوید: شیب می‌خواست با آنها نبرد کند و یارانش بیامدند و چون دید که آن قوم نیامدند به جای ماند. و چون شب پنجشنبه در آمد، عثمان برون شد و کسان را به ترتیب چهار ناحیه کوفه آرایش داد و مردم هر ناحیه را به یک طرف اردوگاه جای داد و به آنها گفت: «با همین آرایش حرکت کنید.» از آنها پرسید: «بر پهلوی راستان کی بود؟»

گفتند: «خالد بن نهیک بن قیس کندی. بر پهلوی چپ ما نیز عقیل بن شداد سلولی بود»

گوید: پس عثمان آنها را خواست و گفت: «به جایی که بوده‌اید بایستید که من شما را بر پهلوها گماشتم، ثبات ورزید و پراکنده مشوید، به خدا من از جای نمی‌روم تا نخل‌های راذان از ریشه بر آید» گفتند: «قسم به خدایی که جز او خدایی نیست ما نیز فرار نمی‌کنیم تا ظفر یابیم یا کشته شویم» گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد»

گوید: آنگاه بیود تا با کسان نماز صبح بکرد، آنگاه حرکت کرد، مردم تمیم و همدان را در سمت رود حولایا نهاد که پهلوی چپ بود. مردم کنده و ربیع و مذحج و اسد را بر پهلوی چپ نهاد و خود او پیاده شد و با پیادگان به راه افتاد.

گوید: شیب نیز حرکت کرد، آن روز با یکصد و هشتاد و یک کس بود، از رود گذشت و به طرف آنها آمد، وی بر پهلوی راست یاران خویش بود سوید بن سلیم را بر پهلوی چپ نهاد بود. مصاد بن یزید برادر خویش را بر قلب نهاد بود. آنگاه حمله بردند و از همدیگر پیشی می‌گرفتند.

نضر بن صالح گوید: عثمان پیوسته می‌گفت: «اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد.»^۱ آنها که دین خود را محافظت می‌کنند و از غنیمت خویش دفاع می‌کنند کجا هستند؟»

عقیل بن شداد حبشی سلولی گفت: «شاید من یکی از آنها باشم، آنان در جنگ رودبار کشته شدند.» گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «من از سمت رودخانه به پهلو چپ آنها حمله می‌برم و چون پهلو چپ را هزیمت کردم، پهلودار چپ من به پهلو راست آنها حمله برد و قلب دار از جای نرود تا دستور من بیاید.» آنگاه با پهلو راست یاران خویش از سمت رودخانه بر پهلو چپ عثمان بن قطن حمله برد که هزیمت شدند. عقیل بن شداد پیاده شد و بجنگید تا کشته شد.

در آن روز مالک بن عبدالله همدانی مرهبی عموی عباس بن عبدالله کشته شد.

گوید: شبیب وارد اردوگاه قوم شد. سوید بن سلیم با پهلو چپ شبیب بر پهلو راست عثمان حمله برد و آنرا به هزیمت داد. خالد بن نهیک کندی پهلودار راست پیاده شد و نبردی سخت کرد شبیب از پشت سر بدو حمله برد، خالد با مردم کنده و ربیعیه بود و پهلو راست سپاه با وی بود، شبیب از او جدا نشد تا با شمشیر بزد و او را بکشت.

گوید: عثمان بن قطن با سر دستگان و بزرگان و سواران قوم که با وی پیاده شده بودند سوی قلب خوارج رفت که برادر شبیب با شصت پیاده آنجا بود و چون نزدیک آنها رسید با بزرگان و مردم صبور قوم حمله برد و چندان ضربت زدند که آنها را پراکنده کردند، شبیب با سواران از پشت سر به آنها حمله برد و ناگهان نیزه‌ها در پشت‌هایشان به کار افتاد که آنها را به رو می‌افکند سوید بن سلیم نیز با سواران خویش حمله برد، مصاد و یارانش نیز که شبیب آنها را پیاده کرده بود باز آمدند و لختی بجنگیدند، عثمان بن قطن نبردی نکو کرد، آنگاه خوارج حمله آوردند و آنها را در میان گرفتند. مصاد برادر شبیب به عثمان حمله برد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به دور خویش بگشت و گفت: «فرمان خدا نفاذ یافت.» آنگاه خوارج او را بکشتند.

گوید: ابرد بن ربیعیه کندی نیز آن روز کشته شد، وی بر تپه‌ای بود، سلاح خویش را به طرف غلامش افکند و اسب خویش را بدو داد و بجنگید تا کشته شد، عبد الرحمان از پای در آمد، ابن ابی سبره جعفری که بر استری بود، او را بدید و گفت: «برنشین.»

عبد الرحمان گفت: «کی پشت سر می‌نشیند؟»

ابن ابی سبره گفت: «سبحان الله، تو امیری و جلو می‌نشینی.»

گوید: عبد الرحمان بر نشست و به ابن ابی سبره گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی دیر ابو مریم روند.» که او بانگ زد و به راه افتادند.

۱. لَنْ يَنْفَعَكُمْ الْفِرَارُ إِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوْ الْقَتْلِ وَإِذَا لَا تُمْتَعُونَ إِلَّا قَلِيلًا ۳۳: ۱۶.

گوید: واصل بن حارث سکونی اسب عبد الرحمان را که جزل بدو داده بود بدید که در اردوگاه می‌دوید و یکی از یاران شیبب آنرا بگرفت و پنداشت عبد الرحمان هلاک شده و او را در میان کشتگان می‌جست اما نیافت و چون پرسش کرد گفتند: «یکی را دیدیم که از مرکب خویش پیاده شد و او را برداشت، خود او بود، همیندم از این راه رفت.»

گوید: واصل بن حارث بر یابوی خویش به دنبال وی رفت، غلام واصل نیز با وی بود که بر استری نشسته بود، و چون نزدیک آنها رسیدند محمد بن ابی سبره به عبد الرحمان گفت: «به خدا دو سوار به ما رسیدند.»

عبد الرحمان گفت: «مگر دو کس بیشترند؟»

گفت: «نه؟»

گفت: «دو کس از دو کس وانماند.»

گوید: و همچنان با ابن ابی سبره سخن می‌کرد که گویی به آنها اعتنا نداشت تا آن دو کس رسیدند، ابن ابی سبره گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، آن دو کس به ما رسیدند.»

عبد الرحمان گفت: «پیاده شویم.»

گوید: پیاده شدند و شمشیرها را کشیدند و سوی آنها رفتند، و چون واصل آنها را بدید بشناختشان و گفت: «شما آنجا که باید پیاده می‌شدید نشدید اینجا پیاده می‌شوید.»، آنگاه عمامه از چهره پس زد که او را بشناختند و خوش آمد گفتند.

واصل به ابن اشعث گفت: «وقتی اسب تو را دیدم که در اردوگاه می‌دوید پنداشتم پیاده مانده‌ای و یابویم را آوردم که سوار شوی، پس عبد الرحمان استر ابن ابی سبره را بدو داد و بر یابو نشست و برفت تا به دیر الیعار رسید.»

گوید: شیبب به یاران خویش بگفت تا شمشیر از کسان برداشتند و آنها را به بیعت خواند و کسانی از پیادگان که به جای مانده بودند بیامدند و با وی بیعت کردند.

ابو صقر محلمی بدو گفت: «در دل رود هفت کس از کوفیان را کشتم که آخرین آنها یکی بود که در جامه‌ام آویخت و بانگ زد و مرا بترسانید، آنگاه بدو پرداختم و خونس را بریختم.»

گوید: از مردم کنده یکصد و بیست کس کشته شده بود و از مردم دیگر یک هزار یا ششصد کس کشته شده بود. آن روز بیشتر سر دستگان کشته شده بودند.

ابو مخنف گوید: قدامه بن حازم خثعمی به من می‌گفت که آن روز جمعی از مردم خثعم کشته شده بودند.

گوید: عبد الرحمان آن شب را در دیر الیعار به سر کرد، دو سوار سوی وی آمدند و بالای خانه پیش وی رفتند، یکی نیز نزدیک آنها ایستاد. یکی از سواران مدتی دراز با عبد الرحمان خلوت کرد و آهسته سخن می‌کرد، آنگاه وی و یارانش پایین آمدند، مردم می‌گفتند: «وی شبیب بود که به وی نامه نوشته بود.»

گوید: پس از آن عبد الرحمان در آخر شب حرکت کرد و برفت تا به دیر ابو مریم رسید و دید که محمد بن عبد الرحمان بن ابی سبره برای سواران توده‌های جو و علف روی هم انباشته بود که گویی قصرها بود و چندان شتر که خواسته بودند برای آنها کشته بود که بخوردند و اسبان خویش را علوفه دادند.

گوید: مردم پیش عبد الرحمان فراهم آمدند و گفتند: «اگر شبیب بداند که اینجا مانده‌ای بیاید و غنیمت او شوی، مردم برفته‌اند و پراکنده شده‌اند و نیکانشان کشته شده‌اند تو نیز سوی کوفه رو.»

عبد الرحمان سوی کوفه حرکت کرد مردم نیز بازگشتند. عبد الرحمان در کوفه از حجاج نهان بود تا وقتی که امان گرفت.

در این سال عبد الملک بن مروان بگفت تا دینار و درهم سکه زدند.

ابی الزیاد گوید: عبد الملک در این سال درهم و دینار سکه زد و نخستین کس بود که کار سکه زدن را انجام داد.

ابو هلال به نقل از پدرش گوید: مثقال‌های جاهلیت که عبد الملک بر اساس آن سکه زد بیست و دو قیراط بود یک حبه کم، و ده دینار، هفت مثقال جاهلیت بود.

هلال بن اسامه گوید: از سعید بن مسیب پرسیدم: بر چه مقدار دینار زکات واجب می‌شود؟

گفت: «از هر بیست مثقال شامی نیم مثقال.»

گفتم: «تفاوت شامی با مصری چیست؟»

گفت: «شامی همانست که دینار را بر اساس آن سکه می‌زدند که بیست و دو قیراط یک حبه کم بود.»

سعید گوید: آنرا می‌شناختم، مقداری دینار به دمشق فرستادم که بر همین اساس سکه زدند.

در همین سال یحیی بن حکم پیش عبد الملک بن مروان رفت و در ماه رجب ابان بن عثمان، ولایتدار مدینه شد.

در همین سال ابان بن نوفل، از مردم بنی عامر بن لوی، به کار قضا گماشته شد.

در همین سال مروان بن محمد بن مروان تولد یافت.

در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه و بصره حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان امیه‌ا بن عبدالله بن خالد بود، قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با زرارة بن اعین.

آنگاه سال هفتاد و هفتم در آمد

در این سال شبیب، عتاب بن ورقا ریاحی و زهره بن حویه را کشت.

سخن از سبب کشته شدن عتاب بن ورقا و زهره بن حویه

سبب آن، بطوری که در روایت عبد الرحمان بن جندب و فروه بن لقیط آمده چنان بود که وقتی شیبب سپاهی را که حجاج به سالاری عبد الرحمان بن محمد بن اشعث به مقابله وی فرستاده بود، هزیمت کرد، و عثمان بن قطن را بکشت و این در تابستان بود و گرمای سخت، گرما بر او و یارانش سخت شد و سوی ولایت بهراذان رفت و سه ماه تابستان را آنجا به سر کرد و بسیار کس از آنها که دنیا می‌خواستند سوی وی آمدند و بدو پیوستند، و نیز بسیاری از آنها که حجاج به سبب مال یا مظلماه‌ای در طلبشان بود. از جمله یکی از مردم قبیله بود به نام حر پسر عبدالله بن عوف که دو تن از دهقانان نهر درقیط با وی بد کرده بودند و سخت گرفته بودند که بدانها حمله برد و خونشان را بریخت و به شیبب پیوست و در بهراذان با وی بود و در همه جنگهای وی تا وقتی که کشته شد حضور داشت.

گویند: وقتی حجاج همه کسانی را که به فرار از تعهدی یا مظلماه‌ای پیش شیبب رفته بودند امان داد و این از پس جنگ شوره‌زار بود. حر نیز جزو کسان دیگر سوی وی رفت. کسان آن دو دهقان به دادخواهی از او پیش حجاج آمدند، وقتی او را پیش حجاج می‌آوردند وصیت کرد که از جان خویش نومید بود، حجاج بدو گفت: «ای دشمن خدای دو کس از خراجگزاران را کشتی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بدتر از این نیز بود.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «برون شدن از اطاعت و بریدن از جماعت، اما تو همه کسانی را که سوی تو آمدند امان دادی و اینک امان نامه تو و مکتوبی که برای من نوشته‌ای.»

حجاج گفت: «نزدیک خطر بودی. بله چنین کرده‌ام.» و آزادش کرد.

گویند: وقتی گرما برفت شیبب با حدود هشتصد کس از بهراذان حرکت کرد و سوی مداین رفت که مطرف بن مغیره بن شعبه عامل آنجا بود و چون به پلهای حذیفه بن یمان رسید مادر و اسب بزرگ بابل مهرود به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که شیبب بیامده و به نزد پلهای حذیفه جای گرفته و ندانم آهنگ کجا دارد.»

گویند: «و چون حجاج نامه وی را بخواند میان مردم به سخن ایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«ای مردم به خدا یا برای دفاع از ولایت و غنیمت خویش نبرد کنید یا به طلب کسانی می‌فرستم که در سختی و خشم مطیع‌تر و شنواتر از شما باشند و با دشمنان نبرد کنند و غنیمتتان را بخورند.»

گوید: کسان از هر سو به پا خاستند و گفتند: «ما با آنها نبرد می‌کنیم و امیر را خوشنود می‌کنیم، امیر ما را سوی آنها فرستد که مایه خرسندی وی خواهیم شد.»

گویند: زهره بن حویه نیز که پیری فرتوت بود و تاب ایستادن نداشت مگر آنکه دستش را بگیرند به پا خاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، تو مردم را پاره پاره سوی آنها می‌فرستی، یکباره همه مردم را روانه کن و یکی ثابت قدم و دلیر و جنگ آزموده را بفرست که فرار را زشت داند و ثبات را مایه فخر و بزرگی.»

حجاج گفت: «تو چنانی، حرکت کن.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، برای سالاری کسان یکی باید که نیزه و زره بردارد و شمشیر بجنباند و بر پشت اسب نشیند و من تاب چیزی از این کارها را ندارم که دیده‌ام ضعیف است و فرسوده‌ام، مرا با کسان همراه سالار قوم بفرست که بر مرکب توانم نشست و با امیر در اردوگاه باشم و رای خویش را با وی بگویم.»

حجاج گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان نخستین، پاداش نیک دهداد و نیز از جانب اسلام به دوران اخیر پاداش نیک دهداد که نیک خواهی کردی و راستی آوردی، من همه مردم را روانه می‌کنم، ای مردم حرکت کنید.»

گوید: پس مردم برفتند و حرکت آغاز کردند و نمی‌دانستند سالارشان کیست.

گویند: حجاج به عبد الملک بن مروان نوشت:

«اما بعد، امیر مؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که شبیب نزدیک مداین است و آهنگ کوفه دارد، مردم کوفه در جنگهای بسیار از نبرد وی ناتوان مانده‌اند که در همه جا امیرانشان را می‌کشد و سپاهایشان را می‌شکند، اگر امیر مؤمنان صلاح داند که مردم شام را سوی من فرستد که با دشمن مردم کوفه نبرد کنند و ولایتشان را بخورند چنین کند والسلام.»

گوید: وقتی نامه حجاج پیش عبد الملک رسید سفیان بن ابرد را با چهار هزار کس سوی وی فرستاد. حبیب بن عبد الرحمان حکمی را نیز که از مردم مذحج بود با دو هزار کس فرستاد.

گوید: مردم کوفه نیز برای رفتن سوی شبیب آماده می‌شدند و نمی‌دانستند سالارشان کیست. می‌گفتند: «فلان یا فلان را می‌فرستد.» حجاج کس به طلب عتاب بن ورقا فرستاد که پیش وی آید. وی همراه مهلب بوده بود و جزو سپاهی که بشر بن مروان به سالاری عبد الرحمان بن مخنف به مقابله قطری فرستاده بود سالاری سواران کوفه داشته بود.

عبد الرحمان دو ماه پیشتر سالار سپاه نبود که حجاج به ولایتداری عراق آمد و عبد الرحمان از پس آمدن وی به ماه رجب و شعبان سالار بود و در آخر رمضان قطری او را بکشت و حجاج عتاب بن ورقا را سالار سپاه کوفه کرد که سالارشان عبد الرحمان کشته شده بود و بدو دستور داد که مطیع مهلب باشد و این بر عتاب گران آمده بود و میان وی و مهلب کدورت افتاده بود و عتاب به حجاج نوشته بود که وی را از سالاری سپاه معاف دارد و به نزد خویش برد و چون نامه حجاج بدو رسید که بیاید، از این خرسند شد.

گویند: حجاج بزرگان کوفه و از آن جمله زهره بن حویه سعدی از طایفه بنی اعرج و قبیصه بن والقی تغلبی را پیش خواند و گفت: «به نظر شما کی را سالار این سپاه کنم؟» گفتند: «ای امیر رأی تو برتر است.»

گفت: «کس به طلب عتاب بن ورقا فرستاده‌ام که امشب یا شب بعد پیش شما می‌رسد و اوست که با سپاه حرکت می‌کند.»

زهره بن حویه گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد که سنگ سنگ شکن می‌فرستی به خدا پیش تو باز نمی‌گردد مگر آنکه ظفر یابد، یا کشته شود.»

قبیصه بن والقی گفت: «من رأی خویش را می‌گویم، اگر خطا باشد از پس کوشش در کار نیکخواهی امیر مؤمنان و امیر و عامه مسلمانان گفته‌ام و اگر درست باشد خدایم توفیق داده است. ما می‌گوییم و مردم می‌گویند که سپاهی از جانب شام سوی تو روان شده، مردم کوفه هزیمت یافته‌اند و فراری شده‌اند و صبوری را سبک گرفته‌اند و ننگ فرار برایشان آسان شده که گویی دل‌هایشان با خودشان نیست و با جمعی دیگر است. اگر صلاح می‌دانی به سپاه شام که به کمک تو می‌رسد بگویی احتیاط خویش بدارند و به هنگام شب در انتظار شبیخون باشند، چنین کن، که با مردی تندرو و پر حرکت و سفری و رهنورد نبرد می‌کنی. مردم کوفه را برای نبرد وی آماده کرده‌ای اما به آنها چنانکه باید اعتماد نداری. این قوم که از شام سوی تو روانه شده‌اند برادران مردم کوفه‌اند. شبیب چنانست که اینک به یک سرزمین است و ناگهان به سرزمینی دیگر است. بیم دارم به آنها تازد و غافلگیر شوند، اگر آنها هلاک شوند ما نیز هلاک شویم و عراق به هلاکت افتد.» حجاج گفت: «آفرین رأی نکو آوردی و مشورت نیک دادی.»

گویند: آنگاه حجاج عبد الرحمان بن غرق وابسته بنی عقیل را سوی سپاه روان شده از شام فرستاد که برفت و وقتی که در هیت فرود آمده بودند نامه حجاج را به آنها داد که چنین بود:

«اما بعد، وقتی مقابل هیت رسیدید راه فرات و انبار را رها کنید و راه عین التمر بگیرید تا به کوفه رسید ان شاء الله. احتیاط خویش بدارید و با شتاب حرکت کنید والسلام.»

گوید: قوم شتابان بیامدند، عتاب بن ورقا نیز همان شب که حجاج گفته بود می‌رسد، در رسید و حجاج بگفت که با کسان حرکت کرد و در حمام اعین اردو زد.

گوید: شبیب بیامد تا به کلواذا رسید و آنجا از دجله عبور کرد و بیامد تا در شهر بردسیر پایین جای گرفت که پل دجله میان وی و مطرف بن مغیره فاصله بود. و چون شبیب به شهر بردسیر فرود آمد مطرف پل را برید و کس پیش شبیب فرستاد که کسانی از سران اصحاب خویش را پیش من فرست که با آنها قرآن را مطالعه کنم و در موضوع دعوت تو بنگرم.

گوید: شبیب کسانی از سران اصحاب خویش و از جمله قعنب و سوید و محلل را سوی مطرف فرستاد و چون خواستند وارد کشتی شوند، شبیب کس فرستاد که وارد کشتی نشوید تا فرستاده من از پیش مطرف

باز گردد و چون فرستاده پیامد شبیب کس پیش مطرف فرستاد که به شمار یاران من از یاران خویش پیش من فرست که به نزد من گروگان باشند تا یاران مرا پس بفرستی.

مطرف بفرستاده او گفت: «تو که مرا بر یاران خویش امین ندانی، پس من چگونه یاران خویش را پیش تو فرستم و ترا بر آنها امین بدانم.»

گویند: فرستاده پیش شبیب بازگشت و پیام را با وی بگفت. شبیب بدو پیام داد: «می‌دانی که ما در کار دین خویش خیانت روا نمی‌داریم، اما شما خیانت می‌کنید و آنرا روا می‌دارید.»

گوید: پس مطرف، ربیع بن یزید اسدی و سلیمان بن حدیفه مزنی و یزید بن ابی زیاد آزاد شده و سالار کشیک بانان خویش را سوی او فرستاد که چون پیش شبیب رسیدند یاران خویش را روانه کرد که پیش مطرف رفتند و چهار روز بماندند که پیغام‌ها در میانه بود اما بر چیزی اتفاق نکردند و چون شبیب بدانست که مطرف پیرو او نمی‌شود و به وی نمی‌پیوندد برای حرکت سوی عتاب بن ورقا و سوی مردم شام آماده شد.

فروه بن لقیط گوید: شبیب سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «این ثقفی از چهار روز پیش، مرا از نظری که داشتم بداشت، با خویش گفته بودم با گروهی سوار برون شوم و با این سپاه که از شام می‌آید مقابل شوم به این امید که غافلگیرشان کنم اگر احتیاط نیز بداشته بودند مهم نبود که دور از این شهر با آنها مقابل می‌شدم که نه امیری همانند حجاج داشتند که بدو تکیه کنند و نه شهری مانند کوفه که بدان پناه برند، امروز خبرگیرانم آمدند و خبر آوردند که نخستین گروه آنها وارد عین التمر شده‌اند، اکنون نزدیک کوفه‌اند، خبرگیران من از پیش عتاب ابن ورقا نیز آمده‌اند و گفته‌اند که وی با جمع مردم کوفه در صراة فرود آمده، بنابر این فاصله ما با آنها کم است حرکت کنیم و به مقابله عتاب بن ورقا رویم.»

گوید: مطرف که می‌ترسید خبر وی و اینکه کس پیش شبیب فرستاده به حجاج رسد سوی جبال رفت و می‌خواست آنجا بماند و بنگرد کار فیما بین شبیب و عتاب چه می‌شود.

گوید: «شبیب کس پیش مطرف فرستاد که اینک که با من بیعت نکردی منصفانه به تو اعلام جنگ می‌کنم.»

گوید: مطرف به یاران خویش گفت: «برویم که حجاج به ناچار با ما نبرد می‌کند، پس وقتی با ما نبرد کند که نیروی بیشتر داشته باشیم.» پس حرکت کرد و به مداین رفت.

گوید: شبیب پل را بیست و برادر خویش مصاد را سوی مداین فرستاد. عتاب سوی وی آمد و در بازار حکمه جای گرفت و چنان بود که حجاج، جمع اهل کوفه و جنگ‌آوران را با جوانانی که آماده حرکت شدند، حرکت داده بود. جنگاوران چهل هزار کس بودند، به جز جوانان. در آن هنگام چهل هزار کس از جنگاوران و ده هزار کس از جوانان در بازار حکمه پیش عتاب رسیدند که همگی پنجاه هزار کس بودند. گوید: حجاج همه قرشیان و مردم خاندانهای عرب را به راه انداخت.

عبد الرحمن بن جندب گوید: وقتی حجاج کسان را با عتاب به مقابله شیبی می فرستاد او را بر منبر دیدم که می گفت: «ای مردم کوفه همگی با عتاب بن ورقا حرکت کنید. به هیچکس اجازه نمی دهم که بماند مگر کسی که او را به کارهای خویش گماشته باشم، بدانید که مجاهد صبور حرمت و برتری دارد و وامانده فراری زبونی و خشونت می بیند. قسم به آن کس که خدایی جز او نیست اگر در این نبرد نیز مانند نبرد پیش عمل کنید با شما خشونت کنم و به سختی مالستان دهم.»

گوید: آنگاه فرود آمد و مردم سوی عتاب که در بازار حکمه بود روان شدند.

فروء بن لقیط گوید: شیبی در مداین ما را سان دید، هزار کس بودیم، میان ما به سخن ایستاد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ای گروه مسلمانان چنان بود که خدای شما را که یکصد یا دویست یا کمی بیشتر یا کمتر از این بودید ظفر می داد اکنون صدها و صدهایید، بدانید که من نماز ظهر می کنم آنگاه با شما حرکت می کنم.»

گوید: پس شیبی نماز ظهر بکرد، آنگاه میان مردم بانگ زدند که ای سپاه خدا برنشین و خوشدل باش. و یاران وی حرکت کردند، اما بنا کردند عقب بمانند و تاخیر کنند و چون از سابط گذشت و با وی فرود آمدیم، مدتی دراز برای ما نقل گفت و از ایام خدا سخن آورد و گفت که به دنیا بی رغبت باشیم و به آخرت ترغیبمان کرد. پس از آن مؤذن خویش را بگفت تا اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و با ما نماز پسینگاه کرد، آنگاه حرکت کرد و ما را به نزدیک عتاب بن ورقا و یاران وی برد و چون آنها را بدید فرود آمد و مؤذن خویش را بگفت که اذان گفت. آنگاه پیش ایستاد و با ما نماز مغرب کرد. مؤذن وی سلام بن سیار شیبانی بود.

گوید: و چنان بود که خبرگیران عتاب بن ورقا پیش وی رفته بودند و خبر داده بودند که شیبی سوی وی می رود و او همه کسان را بیاورده بود و آرایش داده بود و چنان بود که در همان روز اول که آمده بود خندق زده بود و هر روز چنان وا می نمود که می خواهد به مقابله شیبی سوی مداین رود و چون خبر به شیبی رسید گفت: «سوی وی روم خوشتر دارم که او سوی من آید» و سوی او رفت.

گوید: و چون عتاب مردم را به صف کرد محمد بن عبد الرحمن را بر پهلوی راست خویش نهاد و بدو

گفت: «برادرزادهام تو مردی معتبری، صبوری کن و ثبات بیار.»

گفت: «به خدا تا یکی با من ثبات کند نبرد می کنم.»

گوید: به قبیصه بن والی نیز که بر یک سوم بنی تغلب بود گفت: «پهلوی چپ را عهده کن»

قبیصه گفت: «من پیروی فرتوتم، همین مرا بس که زیر پرچم خویش به جای مانم، نیروی ایستادن از من برفته و ایستادن نتوانم مگر آنکه مرا بردارند، ولی اینک عبیدالله بن حلیس و نعیم بن علیم، هردوان تغلبی (که هر کدامشان بر یک سوم تغلبیان بودند) هر کدامشان را می خواهی بگمار که هر کدام را بگماری دوراندیش و مضمم و لایق است.»

گوید: پس عتاب، نعیم بن علیم را بر پهلوی چپ خویش گماشت، حنظله بن حارث یربوعی را که پسر عمومی عتاب بود و پیر خاندان بود بر پیادگان گماشت و آنها را سه صف کرد که یک صف مردان شمشیردار بودند و یک صف نیزه‌داران و صف دیگر تیراندازان.

گوید: آنگاه عتاب ما بین پهلوی راست تا پهلوی چپ برفت و بر مردم هر پرچم می‌گذشت و به ترس خدای ترغیبشان می‌کرد و می‌گفت: «صبوری کنند» و برای آنها نقل می‌گفت.

تمیم بن حارث از دی گوید: عتاب پیش ما بایستاد و نقل بسیار گفت که سه جمله از آن را به یاد دارم گفت: «ای اهل اسلام، نصیب شهیدان از بهشت از همه کسان بیشتر است هیچکس از مخلوق خدا به نزد وی پسندیده‌تر از مردم صبور نیست. مگر نمی‌بینید که گوید: صبری کنید که خدا یار صبوری کنان است^۱ هر که خدای عمل او را بپسندد منزلتی بزرگ دارد، خدا هیچکس را از مردم یاغی منفورتر ندارد، مگر نمی‌بینید که این دشمن شما با شمشیر به مسلمانان حمله می‌برد و عقیده دارند که این به نزد خدا مایه تقریبشان است. آنها بدترین مردم زمینند و سکان اهل جهنم نقل گویان کجایند؟»

گوید: این سخن را گفت اما کسی از ما بدو پاسخ نداد و چون چنین دید گفت: «کی شعر عنتره را روایت می‌کند؟»

گوید: به خدا هیچکس بدو پاسخ نداد. گفت: «انا لله، گویی می‌بینمتان که از اطراف عتاب بن ورقا گریخته‌اید و او را رها کرده‌اید که باد در کونش بوزد.»

گوید: آنگاه برفت و در قلب نشست، زهره بن حویه و عبد الرحمن بن محمد ابن اشعث و ابوبکر بن محمد عدوی نیز با وی نشسته بودند. شبیب پیش آمد، ششصد کس با وی بود، چهارصد کس از او عقب مانده بودند. گفت: «کسانی عقب مانده‌اند که خوش ندارم میان ما دیده شوند»

گوید: شبیب، سوید بن سلیم را با دویست کس بر پهلوی چپ نهاد، محلل بن وایل را با دویست کس در قلب نهاد و خود وی با دویست کس به طرف پهلوی راست رفت، ما بین مغرب و عشا بود و مهتاب بر آمده بود، بانگشان زد که این پرچمها از آن کیست؟

گفتند: «پرچمهای ربیعیه است.»

گفت: «پرچمهایی که مدت‌ها یار حق بوده و مدت‌ها یار باطل بوده و از هر یک نصیبی داشته. به خدا با شما نبرد می‌کنم و از نبردتان نیکی ذخیره می‌کنم، شما ربیعیه‌اید و من شبیبیم، ابو المدله، حکمیت خاص حکیم است اگر می‌خواهید ثبات کنید.»

گوید: آنگاه به آنها حمله برد روی بند بود، مقابل خندق، و آنها را پراکنده کرد. پرچمداران قبیصه بن والق و عبیدالله بن حلیس و نعیم بن علیم ثبات کردند و کشته شدند و پهلوی چپ به تمامی هزیمت شد و کسانی از مردم بنی تغلب بانگ بر آوردند که قبیصه بن والق کشته شد.

۱. اصْبِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ ۸: ۴۶.

شبیب گفت: «ای گروه مسلمانان قبیصه بن والی تغلبی را کشته‌اید، خدای تعالی گوید:

«وَ اَتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ ۷: ۱۷۵»

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به در شد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهان شد برای آنها بخوان. این مثل قبیصه بن والی پسر عموی شماسست، که پیش پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم رفت و اسلام آورد، سپس با کافران به جنگ شما آمد آنگاه بر پیکر قبیصه بایستاد. و گفت: «وای تو اگر بر اسلام نخستین خویش ثبات ورزیده بودی نیکروز بودی.»

گوید: پس از آن شبیب از جانب پهلوی چپ بر عتاب بن ورقا حمله برد که سالار آن محمد بن عبد الرحمن بود که بر پهلوی راست همراه گروهی از بنی تمیم و همدان نبرد کرد و نیکو نبرد کردند و همچنان بودند تا بیامدند و به آنها گفتند عتاب ابن ورقا کشته شد که پراکنده شدند.

گوید: عتاب بن ورقا در قلب سپاه بر فرشی نشسته بود، زهره بن حویه نیز با وی بود که شبیب به جانب آنها آمد. عتاب به زهره گفت: «ای زهره پسر حویه اینک روزیست که شمار بسیار است و لیاقت اندک، به جای این همه مردم دریغ از پانصد سوار مانند مردان تمیم، کسی نیست که در مقابل دشمن ثبات کند؟ کسی نیست که به جان یاری کند؟» اما همه از اطراف وی پراکنده شدند و او را وا گذاشتند.

زهره گفت: «ای عتاب نکو کردی که از کسی مانند تو بایسته بود و به خدا اگر تسلیم آنها می‌شدی، بقای تو اندکی بیشتر نبود، خوشدل باش که مرا امید هست که خدا در آخر عمر شهادت را به ما هدیه کرد.» عتاب گفت: «خدایت بهترین پاداشی دهد که برای نیکی می‌دهد و ترغیب به ترس خدای.»

گوید: و چون شبیب نزدیک وی رسید با گروه اندکی که همراه وی ثبات کرده بودند به پا خاست، کسان از راست و چپ رفته بودند. عمار بن یزید کلبی بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد عبد الرحمن بن محمد گریخت و بسیار کس با وی فراری شدند.»

گفت: «از این پیش نیز گریخته بود. این جوان اهمیت نمی‌دهد که چه می‌کند.»

گوید: آنگاه لختی با آنها بجنگید و می‌گفت: «هرگز چنین نبردی ندیده بودم، هرگز به چنین نبردی مبتلا نشده بودم که جنگاور اندک باشد و فراری زیاد.»

گوید: یکی از مردم بنی تغلب از یاران شبیب به نام عامر پسر عمرو او را بدید، عتاب خونی از قوم وی ریخته بود. عامر از جمله سواران بود. پیش شبیب رفت و گفت: «به خدا گمان دارم این که سخن می‌کند عتاب بن ورقا است» آنگاه بدو حمله برد و با نیزه بزد که بیفتاد. قاتل عتاب او بود.

گوید: سواران، زهره بن حویه را لگد کردند و او با شمشیر خویش کسان را می‌راند، پیری فرتوت بود و توان برخاستن نداشت، فضل بن عامر شیبانی بیامد و او را بکشت. آنگاه شبیب بیامد و او را افتاده دید و بشناخت و گفت: «کی این را کشت؟»

فضل گفت: «منش کشتم.»

شبیب گفت: «این زهره بن حویه است. به خدا اگر بر گمراهی کشته شدی بسا روزها که در جنگهای مسلمانان نیک کوشیدی و لیاقت نمودی، بسا سوار مشرک که به هزیمت دادی و دسته‌هایشان که به غزای آن رفتی و دهکده‌های پر جمعیتشان که گشودی اما در علم خدا چنان بود که به یاری ستمگران کشته شوی.»

فروه بن لقیط گوید: به خدا شبیب را دیدم که غم زهره می‌خورد و یکی از جوانان بکر بن وایل گفت: «از آغاز شب امیر مؤمنان غم یکی از کافران می‌خورد.»

گفت: «تو گمراهی آنها را بهتر از من نمی‌دانی اما من از گذشته کارشان چیزها میدانم که تو نمی‌دانی و اگر بر آن ثابت مانده بودند برادران ما بودند.»

گوید: عمار بن یزید بن شبیب کلبی در نبرد کشته شد، ابو خيثمه بن عبدالله نیز کشته شد. گوید: شبیب به اهل اردو و کسان دست یافت و گفت: «شمشیر از آنها بدارید» به بیعتشان خواند و هماندم کسان با وی بیعت کردند و همان شب فراری شدند.

گوید: شبیب وقتی با آنها بیعت می‌کرد می‌گفت: «تا وقتی که فرار کنند.» گوید: شبیب هر چه را در اردوگاه بود به تصرف آورد آنگاه کس فرستاد که برادرش از مداین بیامد و چون به اردوگاه رسید راه کوفه گرفت. دو روز در اردوگاه خویش در بیت قره بماند آنگاه به طرف مردم کوفه روان شد.

گوید: سفیان بن اسود کلبی و حبیب بن عبد الرحمن حکمی، از مردم مذحج با همراهانشان از مردم شام وارد کوفه شده بودند و حجاج را نیرو داده بودند که به کمک آنها از مردم کوفه بی‌نیاز شد و بر منبر کوفه به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم کوفه، هر که خواهد به شما نیرو گیرد خدایش نیرو ندهد و هر که خواهد به وسیله شما ظفر یابد خدا ظفرش ندهد، از پیش ما بروید و با ما به جنگ دشمن نیایید، سوی حیره روید و با یهودان و نصاری جای گیرید و همراه ما به نبرد می‌یابید مگر کسی که کارگزار ما بوده و کسی که در جنگ عتاب بن ورقا حاضر نبوده.»

فروه بن لقیط گوید: به خدا به تعقیب کسان روان شدیم و من به عبد الرحمن ابن محمد و محمد بن عبد الرحمن همدانی رسیدم که پیاده می‌رفتند، گویی سر عبد الرحمن را می‌بینم که پر از گل است اما از آنها بگشتم و نخواستم بترسانمشان، اگر حضورشان را به یاران شبیب خبر داده بودم همانجا کشته شده بودند. با خویشانم گفتم: «اگر کسانی همانند شما را از قوم خودم به کشتن دهم رای درست ندارم.»

گوید: شبیب برفت تا در صراه فرود آمد.

موسی بن سوار گوید: شبیب به آهنگ کوفه حرکت کرد و چون به سورا رسید مردم را بخواند و گفت:

«کدامتان سر عامل سورا را برای من می‌آورید؟»

گوید: بطین و قعنب و سوید و دو کس از یاران وی داوطلب شدند و شتابان برفتند تا به دار الخراج رسیدند، عاملان در کار گرفتن خراج بودند، وارد دار الخراج شدند و با کسان خدعه کردند و گفتند: «پیش امیر آیید»

گفتند: «کدام امیر؟»

گفتند: «امیری که از جانب حجاج به آهنگ این شیب فاسق آمده.»

گوید: آنکه عامل خراج بود فریب خورد و چون نزدیک وی رسیدند شمشیر کشیدند و «حکمیت خاص خداست» گفتند و گردن وی را بزدند و هر چه مال بود برگرفتند و به شیب پیوستند.

گوید: وقتی پیش شیب رسیدند به آنها گفت: «برای ما چه آورده‌اید؟»

گفتند: «سر این فاسق را آورده‌ایم با هر چه مال به دست آوردیم.»

مال، در کیسه‌های مخصوص بر چهارپایی بار بود. شیب گفت: «چیزی را آورده‌اید که مایه فتنه مسلمانان است. غلام نیم نیزه را بیار.»

گوید: با نیم نیزه کیسه‌ها را درید و بگفت تا چهارپا را برانند. مال از کیسه‌ها بریخت تا به صراة رسید. شیب گفت: «اگر چیزی از آن مانده در آب بینداز.»

گوید: آنگاه سفیان بن ابرد همراه حجاج به مقابله شیب آمد، پیش از آنکه با حجاج بیاید، به نزد وی رفته بود و گفته بود: «مرا بفرست تا از آن پیش که شیب به نزد تو رسد با وی مقابل شوم» اما حجاج گفته بود: «خوش ندارم از هم جدا شویم تا با جمع شما با شیب روبرو شوم و کوفه پشت سرمان باشد و قلعه به دستمان.»

در این سال شیب برای بار دوم وارد کوفه شد.

سخن از ورود شیب به کوفه و جنگ وی با حجاج

موسی بن سوار گوید: از آن پس که سپاه شام به کوفه رسید سبره بن عبد الرحمن نیز از دسکره به کوفه آمد، مطرف بن مغیره به حجاج نوشته بود که شیب نزدیک من رسیده سپاهی سوی مداین فرست. و او سبره بن عبد الرحمن را با دویست سوار بفرستاد و چون مطرف به آهنگ جبل برون شد یاران خویش را همراه برد و مقصد خویش را با آنها بگفت اما از سبره مکتوم داشت و چون به دهکده شاهی (دسکره الملک) رسید سبره را پیش خواند و مقصد خویش را با وی بگفت و او را به کار خویش خواند. سبره گفت: «بله من با توام» اما چون از پیش وی برفت کس فرستاد و یاران خویش را فراهم آورد و با آنها حرکت کرد و در راه معلوم داشت که عتاب بن ورقا کشته شده و شیب سوی کوفه رفته.

گوید: پس سبره بیامد تا به دهکده‌ای رسید به نام بیطری. شیب نیز در حمام عمر فرود آمده بود، سبره حرکت کرد و از گذار دهکده شاهی از فرات گذشت و سواره برفت تا به نزد حجاج رسید و دید که مردم کوفه مغضوب شده‌اند.

گوید: سبره پیش سفیان بن ابرد رفت و قصه خویش را با وی بگفت و از اطاعت خویش خبر داد و اینکه از مطرف جدایی گرفته و همراه عتاب نبوده و در هیچیک از جنگهای مردم کوفه هزیمت نشده. گفت: «پیوسته عامل امیر بوده‌ام و دویست کس با منند که هرگز همراه من در هزیمتی شرکت نداشته‌اند و مطیعند و در فتنه‌ای دخالت نداشته‌اند»

گوید: سفیان پیش حجاج رفت و آنچه را سبره گفته بود بدو خبر داد حجاج گفت: «راست گفته و نکو گفته. بگو با ما در مقابله دشمنان حضور داشته باشد.» سفیان برفت و این را با سبره بگفت. گوید: شبیب بیامد تا در محل حمام اعین جای گرفت. حجاج، حارث بن معاویه ثقفی را پیش خواند و با گروهی از نگهبانان که در نبرد عتاب حضور نداشته بودند و کسانی که اهل عمل حکومت بودند با قریب دویست کس از مردم شام روانه کرد که با قریب هزار کس برفت و در راه جای گرفت. گوید: شبیب از آمدن حارث خبر یافت و با یاران خویش شتابان حرکت کرد و چون به نزد وی رسید حمله برد و او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد هزیمتیان بیامدند و وارد کوفه شدند، شبیب نیز بیامد و پل را برید و پای آن در سمت کوفه اردو زد و سه روز در اردوگاه خویش بود که روز اول حارث بن معاویه را کشته بود. به روز دوم حجاج آزادشدگان و غلامان خویش را که همه مسلح بودند فرستاد که دهانه کوچه‌های کوفه را که بدان سمت بود بستند. مردم کوفه نیز بیامدند و دهانه کوچه‌های خویش را بستند که بیم داشتند اگر نیابند دچار خشم حجاج و عبد الملک بن مروان شوند. گوید: شبیب بیامد و در انتهای شوره‌زار مجاور علف فروشان نزدیک ایوان مسجدی بساخت که تاکنون به پاست.

گوید، و چون روز سوم شد حجاج ابو الورد یکی از آزادشدگان خویش را که زره^۱ پوشیده بود روانه کرد و زره پوشان بسیار و غلامان خویش را همراه وی کرد گفتند: «این حجاج است» شبیب بدو حمله برد و خونس بریخت و گفت: «اگر این حجاج بود شما را از او آسوده کردم.» گوید: پس از آن حجاج غلام خویش طهمان را با جمعی به همان شمار و همان وضع فرستاد که شبیب بدو حمله برد و خونس را بریخت و گفت: «اگر این حجاج بود شما را از وی آسوده کردم» گوید: پس از آن به وقت بر آمدن روز حجاج از قصر در آمد و گفت: «استری برای من بیارید که از این جا تا شوره‌زار بر آن نشینم» استری برای وی آوردند که دست و پای آن سپید بود. بدو گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، عجمان سواری چنین استری را در چنین روزی به فال بد می‌گیرند»

۱. در متن کلمه تجفاف آمده که چیزی بوده همانند زره اما نه حلقه بلکه صفحات آهنین پیوسته به هم بوده که برای حفاظ اسب در نبردگاه به پهلوهایی آن می‌بسته‌اند و احياناً مردان نیز به جای زره به تن می‌کرده‌اند اما کلمه‌ای معادل آن نیافتم و به حکم ضرورت زره را بکار بردم. م.

گفت: «استر را پیش من آرید که اینک روزی سپید پیشانی و سپید دست و پاست.»
 گوید: آنگاه بر استر نشست و با مردم شام حرکت کرد و از راه کوچه برید برفت و بالای شوره‌زار در آمد و چون شبیب و یاران وی را بدید فرود آمد، شبیب با سیصد سوار بود و چون حجاج را دید که سوی وی آمده با یاران خویش پیش آمد. سیره بن عبد الرحمن پیش حجاج آمد و گفت: «امیر دستورم می‌دهد که کجا باشم؟»

گفت: «بر دهانه کوچه‌ها بایست و اگر سوی شما آمدند و نبردی شد نبرد کنید.»
 گوید: پس ابو سیره برفت و با جماعت کسان بایستاد.
 گوید: حجاج چهار پایه خویش را خواست و بر آن نشست آنگاه بانگ زد: «ای مردم شام، شما اهل اطاعت و شنوایی و صبوری و یقینید و باطل این کثافت‌ها حق شما را باطل نمی‌کند، چشم فرو نهید و زانو بزنید و با سر نیزه‌ها با این قوم مقابل شوید.»

گوید: پس کسان زانو زدند و نیزه‌ها را بالا بردند گفتمی سنگستانی سیاه بودند، شبیب سوی آنها آمد و چون نزدیک رسید یاران خویش را بیاراست، به سه دسته: یک دسته با وی بودند، یک دسته با سوید بن سلیم، و دسته دیگر با محلل ابن وایل.

گوید: شبیب به سوید گفت: «با سواران خویش به آنها حمله کن» سوید حمله برد که ثبات ورزیدند و چون به نزدیک نیزه‌ها رسید سوی وی و یارانش جستند و با نیزه بزدند و پیش رفتند که بازگشت. حجاج بانگ زد که ای اهل شنوایی و اطاعت، چنین کنید، ای غلام چهار پایه مرا پیش ببر.

گوید: شبیب، محلل را بگفت تا به آنها حمله کند که با وی نیز چنان کردند که با سوید کرده بودند، حجاج بانگشان زد که ای اهل شنوایی و اطاعت چنین کنید. ای غلام چهار پایه مرا نزدیک ببر.

گوید: پس از آن شبیب با دسته خویش حمله آورد که در مقابل وی ثبات ورزیدند و چون به نیزه‌ها رسید پیش روی او جستند و مدتی دراز با آنها بجنگید، آنگاه مردم شام با نیزه او را بزدند و پیش رفتند تا به یارانش پیوست و چون ثبات آنها را بدید بانگ زد که ای سوید با سواران خویش به مردم این کوچه مقصودش کوچه لحم جریر بود حمله بر، شاید کسانی را که آنجا هستند برانی و از پشت سر به طرف حجاج آبی ما نیز از پیش روی بدو حمله بریم.

گوید: سوید بن سلیم جدا شد و به مردم کوچه حمله برد که از بالای خانه‌ها و دهانه کوچه‌ها به او تیر انداختند و بازگشت.

گوید: و چنان بود که حجاج عروه بن مغیره بن شعبه را با سیصد کس از مردم شام به حفاظت خویش و یارانش گماشته بود که از پشت سر بدو حمله نیارند.

فروه بن لقیط گوید: آن روز شبیب به ما گفت: «ای اهل اسلام ما خویشتن را به خدا فروخته‌ایم و هر که خویشتن را به خدا فروخته باشد رنج و آزاری را که در راه خدا ببیند اهمیت ندهد، صبوری، صبوری، حمله‌ای مانند حمله جنگهای دیگران»

گوید: آنگاه یاران خویش را فراهم آورد و چون حجاج بدانست که به آنها حمله می‌آورد به یاران خویش گفت: «ای اهل شنوایی و اطاعت در مقابل این یک حمله ثابت آرید، قسم به پروردگار آسمان که از پی آن به جز فیروزی نیست.» پس آنها زانو زدند، شبیب با همه یارانش حمله آورد و چون نزدیک آنها رسید حجاج به جمع کسان بانگ زد که پیش روی او جستند و چندان با نیزه و شمشیر ضربت زدند و پیش رفتند و شبیب و یارانش را که با آنها به جنگ بودند عقب زدند تا به محل بستان زایده رسیدند.

گوید: و چون به آنجا رسیدند شبیب به یاران خویش بانگ زد: «ای دوستان خدا، زمین، زمین.» آنگاه پیاده شد و به یاران خویش گفت که یک نیمه آنها پیاده شدند و یک نیمه را با سوید بن سلیم گذاشت. گوید: حجاج بیامد تا به مسجد شبیب رسید، آنگاه بانگ زد که ای مردم شام، ای اهل شنوایی و اطاعت به خدایی که جان حجاج به فرمان اوست این آغاز فتح است». آنگاه بالای مسجد رفت، نزدیک بیست کس با وی بالا رفتند که تیر همراه داشتند، به آنها گفت: «اگر نزدیک ما آمدند تیربارانشان کنید» گوید: بیشتر روز را به سختی جنگیدند و هر یک از دو گروه در مقابل گروه دیگر جای خود را نگهداشت. آنگاه خالد بن عتاب به حجاج گفت: «به من اجازه بده با آنها نبرد کنم که من خون باخته‌ام و در نیکخواهیم تردید نیست»

حجاج گفت: «اجازه داری»

گفت: «از پشت سرشان می‌آیم و به اردوگاهشان حمله می‌برم»

گفت: «هر چه به نظرت می‌رسد بکن»

گوید: پس خالد با گروهی از مردم کوفه برفت تا از پشت سر وارد اردوگاهشان شد و مصاد برادر شبیب را بکشت، غزاله همسر وی نیز کشته شد، فروه بن دفان کلبی او را کشت و اردوگاهشان را آتش زد. خبر به حجاج و شبیب رسید. حجاج و یارانش به یکباره تکبیر گفتند، شبیب و همه پیادگانی که با وی بودند بر اسبان خویش جستند، حجاج به مردم شام گفت: «به آنها حمله کنید که از این حادثه ترس در دلهاشان افتاده است.»

گوید: مردم شام حمله بردند و آنها را هزیمت کردند و شبیب با گروه عقبداران به جای ماند.

اصغر خارجی به نقل از کسی که همراه شبیب بوده گوید: وقتی کسان هزیمت شدند و شبیب از پل برفت سواران حجاج وی را تعقیب کردند.

گوید: و چنان شد که شبیب سر خویش را به حال چرت پایین انداخت گفتمش: «ای امیر مؤمنان توجه کن و ببین پشت سر تو کیست؟» نگاه کرد اما بی‌اعتنا ماند و دوباره سر خویش را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: و چون نزدیک ما رسیدند، گفتم: «ای امیر مؤمنان نزدیک تو رسیدند.»
گوید: به خدا نظر کرد اما اعتنا نکرد و باز سر خود را به حال چرت پایین انداخت.
گوید: آنگاه حجاج کس سوی سواران خویش فرستاد که او را در سوزش و آتش خدا واگذارید که او را رها کردند و باز گشتند.

ابو عمرو عذری گوید: وقتی شبیب عبور کرد پل را برید.
اما فروه گوید: وقتی هزیمت شدیم من با وی بودم که پل را تکان نداد ما را تعقیب نکردند تا از پل گذشتیم.

حجاج وارد کوفه شد و به منبر رفت و حمد خدای کرد، سپس گفت: «به خدا پیش از این با شبیب نبرد نکرده بودند، به خدا فراری شد و زنش را گذاشت که نی در کونش بشکنند.»

دوباره جنگ حجاج با شبیب در کوفه روایت دیگر هست که مزاحم بن زفر تیمی گوید: وقتی شبیب دسته‌های سپاه حجاج را بشکست، حجاج به ما اجازه داد و در نشیمنگاه وی که شب را آنجا به سر می‌برد پیش وی رفتیم. روی تختی بود و لحافی رویش بود. گفت: «شما را برای کاری خوانده‌ام که اندیشه و امان در آن هست به من مشورت دهید، این مرد میان جمع شما در آمده، وارد حریمتان شده و جنگاورانتان را کشته، به من مشورت دهید»

گوید: همه جا خاموش ماندند، یکی با چهار پایه خویش از صف جدا شد و گفت: «اگر امیر اجازه‌ام دهد سخن کنم»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا، امیر خدا را در نظر نگرفته و حرمت امیر مؤمنان را نداشته و نیکخواه رعیت^۱ نبوده»، این بگفت و با چهار پایه خویش در صف نشست.

گوید: وی قتیبه بود، حجاج خشمگین شد و لحاف را پس زد و پای خویش را از تخت بیاویخت، گویی دو پای او را می‌بینم، گفت: «این کی بود که سخن کرد؟»

گوید: قتیبه با چهار پایه خویش از صف در آمد و همان سخن را تکرار کرد. حجاج گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که سوی وی روی و با وی بجنگی»

گفت: «اردوگاهی برای من بجوی و صبحگاهان پیش من آی»

گوید: ما برفتیم و عنبسه بن سعید را لعنت می‌گفتیم، او بود که درباره قتیبه با حجاج سخن کرده بود و وی را جزو یاران حجاج درآورده بود. صبحگاهان همگی وصیت کردیم و با سلاح برفتیم، حجاج نماز صبح بکرد و به درون رفت. پس از آن فرستاده وی دم به دم برون می‌شد و می‌گفت: «هنوز نیامده، هنوز نیامده» و ما نمی‌دانستیم که منظور او کیست. اطاقک از کسان پر شده بود، باز فرستاده در آمد و گفت: «هنوز نیامده» قتیبه را دیدیم که در مسجد راه می‌رفت، یک قبای هراتی زرد به تن داشت با عمامه حریر سرخ، شمشیر پهنی آویخته بود که حمایل کوتاه داشت گویی زیر بغل وی بود، دامن قبای خویش را زیر کمر بند نهاده بود، زره به ساقهایش می‌خورد در را برای او گشودند که وارد شد و معطل نماند، مدتی ببود آنگاه در آمد و پرچمی افراشته با وی بیاوردند. حجاج دو رکعت نماز کرد، آنگاه به پا خاست و سخن کرد، پرچمی افراشته با وی بیاوردند. حجاج دو رکعت نماز کرد، آنگاه به پا خاست و سخن کرد، پرچم را از باب الفیل برون بردند، حجاج از دنبال آن برون شد، استری سرخ موی که پیشانی و دست و پای سپید داشت بر در بود که بر آن نشست غلامبچگان اسبها را پیش آوردند، اما جز آنرا نپذیرفت، کسان بر نشستند، قتیبه نیز بر اسبی نشست که پیشانی و دست و پای سپید داشت قتیبه بر زین چون اناری می‌نمود از بس که زین بزرگ بود. راه دار السقایه گرفت تا به شوره‌زار رسید که اردوگاه شبیب آنجا بود و این به روز چهارشنبه بود.

گوید: دو گروه صبحگاه پنجشنبه به نبرد پرداختند روز جمعه صبحگاه نیز نبرد انداختند و چون هنگام نماز شد خوارج هزیمت شدند.

حجاج بن قتیبه گوید: شبیب بیامد، حجاج امیری به مقابله وی فرستاده بود که او را کشته بود، آنگاه امیر دیگر فرستاده بود که او را نیز کشته بود، یکیشان اعین صاحب حمام اعین بود.

گوید: پس شبیب بیامد و وارد کوفه شد، غزله نیز با وی بود که نذر کرده بود در مسجد کوفه دو رکعت نماز کند و سوره بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند.

گوید: و چنان کرد.

گوید: شبیب در اردوگاه خویش اطاقکهای نبین ساخته بود.

گوید: حجاج به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم عراق، می‌بینمتان که در نبرد این قوم نیکخواهی نمی‌کنید، به امیر مؤمنان می‌نویسم که مردم شام را به کمک من فرستد.»

گوید: قتیبه به پا خاست و گفت: «تو در نبرد آنها برای خدا و امیر مؤمنان نیکخواهی نکرده‌ای.»

محمد بن حفص گوید: حجاج گلوی قتیبه را با عمامه‌اش به سختی فشرد.

دنباله روایت حجاج بن قتیبه چنین است که گوید: حجاج گفت: «چرا»

قتیبه گفت: «مرد معتبر را می‌فرستی و مردم بی سر و پا را با وی همراه می‌کنی که از پیش وی

می‌گریزند و او شرم می‌کند و نبرد می‌کند تا کشته شود»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که خودت بروی و کسانی همانند تو همراهت بیایند و با جان‌های خویش به تو کمک کنند.»

گوید: کسانی که آنجا بودند وی را لعنت کردند، حجاج گفت: «به خدا فردا به مقابله وی می‌روم.»
گوید: و چون صبح شد کسان حاضر شدند. قتیبه گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، قسم خویش را به یاد داشته باش»، و باز کسان او را لعنت کردند.

حجاج گفت: «برون شو و اردوگاهی برای من بجوی»
گوید: پس قتیبه برفت حجاج و یارانش آماده شدند و حرکت کردند، به محلی رسید که کثیف بود، محل زباله بود گفت: «جای مرا اینجا بیندازید»
گفتند: «محل کثیف است»

گفت: «کاری که مرا سوی آن می‌خوانید کثیف‌تر است، زمین زیر آن پاکیزه است، آسمان بالای آن نیز پاکیزه است.»

گوید: پس فرود آمد و کسان صف بستند. خالد بن عتاب بن ورقا مغضوب بود و جزو قوم نبود.
گوید: شبیب و یارانش بیامدند و اسبان خویش را نزدیک آوردند، پیاده می‌آمدند. شبیب گفت: «از تیراندازی چشم پوشید زیر سپرهای خودتان بلغزید و وقتی نیزه‌های آنها روی سپرها جای گرفت آنرا بالا ببرید و زیر آن جای گیرید و بپا خیزند و پاهایشان را قطع کنید که به اذن خدای هزیمت می‌شوند.»
گوید: پس خوارج بیامدند و به طرف آنها می‌لغزیدند. خالد بن عتاب با خدمه خویش بیامد و اردوگاهشان را دور زد و اطاقکهای نیین را آتش زد و چون شعله آتش را بدیدند و جز و وز آنرا شنیدند روی بگردانیدند و آتش را در خیمه خویش دیدند، سوی اسبانشان دویدند و کسان از پی آنها رفتند و هزیمت رخ داد.

گوید: حجاج از خالد بن عتاب خشنود شد و برای نبرد آنها برای وی پرچم بست.
گوید: وقتی شبیب، عتاب را کشته بود و می‌خواست بار دوم وارد کوفه شود بیامد تا نزدیک کوفه رسید، حجاج بن یوسف سیف بن هانی را فرستاد و یکی را همراه او کرد که از شبیب برای وی خبر آرند. آنها سوی اردوگاه شبیب رفتند که متوجه آمدنشان شد و آن کس را بکشت و سیف بگریخت یکی از خوارج به تعقیب وی آمد، سیف اسب خویش را از جویی برجهانید، آنگاه از آن خارجی امان خواست به شرط آنکه با وی راست گوید، و چون او را امان داد گفت که حجاج او و یارش را فرستاده بود که از شبیب برای وی خبر ببرند.

خارجی گفت: «ما روز دوشنبه به طرف او می‌رویم»
گوید: سیف پیش حجاج آمد و خبر را با وی بگفت.
حجاج گفت: «دروغ گفته و حماقت کرده»

گوید: و چون روز دوشنبه شد، خوارج حرکت کردند و آهنگ کوفه داشتند، حجاج حارث بن معاویه ثقفی را به مقابله آنها فرستاد که شیب در زراره به وی رسید و او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد و نزدیک کوفه رسید و بطین را باده سوار فرستاد که بر کنار فرات در دار الرزق منزلگاهی برای وی بجوید.

گوید: بطین بیامد، حجاج حوشب بن یزید را با گروهی از مردم کوفه فرستاده بود که دهانه کوزه‌ها را گرفتند، بطین با آنها نبرد کرد اما بر آنها چیره نشد و کس پیش شیب فرستاد که سواران دیگری به کمک او فرستاد که اسب حوشب را پی کردند و او را هزیمت کردند که جان برد.

بطین سوی دار الرزق رفت و بر کنار فرات اردو زد، شیب بیامد و آن سوی پل جای گرفت. حجاج کس به مقابله او نفرستاد، پس شیب برفت و در شوره‌زار ما بین کوفه و فرات فرود آمد و سه روز آنجا ببود که حجاج کسی را به مقابله وی نفرستاد.

گوید: به حجاج گفتند که شخصا به مقابله وی رود و او قتیبه بن مسلم را فرستاد که اردوگاهی برای وی آماده کردند و بازگشت و گفت: «راه را آسان یافتم به فال نیک حرکت کن»، حجاج میان مردم کوفه ندا داد که برون شدند، سران قوم با وی بیامدند تا در اردوگاه جای گرفتند و مقابل خارجیان بماندند.

گوید: بطین بر پهلوی راست شیب بود، قعنب وابسته فرزندان ابی ربیع به قریب دویست کس بر پهلوی چپ بود. حجاج، مطر بن ناجیه ریاحی را بر پهلوی راست خویش نهاد، خالد بن عتاب بن ورقا ریاحی را با قریب چهار هزار کس بر پهلوی چپ نهاد و بدو گفت: «جای خویش را به او معلوم مدار» و خالد جای خویش را نهان کرد.

گوید: حجاج، ابو الورد غلام خویش را همانند خویش کرد و چون شیب او را بدید حمله برد و با گریزی که پانزده رطل وزن داشت بزد و او را بکشت. اعین صاحب حمام اعین کوفه را نیز که وابسته بکر بن وائل بود همانند خویش کرد که شیب او را بکشت.

آنگاه حجاج بر استری نشست که پیشانی و دست و پای سپید داشت و گفت: «این دین پیشانی و دست و پای سپید دارد» پیش برو.

ابو کعب گفت: «پرچم خویش را پیش ببر، مرا ابن ابی عقیل می‌گویند.»

گوید: شیب به خالد بن عتاب و یارانش حمله برد و آنها را تا میدان ببرد، به مطر بن ناجیه نیز حمله کردند و او را عقب راندند. در این وقت حجاج پیاده شد و یاران خویش را بگفت تا پیاده شدند.

حجاج بر گلیمی نشست. عنبسه بن سعید نیز با وی بود. در این حال بودند که مصقله بن مهلهل ضبی لگام شیب را گرفت و گفت: «درباره صالح بن مسرح چه می‌گویی و در مورد وی چگونه شهادت می‌دهی؟» شیب گفت: «در این حال و در این وضع آشفته؟» و حجاج نظر می‌کرد.

گوید: شیب از صالح بیزاری کرد. مصقله گفت: «خدا از تو بیزار باشد» و از او جدا شدند و به جز چهل سوار که دلیرترین یاران وی بودند، دیگران سوی دار الرزق رفتند.

حجاج گفت: «اختلاف کردند» و کس پیش خالد بن عتاب فرستاد که سوی آنها رفت و نبرد آغاز کرد، غزاله کشته شد و سواری سر وی را پیش حجاج می‌آورد، شیبب آنها بشناخت و علوان را بگفت تا به سوار حمله برد و او را بکشت و سر را بیاورد که بگفت تا آنها غسل دادند و به خاک سپرد و گفت: «وی - یعنی غزاله - خویشاوند نزدیک شما بود.» آنگاه خوارج با عقبداران خویش برفتند، خالد نیز پیش حجاج آمد و وی را از رفتن قوم خبر داد حجاج بدو گفت به شیبب حمله کند که به آنها حمله برد، هشت کس و از جمله قعنب و بطین و علوان و عیسی و مهذب و ابن عویمر و سنان او را تبعیت کردند و تا میدان عقب راندند. گوید: در آن حال خوط بن عمرو سدوسی را پیش وی آوردند. شیبب بدو گفت: «ای خوط، حکمیت خاص خداست.»

او نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

شیبب گفت: «خوط از یاران شماس است اما دچار ترس شده بود» پس او را رها کرد، عمیر بن قعقاع را نیز پیش وی آوردند که بدو گفت: «ای عمیر حکمیت خاص خداست» اما مقصود وی را نفهمید و می‌گفت: «در راه خدا به جوانیم ببخش.»

شیبب باز به او گفت: «حکمیت خاص خداست» که نجاش دهد، اما نفهمید و بگفت تا او را بکشتند. گوید: مصاد برادر شیبب کشته شد، شیبب در انتظار کسانی بود که به تعقیب خالد رفته بودند که تأخیر کردند، وی را چرت گرفت که حبیب بن حدره بیدارش کرد، یاران حجاج به طرف او نمی‌آمدند که از وی بیمناک بودند. آنگاه شیبب سوی دار الرزق رفت و زخمیان نیم‌جان یاران خویش را فراهم آورد. گوید: آن هشت کس به محل شیبب بازگشتند و چون او را ندیدند پنداشتند او را کشته‌اند، مطر و خالد پیش حجاج بازگشتند که به آنها گفت گروه هشت نفری را تعقیب کنند. گروه هشت نفری از پی شیبب رفتند تا از پل مداین گذشتند و وارد دیری شدند که آنجا بود، خالد که از پی آنها بود محاصره‌شان کرد، اما به مقابله وی برون شدند و وی را نزدیک دو فرسخ برانندند و خویشان را با اسب به دجله افکندند. خالد نیز با اسب به دجله زد و از آنجا در حالی که پرچم خویش را به دست داشت عبور کرد.

شیبب گفت: «خدایش بکشد، چه سواری، چه اسبی، این نیرومندترین مردم است و اسبش قویترین اسب روی زمین است.»

گفتند: «این خالد بن عتاب است»

گفت: «در کار دلیری ریشه‌دار است به خدا اگر می‌دانستم از پی او می‌رفتم اگر چه وارد جهنم شده بود.»

ابو عمرو عذری گوید: وقتی شیبب هزیمت شد، حجاج وارد کوفه شد، آنگاه بالای منبر رفت و گفت: «به خدا تاکنون با شیبب چنین نبردی نکرده بودند، به خدا به فرار رفت و زنش را وا گذاشت که نی در کونش بشکنند.»

گوید: آنگاه حبیب بن عبد الرحمن حکمی را پیش خواند و وی را با سه هزار کس از مردم شام به تعقیب شیبب فرستاد و بدو گفت: «از شبیخون وی بر حذر باش و هر کجا با وی تلاقی کردی با او نبرد کن که خدا شوکت او را شکست و دندانش را شکست.»

گوید: حبیب بن عبد الرحمن از پی شیبب برفت تا به انبار رسید، حجاج کس پیش عاملان خویش فرستاد که به یاران شیبب برسانید که هر کس از آنها سوی ما آید در امان است و هر کس از آنها که بر این عقیده ثابت نبود و از جنگ وامانده بود می‌آمد و امان می‌گرفت.

گوید: پیش از آن نیز به روز هزیمت، حجاج میان آنها ندا داده بود که هر کس از شما پیش ما آید در امان است، و بسیار کس از یاران شیبب پراکنده شده بودند.

گوید: شیبب خبر یافت که حبیب بن عبد الرحمن در انبار فرود آمده و با یاران خویش بیامد و چون نزدیک اردوگاه آنها رسید فرود آمد و با یاران خویش نماز مغرب بکرد.

ابو یزید سکسکی گوید: به خدا آن شب که شیبب بیامد و به ما شبیخون زد من جزو مردم شام بودم وقتی شب در آمد حبیب بن عبد الرحمن ما را فراهم آورد و ما را چهار گروه کرد و گفت که می‌باید هر یک از چهار گروه سمت خویش را محفوظ دارد و اگر گروهی به جنگ پرداخت، گروه دیگر به کمک آن نیاید. که شنیده‌ام این خوارج نزدیک ما هستند، چنان دانید که به شما شبیخون می‌زنند و با شما جنگ می‌کنند.

گوید: همچنان بر آرایش خویش بودیم تا شیبب بیامد و شبیخون زد و بر یکی از چهار گروه ما حمله برد که سالارشان عثمان بن سعید عذری بود و مدتی دراز با آنها نبرد کرد. اما هیچکس از آنها از جای نرفت، آنگاه رهانشان کرد و سوی گروه دیگر رفت که سالارشان سعد بن بجل عامری بود. با آنها نیز نبرد کرد و هیچیک از آن گروه از جای نرفت، آنها را نیز رها کرد و سوی گروه دیگر رفت که سالارشان نعمان بن سعد حمیری بود و به آنها دست نتوانست یافت. آنگاه سوی گروه دیگر رفت که سالارشان ابن اقیصر خثعمی بود و مدتی دراز با آنها نبرد کرد اما کاری نساخت، آنگاه به دور ما گشت که به ما حمله می‌برد تا سه چهارم از شب گذشت و چندان سختی کرد که گفتیم از ما جدا نمی‌شود، آنگاه مدتی دراز پیاده با ما نبرد کرد، به خدا از ما و آنها دستها افتاد و چشمها درید و کشته در میانه بسیار شد. ما نزدیک سی کس از آنها کشتیم، آنها نیز نزدیک یکصد کس از ما کشتند، به خدا اگر چنانکه می‌دیدیمشان از یکصد کس بیشتر بودند ما را نابود کرده بودند، به خدا به همین ترتیب بودند و از ما جدایی نگرفتند که از دست آنها خسته شدیم، آنها نیز از دست ما خسته شدند، ما از آنها نفرت کرده بودیم، آنها نیز از ما نفرت کرده بودند. می‌دیدم که یکی از ما یکی از آنها را با شمشیر خویش می‌زد و زیانش نمی‌زد از بس که خسته و ناتوان بود. می‌دیدم که یکی از ما نشسته نبرد می‌کرد و از فاصله شمشیر می‌زد و از خستگی تاب برخاستن نداشت.

گوید: و چون از ما نومید شدند شیبب بر نشست آنگاه به کسانی از یارانش که پیاده شده بودند گفت:

«برنشینید» و چون بر پشت اسبان خویش جا گرفتند راه خویش گرفت و از پیش ما برفت.

قروه بن لقیط درباره شیبب گوید: وقتی از پیش حریفان بازگشتیم سخت غمین بودیم و زخم بسیار داشتیم. به ما گفت: «اگر دنیا می‌خواستیم این حال که داریم بسیار سخت بود اما در راه ثواب خدای این بسیار آسان است.»

گوید: یارانش گفتند: «ای امیر مؤمنان راست گفتی»

گوید: هرگز این را فراموش نمی‌کنم که رو به سوید بن سلیم کرد و بدو گفت: «دیشب دو کس از آنها را کشتم که یکیشان دلیرترین مردم بود و دیگری ترسوترین مردم. شبانگاه به طلعه‌داری شما برون شدم و سه کس از آنها را دیدم که وارد دهکده‌ای شدند که بایسته‌های خویش را از آنجا بخرند. یکی از آنها بایسته خویش را خرید و پیش از یاران خویش در آمد، من نیز با وی در آمدم به من گفت: «گوی تو علف نخریدی»

گفتمش: «مرا رفیقانی هست که زحمت این کار را از من برداشته‌اند.»

بدو گفتم: «به نظر تو این دشمن ما کجا فرود آمده؟»

گفت: «شنیده‌ام که نزدیک ما فرود آمده به خدا دوست دارم با شبیبشان مقابل شوم.»

گفتم: «این را دوست داری.»

گفت: «آری»

گفتم: «پس احتیاط خویش بدار که به خدا من شبیبم» و شمشیر خویش را کشیدم، به خدا که بیفتاد و بی حرکت شد.

گفتمش: «وای تو بر خیز»، و رفتم که بنگرم و معلوم داشتم که مرده است.

گوید: بازگشتم و به دیگری رسیدم که از دهکده در آمد. به من گفت: «در این وقت که مردم سوی اردوگاه خویش می‌روند کجا می‌روی؟» اما من با وی سخن نکردم و برفتم که اسبم مرا می‌برد، او از پی من آمد تا به من رسید، راه او بگرفتم و گفتم: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا تو از دشمنان مایی»

گفتم: «به خدا آری»

گفت: «به خدا نخواهی رفت تا مرا بکشی یا ترا بکشم»

گوید: پس بدو حمله بردم، او نیز به من حمله آورد، لختی با شمشیر جنگیدیم به خدا در کار دلیری و جنگاوری از او برتر نبودم جز اینکه شمشیرم بران‌تر از شمشیر وی بود و خونش را بریختم.

قروه گوید: برفتم تا از دجله عبور کردیم آنگاه در سرزمین جوخی راه سپردیم تا بار دیگر به نزدیک واسط از دجله عبور کردیم، آنگاه راه اهواز گرفتیم و از آنجا سوی فارس رفتیم و از آنجا رهسپار کرمان شدیم.

به گفته هشام در همین سال شیبب به هلاکت رسید.

اما به گفته واقدی هلاکت وی به سال هفتاد و هشتم بود.

سخن از سبب هلاکت شیب

ابو یزید سکسکی گوید: حجاج ما را سوی وی، یعنی شیب، فرستاد و مال بسیار میان ما بخش کرد و به هر یک از زخمداران و مبتلایان قوم چیز داد. آنگاه به سفیان بن ابرد گفت: به مقابله شیب رود و سفیان آماده شد، اما این کار بر حبیب ابن عبد الرحمن حکمی ناگوار آمد و گفت: «سفیان را سوی کسی می‌فرستی که هزیمتش کرده‌ام و یکه سواران اصحابش را کشته‌ام»

گوید: سفیان را نیز پس از دو ماه فرستاد.

گوید: شیب در کرمان بیود تا نیرو گرفت و او و یارانش بیاسودند، آنگاه حرکت کرد و راه بازگشت گرفت، سفیان پای پل دجیل اهواز به مقابله او رفت. حجاج به حکم بن ایوب که شوهر دختر حجاج و عامل وی بر بصره بود نوشته بود:

«اما بعد، یکی دلیر و معتبر از مردم بصره را با چهار هزار کس به مقابله شیب فرست و بگو به سفیان بن ابرد ملحق شود و شنوا و مطیع او باشد»

گوید: حکم، زیاد بن عمرو عتکی را با چهار هزار کس فرستاد اما هنگامی که سفیان با شیب تلاقی کرد، هنوز پیش وی نرسیده بود.

گوید: وقتی میان سفیان و شیب به نزد پل دجیل تلاقی شد، شیب به طرف سفیان عبور کرد و دید که سفیان با پیادگان موضع گرفته: مهاجرین صیفی عذری را بر سوارگان گماشته بشر بن حسان فهری را بر پهلوی راست خویش نهاده و عمر بن هبیره فزاری را بر پهلوی چپ نهاده شیب نیز با سه گروه از یاران خویش بیامد: وی با یک گروه بود. سوید با یک گروه بود. قعنب محلمی نیز با یک گروه بود. محلل بن وائل را نیز در اردوگاه خویش نهاده بود.

گوید: وقتی سوید که بر پهلوی راست شیب بود بر پهلوی چپ سفیان حمله برد و قعنب که بر پهلوی چپ شیب بود بر پهلوی راست حریف حمله برد خود شیب به سفیان حمله برد و مدتی از روز را نبرد کردیم، عاقبت جدا شدند و به جایی رفتند که در آنجا بوده بودند، شیب و یارانش بیش از سی بار به ما حمله کرده بودند که در هیچ یک از حمله‌ها از صف خویش نرفته بودیم. سفیان بن ابرد به ما گفت: «پراکنده شوید فقط پیادگان سوی آنها حمله برند»

گوید: به خدا پیوسته با نیزه و شمشیر به آنها ضربت زدیم تا آنها را به طرف پل راندیم و چون شیب به پل رسید پیاده شد و قریب یکصد کس با او پیاده شدند. تا هنگام شب با آنها به سختی نبرد کردیم چنانکه هیچ قومی سخت‌تر از آن نبرد نکرده بود. وقتی پیاده شدند چندان با نیزه و شمشیر به ما ضربت زدند که مانند آنرا از هیچ قومی ندیده بودیم.

و چون سفیان دید که تاب مقاومت آنها ندارد و بیم ظفر یافتنشان هست تیراندازان را خواست و گفت: «تیربارانشان کنید»، و این به هنگام شب بود. تلاقی دو گروه هنگام نیمروز رخ داده بود، تیراندازان شبانگاه به طرف آنها تیراندازی کردند. سفیان بن ابرد تیراندازان را جداگانه به صف کرده بود و یکی را به سالاری آنها گماشته بود.

گوید: و چون لختی تیراندازی کردند خوارج به طرف آنها حمله بردند و چون به تیراندازان ما حمله بردند ما نیز به آنها حمله بردیم و آنها را از تیراندازان مشغول داشتیم و چون لختی تیراندازی کردند، شبیب و یارانش برنشستند و به تیراندازان حمله بردند که بیشتر از سی کس از آنها از پای در آمدند. آنگاه با سواران خویش به طرف ما بگشت و یک راست سوی ما آمد و ما با نیزه‌ها با وی جنگیدیم تا شب تاریک شد، آنگاه بازگشت.

گوید: در این وقت سفیان به یاران خویش گفت: «ای مردم، بگذاریدشان و تعقیبشان مکنید تا صبحگاهان به آنها حمله بریم»

گوید: پس دست از آنها برداشتم و چیزی را خوشتر از این نداشتیم که از مقابل ما بروند. فروه بن لقیط گوید: وقتی به پل رسیدیم شبیب گفت: «ای گروه مسلمانان عبور کنید وقتی صبح شد سوی آنها رویم ان شاء الله»

گوید: ما پیش از او عبور کردیم و او در آخر بماند و بر اسب خویش بیامد، پیش روی اسب، مادیانی بود که وقتی روی پل بود اسب وی بر مادیان جست و مادیان بلرزید و سم پای اسب شبیب بر کنار کشتی فرود آمد و شبیب در آب افتاد و چون بیفتاد گفت:

«تا خدا کاری را که انجام شدنی بود به پایان برد^۱»

آنگاه همه پیکر وی در آب فرو رفت، سپس بالا آمد و گفت: «این نظم (خدای) نیرومند و داناست^۲»
راوی گوید: این حدیث را ابو یزید سکسکی برای من گفت وی از جمله شامیانی بود که با شبیب نبرد می کردند. فروه بن لقیط نیز که در جنگهای شبیب حاضر بوده بود چنین حدیث کرد. اما یکی از قوم شبیب، از بنی مره بن همام، می گفت: «جمعی از عشیره شبیب همراه وی نبرد می کردند، و عقیده راسخ نداشتند و چنان بود که شبیب از عشایر آنها بسیار کس کشته بود و این قضیه دلهاشان را به درد آورده بود و کینه در سینه‌هاشان داشتند. یکی از یاران شبیب به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان، بر بنی مره بن همام حمله برده بود و یکی از آنها را کشته بود. شبیب بدو گفت: «چرا بی دستور من مرتکب کشتن آنها شدی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کافران قوم خویش را کشتم. کافران قوم ترا نیز کشتم»

گفت: «مگر اختیاردار منی که کارها را بی رای من فیصل کنی؟»

۱. لَيْقِظِيَّ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا ۸: ۴۲.

۲. ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ۶: ۹۶.

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جزو دین ما نیست که هر که را به خلاف عقیده ما باشد بکشیم، چه خودی باشد چه بیگانه؟»

گفت: «چرا»

گفت: «چنان کرده‌ام که باید کرد، به خدا ای امیر مؤمنان یک دهم آنچه از قوم خودم کشته‌ام از قوم تو نکشته‌ام و برای تو ای امیر مؤمنان روا نیست که با قاتل کافران کینه‌توز شوی.»

گفت: «بسبب این، کینه‌توز نیستم»

گوید: کسان بسیار با شیب بودند که از عشایرشان کسان کشته بود گویند که وقتی در آخر یاران خویش بود یکیشان با دیگران گفت: «می‌خواهید پل را ببندیم و هم اکنون انتقام خویش را از او بگیریم؟» سر پل را بردند، کشتی‌ها کج شد، اسب بترسید و برمید که شیب در آب افتاد و غرق شد.

راوی گوید: مرد مری این حدیث را گفت، کسانی از قوم شیب نیز چنین می‌گویند، اما حدیث عام همان حدیث اول است.

ابو یزید سکسکی گوید: به خدا ما برای بازگشتن آماده می‌شدیم که پلدار بیامد و گفت: «امیرتان کجاست؟»

گفتیم: «همین جاست»

گوید: پلدار پیش او رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد یکی از آنها در آب افتاد.»

خوارج به یک دیگر بانگ زدند که امیر مؤمنان غرق شد. آنگاه راه بازگشت گرفتند و اردوگاه خویش را رها کردند که هیچکس در آنجا نماند، سفیان تکبیر گفت ما نیز تکبیر گفتیم، آنگاه بیامد تا به نزد پل رسید و مهاجرین صیفی را به اردوگاه آنها فرستاد، معلوم شد جنبنده‌ای در آن نیست، آنجا فرود آمد که بیشتر از هر اردوی دیگر چیز داشت. صبحگاهان شیب را جستیم تا در آوردیمش که زره به تن داشت. شنیدم کسان می‌گفتند که شکمش را شکافتند و دلش را در آوردند، پاره‌ای سخت بود همانند سنگ که به زمین می‌زدند و به مقدار قامت انسان بالا می‌جست.

سفیان گفت: «خدا را ستایش کنید که شما را کمک کرد و اردوگاهشان به دست ما افتاد.»

خلاد بن یزید ارقط گوید: خبر مرگ شیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: «کشته شده» اما باور نمی‌کرد و چون بدو گفتند: «غرق شده» باور کرد و گفت: «وقتی متولد شد دیدم که تیری آتشین از من در آمد و دانستم که جز آب آنرا خاموش نمی‌کند»

فروه بن لقیط ازدی عامری گوید: پدر شیب جزو سپاه سلیمان بن ربیع بود که ولید بن عقبه به دستور عثمان او را با یارانش به کمک مردم شام فرستاده بود بر ضد رومیان، و چون مسلمانان باز آمدند، اسیران را برای فروش بیاوردند، یزید بن نعیم پدر شیب کنیزکی دید سرخروی که نه سفید بود و نه کبود، بلند قد و زیباروی و چشمگیر که او را بخرد و همراه آورد و این به سال بیست و پنجم بود در آغاز سال.

گوید: و چون او را به کوفه آورد گفت: «مسلمان شو» که نپذیرفت، پس او را بزد که عصیانش بیفزود و چون چنین دید بگفت تا او را درست کردند آنگاه وی را پیش خواند که بیاوردندش و چون بر وی در آمد از او بار گرفت و شیب را بزد و این به سال بیست و پنجم بود به ماه ذی حجه به روز قربان که روز شنبه بود. گوید: زن، صاحب خویش را به شدت دوست داشت و با او سخن می کرد بدو گفت: «اگر بخواهی اسلام را که خواستی می پذیرم.»

گفت: «می خواهم»

گوید: پس زن اسلام آورد و وقتی شیب را بزد مسلمان بود، می گفت: «به خواب دیدم که از پیشم شهابی در آمد و نور پاشید و برفت تا به آسمان رسید و به همه آفاق رسید، در این حال بود که در آب روان فراوان افتاد و خاموش شد. من او را در این روز زادم که خون می ریزند، خواب خویش را چنین تعبیر کردم که این پسر من خون بسیار می ریزد و کارش بالا می گیرد و به سرعت بزرگ می شود.»

گوید: و چنان بود که پدر شیب او را با مادرش به صحرا می برد، به سرزمین قومش بر سر آبی به نام لصف.

موسی بن ابی سوید رازی گوید: سپاه مردم شام که آمده بودند با خویشتن سنگ آورده بودند و می گفتند: «در مقابل شیب فرار نخواهیم کرد تا این سنگ فرار کند» سخنشان به شیب رسید و خواست با آنها حيله کند چهار اسب خواست و به دم آنها سپر بست، به دم هر اسب دو سپر، آنگاه هشت کس از یاران خویش را پیش خواند. غلامش حیان نیز با وی بود بدو گفت قمقمه آبی با خویش بردارد. آنگاه برفت تا به کنار اردوگاه رسید به یاران خویش گفت در اطراف اردوگاه باشند و هر دو مرد یک اسب همراه داشته باشند و اسب را با شمشیر بزنند که چون تیزی آنها بیابد در اردوگاه رها کنند. با آنها روی تپه‌ای نزدیک اردوگاه وعده کرد و گفت: «هر کدامتان نجات یافتید وعده‌گاه وی روی این تپه.»

گوید: اما یاران وی اقدام به کاری را که گفته بود ناخوش داشتند و چون این را بدید فرود آمد و با اسبان چنان کرد که به آنها گفته بود. اسبان میان اردوگاه دوید، شیب از پی آن در آمد و حکمیت خاص خداست می گفت. مردم به جان همدیگر افتادند و یک دیگر را ضربت می زدند، اما سالارشان که حبیب بن عبد الرحمن حکمی بود برخاست و بانگ زد: «ای مردم این خدعه است روی زمین بیفتید تا کار بر شما روشن شود.» گوید: چنان کردند و شیب در اردوگاهشان بماند و چون دید که آنها آرام شدند، او نیز روی زمین افتاد ضربت گریزی خورده بود که بسستی افتاده بود و چون مردم آرام شدند و به خیمه‌های خویش رفتند، در انبوه کسان برون شد و سوی تپه رفت و حیان را آنجا بدید و گفت: «ای حیان از این آب بر سر من بریز» و چون سر خویش را پیش برد که آب بر آن بریزد حیان به صدد آمد که گردن او را بزند و با خویش گفت: «حرمت و ذکر خیری بهتر از کشتن این کسان نمی یابم و به نزد حجاج موجب امان من

می‌شود» اما از این قصد بلرزید و چون در گشودن قمقمه تأخیر کرد شبیب گفت: «چرا در گشودن آن تأخیر می‌کنی؟» و کارد از پاپوش خویش بر گرفت و قمقمه را درید و به حیان داد که آب بر او ریخت. گوید: حیان می‌گفت: «به خدا ترس و لرزه مرا مانع از آن شد که نیت خویش را به کار بندم و گردن او را بزنم»

گوید: پس از آن شبیب به اردوگاه پیش یاران خویش رفت.

ابو جعفر گوید: در این سال مطرف بن مغیره بر ضد حجاج قیام کرد و عبد الملک بن مروان را خلع کرد و به جبال پیوست و آنجا کشته شد.

سخن از سبب قیام مطرف و خلع کردن عبد الملک بن مروان

یوسف بن یزید ازدی گوید: پسران مغیره بن شعبه بجز اعتباری که از پدر داشتند و منزلتی که میان قوم داشتند خودشان نیز شایسته و بزرگ و معتبر بودند.

گوید: و چون حجاج بیامد و او را بدیدند و با آنها سخن کرد، بدانست که مردان قومند و خویشاوندان وی. پس عروه بن مغیره را بر کوفه گماشت و مطرف بن مغیره را بر مداین و حمزه بن مغیره را بر همدان. حصین بن عبدالله ازدی گوید: «مطرف بن شعبه به مداین، پیش ما آمد. به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج، که خدایش قرین صلاح بدارد مرا ولایتدار شما کرده و گفته به حق حکم کنم و به عدالت رفتار کنم، اگر چنانچه او گفته عمل کردم نیکروزترین مردم و اگر نکردم خویشتن را به گناه افکنده‌ام و نصیب خویش را تباه کرده‌ام. بدانید که پس از نیمروز برای شما می‌نشینم حوایج خویش را پیش من آرید و موجبات صلاح خویش و صلاح ولایت را با من بگوئید که تا آنجا که بتوانم از نیکی با شما باز نمی‌مانم»

گوید: آنگاه فرود آمد، در این هنگام در مداین از بزرگان شهر و خاندانهای قوم، کسان بودند و جنگاوران آنجا بودند که اگر به سرزمین جوخی یا سرزمین انبار حادثه‌ای بود کس آنجا رفتن نمی‌بایست. گوید: وقتی مطرف از منبر فرود آمد برفت و برای مردم در ایوان نشست حکیم بن حارث که از سران ازد و معتبران قوم بود و بعدها حجاج او را به کار بیت المال گماشت سوی وی آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، وقتی سخن کردی من از تو دور بودم، آمدم که ترا پاسخ گویم که فرود آمده بودی، آنچه را که گفתי حجاج با تو گفته فهم کردم، خدا گوینده و شنونده را قرین هدایت کند، وعده عدالت دادی و برای عمل حق معونت خواستی، خدایت بر این قصد که داری اعانت کند که در کار جلب رضای خدا و مردم همانند پدرت هستی»

گوید: مطرف بدو گفت: «نزدیک من بیا» و جا خالی کرد که پهلوی وی نشست.

حصین بن یزید گوید: مطرف از جمله بهترین عاملانی بود که به مداین آمده بودند مردم مشکوک را بهتر از همه سرکوب می‌کرد و بیش از همه مانع ستم بود.

گوید: بشر بن اجدع همدانی ثوری که مردی شاعر بود پیش وی آمد و شعری خواند که پس از تشبیب و ذکر یار از شبیب و یاران وی یاد کرد و چنین گفت:

«سواران شبیبان که
 نظیر آنها شنیده نشده بود
 به حصین و گروه وی حمله بردند
 و به شب عید او را از پای بینداختند
 نیزه‌هاشان ابن مجالد را به کشتن داد
 هر گروهی که به روزآبار بود
 ما بین نخلستان و بیابان
 از ضربت نیزه‌ها
 پراکنده شد.»

مطرف گفت: «وای تو، آمده‌ای ما را ترغیب کنی.»

گوید: و چنان بود که شبیب از ساتیدما پیش آمده بود و مطرف به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که شبیب سوی ما می‌آید، اگر رای امیر باشد که مرا به کسان کمک دهد تا مداین را مضبوط دارم، چنین کند که مداین در و قلعه کوفه است.»

گوید: حجاج بن یوسف سبره بن عبد الرحمن بن مخنف را با دویست کس پیش وی فرستاد. شبیب بیامد تا به نزد پلهای حدیفه فرود آمد، پس از آن تا کلوذا پیش آمد و از دجله گذشت و بیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف بن مغیره در شهر قدیم بود که جایگاه کسری و قصر ابیض آنجا بود. و چون شبیب در بهرسیر جا گرفت مطرف پل ما بین خویش و شبیب را برید و کس پیش شبیب فرستاد که کسانی از صلحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را با آنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شبیب کسانی را فرستاد که سوید بن سلیم و قعنبن و محلل بن وائل از آن جمله بودند و چون به نزدیک گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شبیب بآنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف باز آید. و کس پیش مطرف فرستاد که تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من باز گردند.

مطرف بفرستاده وی گفت: «او را ببین و با وی بگوی تو که درباره یاران خویش از من اطمینان نداری،

من چگونه یاران خویش را سوی تو بفرستم و درباره آنها از تو اطمینان داشته باشم؟»

شبیب بدو پیام داد: «تو دانسته‌ای که ما در دین خویش، خیانت را روا نمی‌داریم اما شما خیانت

میکنید و آنرا سبک می‌گیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع بن یزید اسدی و سلیمان بن حذیفه مزنی و یزید بن ابن زیاد وابسته مغیره را که سالار نگهبانان مطرف بود سوی وی فرستاد که چون بدست وی افتادند، یاران خویش را سوی مطرف فرستاد.

نضر بن صالح گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی گوید: ندانم گفت جزو سپاهیان وی بودم یا به نزد وی بودم که فرستادگان شیبیب پیش وی آمدند.

گوید: مطرف من و برادرم را حرمت می‌کرد و چیزی را از ما مکتوم نمی‌داشت. وقتی پیش وی آمدند، هیچکس جز من و برادرم حلام بن صالح پیش وی نبود، آنها شش کس بودند و ما سه کس بودیم، آنها سلاح کامل داشتند و ما جز شمشیر نداشتیم و چون نزدیک آمدند سوید گفت: «سلام بر آنکه از پروردگار خویش بترسد و هدایت و اهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدو گفت: «بله و به آنها سلام گفت»

گوید: آنگاه آن گروه بنشستند، مطرف به آنها گفت: «از کار خویش با من سخن کنید و بگویید چه می‌خواهید و سوی چه می‌خوانید؟»

گوید: سوید حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، چیزی که سوی آن می‌خوانیم کتاب خداست و سنت محمد صلی الله علیه و سلم، و اعتراضی که بر قوم خویش داریم تبعیض در کار غنیمت است و معوق نهادن حدود و تسلط به زور.»

مطرف به آنها گفت: «سوی حق دعوت کرده‌اید و به ستم آشکار اعتراض کرده‌اید، در این مورد تابع شما هستیم، شما نیز در چیزی که بدان، دعوتتان می‌کنم تابع من شوید، تا کار من و شما فراهم آید و دست من و دستهای شما یکی شود.»

گفتند: «بیار، بگو چه می‌خواهی بگویی، اگر چیزی که ما را سوی آن می‌خوانی حق باشد، می‌پذیریم» گفت: «شما را دعوت می‌کنم که با این ستمکاران گناهکار بر ضد بدعتها که آورده‌اند بجنگیم و سوی کتاب خدا و سنت پیامبر خدا دعوتشان کنیم، و اینکه کار میان مسلمانان به شوری باشد و هر که را برای خویش پسندیدند خلیفه خویش کنند، به همان صورت که عمر بن خطاب کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند و تابعان شما و یارانتان بر ضد دشمن، از جمله آنها بسیار شود و کاری که می‌خواهید انجام گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند و گفتند: «این چیز است که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: و چون برفتند و نزدیک بود از صفا خانه برون شوند سوید بن سلیم به مطرف نگریست و گفت:

«ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشتن را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف از این سخن بر آشفت و گفت: «قسم به خدای موسی و عیسی راست گفتم.»

گوید: آنها پیش شیب رفتند و گفتار شیب را با وی بگفتند که در وی طمع بست و گفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش وی رود»

گوید: و چون صبح شد سوید بن سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سوید بیامد تا به در مطرف رسید، من بودم که برای وی اجازه گرفتم و چون وارد شد و نشست خواستم بروم، مطرف گفت: «بنشین که چیزی را از تو پنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، در آن وقت جوانی نرم رفتار بودم.

سوید گفت: «این که چیزی را از او پنهان نمی‌داری کیست؟»

گفت: «محترمی است والا مقام، پسر مالک بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت آوردی، اگر دین وی به مقدار حرمتش باشد مرد تمام است.»

گوید: آنگاه سوید روی بدو کرد و گفت: «آنچه را با ما گفته بودی در حضور امیر مؤمنان بگفتیم، به ما گفت: او را ببینید و با وی بگویید مگر ندانی که این که مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای برای کارشان انتخاب کنند، رای خردمندانه است که از پس پیامبر صلی الله علیه سنت بر این رفته است»، اگر گفت چرا، بدو بگویید که ما پسندیده‌ترین کس خویش را که از همه بهتر تکلیف خود را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار ماست.»

سوید گفت: «امیر مؤمنان به ما گفت: «با مطرف بگویید آنچه درباره شوری گفتی که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور دارید پیروانتان از آنها بسیار شود، اهل حق از اینکه کم باشند پیش خدا کاستی نگیرند و ستمگران را از اینکه بسیار باشند به نزد خدا بیکی نیفزایند. اینکه ما عقیده حق خویش را که به سبب آن قیام کرده‌ایم رها کنیم و دعوت ترا درباره شرری بپذیریم گناهست و زبونی و تأیید اعانت ظالم و سستی. که ما حق قریش را نسبت به این کار از دیگر عربان بیشتر نمی‌دانیم»

سوید، به نقل گفتار شیب چنین ادامه داد: و اگر پندارد که قرشیان نسبت به این کار حقی بیشتر از دیگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است صلی الله علیه و سلم، بگوی در این صورت، به خدا، روا نبود که صلحای سلف یعنی مهاجران نخستین بر خاندان محمد زمامداری کنند و بر خاندان ابو لهب نیز، اگر جز آنها کسی به جا نمانده بود. اگر آنها نمی‌دانستند که بهترین کسان به نزد خدا آنست که پرهیزکارتر باشد، و برای این کار شایسته‌تر از همه کسی است که پرهیزکارتر باشد و برتر و به عهده کردن امورش تواناتر، اگر نمی‌دانستند امور کسان را عهده نمی‌کردند. ما نخستین کسان بوده‌ایم که منکر ستم شده‌اند و خود را تغییر داده‌اند و با احزاب جنگیده‌اند، اگر پیرو ما شود حقوق و تکالیفی همانند ما دارد و او نیز یکی از مسلمانان است و اگر نشود او نیز یکی از مشرکانیست که با آنها دشمنی و نبرد می‌کنیم.

گوید: مطرف بدو گفت: «آنچه را گفتی فهم کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگریم»

پس سوید برفت و مطرف کسانی از معتمدان و نیکخواهان خویش و از جمله سلیمان بن حدیفه مزنی و ربیع بن یزید اسدی را پیش خواند.

نضر بن صالح گوید: من و یزید بن ابی زیاد، آزاد شده مغیره بن شعبه که سالار نگهبانان بود با شمشیر بالای سر وی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان و دوستان منید که به صلاح و رای نکویتان اعتماد دارم، به خدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام و به دل منکر آن بوده‌ام و چندان که توانسته‌ام به کردار و گفتار به تغییر آن پرداخته‌ام و چون گناه آنها بزرگی گرفت و این قوم بیامدند که با آنها نبرد می‌کنند، چنان دیدم که اگر یارانی داشته باشم از مقاومت و مخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به آنها چنان و چنین گفتم آنها نیز به من چنین و چنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگر از رای من و آنچه با آنها گفته‌ام پیروی کنند عبد الملک و حجاج را خلع می‌کنم و سوی آنها می‌روم و نبرد می‌کنم»

مزنی گفت: «نه آنها پیرو تو می‌شوند نه تو پیرو آنها می‌شوی پس این سخن را نهان دار و با هیچکس مگوی»

گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این گفت.

گوید: آنگاه ابن زیاد وابسته وی زانو زد و گفت: «به خدا یک کلمه از آنچه میان تو و اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند و بر هر کلمه ده کلمه نظیر آن اضافه می‌کنند، به خدا اگر از حجاج بر ابرها گریزان شوی بکوشد تا به تو دست یابد و ترا با کسانت نابود کند، فرار کن، از اینجا که هستی فرار کن، که مردم مداین از این سو و آن سو، و نیز مردم اردوگاه شبیب، از آنچه میان تو و شبیب رفته سخن دارند و پیش از آنکه امروز را شب کنی خبر به حجاج می‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دو یار مطرف گفتند، رای ما نیز چنین است که او می‌گوید.

مطرف به آنها گفت: «شما چه می‌کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم و بر ضد حجاج و غیر حجاج ترا به جان یاری می‌کنیم.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «تو چه می‌کنی؟»

گفتم: «با دشمنت نبرد می‌کنم تا وقتی ثبات کنی همراه تو ثبات می‌کنم.»

گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت.»

گوید: مطرف بیود تا به روز سوم که قعنب پیش وی آمد و گفت: «اگر پیرو ما می‌شوی از جمله مایی و

اگر نمی‌پذیری با تو نبرد می‌کنیم»

مطرف گفت: «امروز شتاب میارید که ما در اندیشه‌ایم»

گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگی تان حرکت کنید و سوی دسکره روید که اینجا حادثه‌ای رخ داده است. آنگاه شبانه روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند و چون به دیر

یزدگرد رسید آنجا فرود آمد و قبیصه بن عبد الرحمن قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی را به همراهی خویش خواند که بیامد و بدو جامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برفت تا به دسکره جای گرفت. گوید: و چون می‌خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصود خویش را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم آورد و خدا را یاد کرد چنانکه باید و پیمبر خدا را صلوات گفت، سپس گفت: «اما بعد، خدا جهاد را بر بندگان خویش رقم زده و دستور عدل و احسان داده و در آیات منزل خویش فرموده:

«تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَ التَّقْوَىٰ وَ لَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَ الْعُدْوَانِ وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ ۝: ۲»

یعنی: به نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید و به بدکاری و تجاوزگری همدستی نکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«و من شهادت می‌دهم که عبد الملک بن مروان و حجاج بن یوسف را خلع کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من هماهنگ است با من بیاید که یاری بیند و حسن صحبت، و هر که خواهد هر جا می‌خواهد برود که خوش ندارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی و نبرد ستمگران می‌خوانم و چون خدا کار ما را فراهم آورد این کار میان مسلمانان به شوری باشد که هر که را خواهند برای خویش برگزینند»

گوید: پس یاران وی برجستند و با او بیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویش رفت و کس به طلب سیره بن عبد الرحمن و عبدالله بن کناز نهدی فرستاد و با آنها خلوت کرد و به همان ترتیبی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که رضایت دادند، اما چون مطرف حرکت کرد با آن گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شیب به جنگ بود و با وی در جنگ شیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکره حرکت کرد و سوی حلوان رفت حجاج در آن سال سوید بن عبد الرحمن سعدی را به عاملی حلوان و ماسبذان فرستاده بود و چون خبر یافت که مطرف بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر در کار وی ملایمت کند حجاج این را از او نمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت و کردان را برای مقابله فراهم آورد، کردان تپه حلوان را گرفتند، سوید به طرف وی رفت و خوش داشت که از نبرد وی بر کنار ماند و از زحمت حجاج مصون ماند و برون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: وقتی حجاج بن جاریه خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت کرده با نزدیک سی کس از قوم خویش و دیگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزو آنها بودم، در حلوان بدو رسیدیم و جزو کسانی بودیم که در نبرد وی با سوید بن عبد الرحمن حضور داشتیم.

راوی گوید: نضر بن صالح نیز این حدیث را گفته است.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف بن مغیره رسیدیم از آمدن ما خرسند شد و حجاج بن جاریه را پهلوی خویش نشانید.

نضر بن صالح و عبدالله بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدود خانه‌ها بیرون نیاورد، پسر خویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آن روز سواران وی بسیار نبود.

نضر بن صالح گوید: دیدمشان که دویست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سیصد کمتر بودند. مطرف حجاج بن حارثه را پیش خواند و با گروهی نزدیک به عده حریفان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دیر الجماجم پرچمدار بنی سعد بود و کشته شد، روانه کرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدو گفت: «اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سر نبرد شما نداریم و اگر قصد ما دارید ناچاریم از آنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید: و چون این را بگفت حجاج بن حارثه بدو گفت: «پیش امیر ما برو و آنچه را به من گفتی با وی بگوی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت و سخنانی را که با حجاج بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما و ولایت شما ندارم.»

گفت: «پس از این راه برو تا از ولایت ما برون شوی که ما چاره نداریم جز اینکه مردم ببینند و بشنوند که به مقابله تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به طلب حجاج فرستاد که بیامد و راه را پیش گرفتند تا به تپه رسیدند و معلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان بن حذیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند و کسان بکشتند و مطرف و یارانش به سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیک همدان رسیدند که آنها رها کرد و از سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزه بن مغیره عامل همدان بود نخواست وارد آنجا شود و حجاج نسبت به برادرش بدگمان شود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج، بسیار شده و کار مصارف به سختی کشیده، هر چه توانی از مال و سلاح به برادرت

کمک کن»

گوید: یزید بن ابی زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه را پیش وی فرستاد که بیامد و شبانگاه نامه مطرف را پیش حمزه رسانید که چون او را بدید گفت: «مادرت عزا دارت شود، مطرف را تو به کشتن دادی؟»
گفت: «فدایت شوم، من او را به کشتن ندادم مطرف خودش را و مرا به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد»

گفت: «وای تو، کی او را به این کار وادار کرد؟»

گفت: «خاطرش او را به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزید بن ابی زیاد پیش حمزه نشست و ما وقع را برای او نقل کرد و خبرها را بگفت و نامه مطرف را به او داد که بخواند و گفت: «بله، مال و سلاح برای او می فرستم ولی پنداری این نهان می ماند؟»
گفت: «گمان ندارم نهان بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او باز بمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از او باز نمی مانم»

گوید: پس همراه یزید بن ابی زیاد برای وی مال و سلاح فرستاد و یزید آنرا پیش مطرف آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که نزدیک اصفهان بود و عجمان آنجا منزل می گرفتند.
نضر بن صالح گوید: به خدا همینکه یزید بن ابی زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می گفتند: «امیر کس پیش برادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد.»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد و گفت: «سبحان الله، سلف گوید: چیست که نهان می ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزید بن ابی زیاد پیش ما برگشت مطرف با یاران خویش حرکت کرد و برفت تا در قم و کاشان و اصفهان جای گرفت^۱.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف در قم و کاشان جای گرفت و آرام شد حجاج بن جاریه را پیش خواند و گفت: «از هزیمت شیب در جنگ شوره زار با من سخن کن آیا وقتی جنگ شد آنجا بودی یا پیش از جنگ رفته بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت آنها را با من بگوی که چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم، گفت: «خوش داشتم شیب اگر چه گمراه بود ظفر یابد و گمراهی را بکشد.»

۱. عبارت متن چنین است و ظاهراً تشویش مطلب از درک جغرافیایی راوی است که قم و کاشان و اصفهان را از آنچه هست نزدیکتر و شاید محلات وصل به هم می پنداشته از این گونه تساهل ها در روایات کتاب مکرر هست. م.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آن رو که امید می‌داشته بود که اگر حجاج هلاک شود، مطلوب وی انجام می‌شود.

گوید: آنگاه مطرف عاملان خویش را بفرستاد.

نضر بن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر بر او چیره شد.

گوید: همراه ربیع بن یزید به سوید بن سرحان ثقفی و بکیر بن هارون بجللی نوشت:

«اما بعد، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیامبر وی می‌خوانیم و نبرد با کسانی که

از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم کتاب را رها کرده‌اند و چون حق غلبه

یافت و باطل مغلوب شد و کلمه خدا برتر شد، این کار را میان امت به شوری نهیم که

مسلمانان، شخص مورد پسند را برای خویش برگزینند، هر که این را از ما بپذیرد برادر

دینی ماست و در زندگی و مرگ دوست ماست و هر که نپذیرد با وی نبرد کنیم و از خدا

بر ضد وی کمک خواهیم که همین حجت بر ضد وی ما را بس و این خسارت که از نبرد

در راه خدا بازمانده او را بس و این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کند او را

بس. خدای نبرد را بر مسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات بر کار خدای و

نبرد با دشمنان وی به رضوان او نتوان رسید.

خدایتان قرین رحمت کند سوی حق آید و هر که را امید اجابت از او دارید به حق

دعوت کنید و هر چه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هر که با رای ما موافق است و دعوت ما را

می‌پذیرد و دشمن ما را دشمن خویش می‌داند سوی من آید خدای ما و شما را هدایت کند

و توبه ما و شما را بپذیرد که او توبه‌پذیر است و مهربان والسلام.»

گوید: و چون نامه به آن دو کس رسید نهانی به نزد کسانی از مردم ری رفتند و پیروان خویش را

دعوت کردند و با نزدیک یکصد کس از مردم ری در خفا برون شدند که کس متوجه نشود و برفتند تا پیش

مطرف رسیدند.

گوید: براء بن قبیصه که عامل حجاج بر اصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد به اصفهان و غیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه

سوی مطرف فرستد که او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان

شده‌اند که در جایی که اکنون هست بدو ملحق شوند که کارش مایه گرفته و پیروانش بسیار شده‌اند

والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد. وقتی فرستاده من پیش تو آمد با کسان خویش اردو بزن و چون عدی بن وتاد بر تو گذر کرد

با یاران خویش همراه وی حرکت کن و شنوا و مطیع وی باش والسلام.»

گوید: و چون براء بن قبیصه نامه حجاج را خواند برون شد و اردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان برید سوی براء بن قبیصه می فرستاد، تا نزدیک پانصد کس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دو هزار کس داشت.

گوید: و چنان بود که اسود بن سعد همدانی با خبر فتح حجاج در نبردی که با شیبب در شوره زار داشت سوی ری آمد و از همدان و جبال عبور کرد و چون پیش حمزه رسید وی عذر خویش را بگفت.

اسود گوید: خبر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: «این را شنیده بودم» و در نظر گرفت او را معزول کند اما بیم کرد اگر تدبیر نکند مقاومت کند. پس کس پیش قیس بن سعد عجلی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیعیه نیز در همدان بودند فرمان ولایتداری همدان را برای قیس فرستاد و بدو نوشت: «حمزه بن مغیره را در بند آهنین کن و بدار و تا دستور من پیش تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش قیس آمد با گروهی بسیار از عشیره خویش بیامد و چون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامه نماز پسین را گفته بودند. با حمزه نماز کرد و چون حمزه برفت قیس بن سعد عجلی سالار نگهبانانش نیز با وی برفت و نامه ای را که حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.

حمزه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: «پس قیس، حمزه را به بند کرد و بداشت و کار همدان را عهده کرد و عاملان خویش را بر آنجا گماشت و همه عاملان را از قوم خویش کرد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می دهیم که حمزه بن مغیره را به بند آهنین کردم و در زندان بداشتم و عاملان خویش را بر خراج گماشتم و کار وصول را به دست گرفتم، اگر امیر که خدایش محفوظ بدارد اجازه می دهد که سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش و کسانی از مردم ولایتم که اطاعت من می کنند با وی جهاد کنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد والسلام»

گوید: و چون حجاج نامه وی را بخواند بخندید و گفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم.» زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بود که بیم داشت برادر خویش را به سلاح و مال کمک دهد و نگران بود که سر مخالفت داشته باشد و همچنان تدبیر کرد تا او را برداشت و اطمینان یافت و به کار مطرف پرداخت.

مطرف بن عامر گوید: وقتی حجاج نامه قیس بن سعد عجلی را بخواند و گفته وی را بشنید که اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم و با وی جهاد کنم، گفت: «چه نفرت دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فرونی گیرند.»

گوید: ابن غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد او را معزول می کند.»

نضر بن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستور داد که سوی مطرف حرکت کند و بر ابن قبیصه گذر کند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله بن سلیم ازدی گوید: در ری با عدی بن وتاد بر نشیمنگاه وی نشستند بودم که نامه حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه چهارم از کسانی از مردم ری که با تو توند حرکت کن و برو تا در جی بر ابن قبیصه گذر کنی. آنگاه همگی حرکت کنید، وقتی تلاقی کردید، تو سالار کسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، و چون زحمت وی را از مسلمانان بس کرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش باز گرد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردو زد و دبیران را خواست و سه چهارم از مردم را احضار کرد. یک جمعه نگذشت که روان شدیم و برفتیم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیصه قحافی به ما رسید با نهد کس از مردم شام که عمرو بن هبیره نیز جزو آنها بود.

گوید: در جی پیش از دو روز نماندیم، آنگاه عدی بن وتاد با کسانی که اطاعت وی می کردند. حرکت کرد سه هزار جنگاور از مردم ری با وی بود یک هزار جنگاور نیز با براء بن قبیصه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهد کس از مردم شام و نزدیک یک هزار کس از مردم اصفهان و از کردان که نزدیک به شش هزار جنگاور می شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف بن مغیره رسید.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندقی زد و در آن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله بن زهیر گوید: در آن وقت من با مولای خویش بودم.

گوید: عدی بن وتاد بیامد و کسان را بیاراست: عبدالله بن زهیر را بر پهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه گفت: «بر پهلوی چپ باش» براء خشم آورد و گفت: «به من می گویی بر پهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکه سوار مضر، طفیل بن عامر را بر آن گماشته‌ام»

گوید: این گفته را به عدی بن وتاد رسانیدند که به ابن اقیصر خثعمی گفت: «برو و سالار سواران باش، سوی براء بن قبیصه برو و بگو به تو گفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست و پهلوی چپ و سوار و پیاده چیزی به تو مربوط نیست، تو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می کرده بود.

گوید: پس از آن عدی عمر بن هبیره را بر میسره گماشت و با یکصد کس از مردم شام روانه کرد که برفت و

با پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن عامر گفت: «پرچم خود را برگیر و از ما کناره کن که اینجا محل ماست»

طفیل بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی‌کنم، این پرچم را براء بن قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که یار شما سالار همه جمع است اگر از این پرچم را برای این یار شما بسته مبارک است و شنوا و مطیع اویم.»

عمر بن هبیره به آنها گفت: «آرام، از برادر و عموزاده خویش دست بردارید، پرچم ما پرچم تو است اگر خواهی این را به تو دهیم.»

گوید: هرگز دو کس را چون آنها در وضع آن روز، بردبار ندیده بودیم.

گوید: عدی بن وتاد پیاده شد و سوی مطرف حمله برد.

عبدالله بن علقمه گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را بر پهلوی راست خویش نهاد، ربیع بن یزید اسدی را بر پهلوی چپ گماشت، سلیمان بن صخر مزنی را بر عقبداران گماشت و خود او پیاده شده بود و با پیادگان بود.

گوید: دیدمش که با یزید بن ابی زیاد وابسته پدرش مغیره بن شعبه بود.

گوید: وقتی دو قوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیک شدند مطرف به بکیر بن هارون بجلی گفت:

«سوی آنها رو و به کتاب خدا و سنت پیامبر دعوتشان کن و از کارهای زشتشان سرزنشان کن.»

گوید: بکیر بن هارون روان شد بر اسب تیره رنگ میانه سال و دم بلند خود بود و زره تن و زره سر و ساق‌بند داشت و نیزه به دست. زره خویش را با سربندی سرخ از حاشیه برد محکم کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قبله ما و اهل ملت ما و اهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جز او نیست و از نهان شما نیز مانند آشکارتان خبر دارد از شما می‌خواهیم که با ما انصاف کنید و راست گویید، برای خدا نیکخواهی کنید نه برای مخلوق، به خاطر خدای دربارہ مخلوق نسبت به چیزهایی که خدا از آنها می‌داند، شهادت دهید، مرا از عبد الملک بن مروان و از حجاج بن یوسف خبر دهید مگر آنها را ستمگر و تبعیض کار و تابع هوس نمی‌دانید که به موجب گمان می‌گیرند و به انگیزه خشم می‌کشند.»

گوید: از هر سو بانگ بر آوردند که ای دشمن خدا دروغ می‌گویی چنین نیستند.

گوید: بکیر به آنها گفت: «وای شما دروغ به خدا می‌بندید که شما را به عذابی هلاک کند، و هر که دروغ سازد نومید شود^۱ وای شما آیا چیزی می‌دانید که خدا نمی‌داند از شما شهادت خواستم و خدا دربارہ شهادت می‌گوید: «وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آتِمٌ قَلْبُهُ ۚ: ۲۸۳»

«یعنی: و هر که آنرا (شهادت را) نهان کند دل وی گناهکار است.»

۱. وَيَلْكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنْ افْتَرَى ۚ: ۲۰: ۶۱.

گوید: صارم غلام عدی بن وتاد و پرچمدار وی بیامد و به بکیر بن هارون بجلی حمله برد و با شمشیر نبرد کردند، از ضربت غلام عدی کار نساخت، بکیر او را با شمشیر بزد و بکشت. آنگاه پیش آمد و گفت: «سواری در مقابل سواری» اما هیچکس سوی وی نیامد و او رجزی خواند به این مضمون:

«ای صارم!

با شمشیری تیز روبرو شدی

و شیری یال دار»

گوید: آنگاه حجاج بن جاریه که بر پهلوی راست بود به عمر بن هبیره که در پهلوی چپ بود و سالار آن طفیل بن عامر بود حمله برد و با طفیل رو به رو شد، وی و طفیل دوستان نزدیک بودند، وقتی همدیگر را شناختند که شمشیر به قصد همدیگر بالا برده بودند و دست برداشتند.

گوید: دو گروه مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از جای برفت اما نه چندان دور، و حجاج بن جاریه به جای خویش باز رفت.

گوید: پس از آن ربیع بن یزید به عبدالله بن زهیر حمله برد و مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت کسان به مرد اسدی حمله بردند و او را بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف بن مغیره عقب رفت تا به نزد وی رسید، آنگاه عمر بن هبیره به حجاج بن هبیره و یاران وی حمله برد و مدتی دراز نبرد کرد، حجاج احتیاط خویش بداشت تا به نزد مطرف رسید. گوید: ابن اقیصر خثعمی با سواران به سلیمان بن صخر مزنی حمله برد و او را بکشت. سواران آنها برفتند تا به نزدیک مطرف رسیدند و آنجا گروه سواران به سختی نبرد کردند تا جنگ به نزدیک مطرف رسید.

نضر بن صالح گوید: آن روز مطرف بانگشان می‌زد که ای اهل کتاب بیایید به گفتاری دل نهید که میان ما و شما متبع باشد که جز خدا را نپرستیم و کسی را با وی شریک نکنیم و بعضی از ما بعضی را غیر خدا به خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگو گواه باشید که ما گردن نهادگانیم.^۱

گوید: و همچنان نبرد کرد تا کشته شد و عمر بن هبیره سرش را برید گویند همو وی را کشته بود و چنان بود که چند کس سوی وی رفته بودند، اما عمر بن هبیره سر او را برید و پیش عدی بن وتاد برد که به وسیله آن حرمت یافت.

گوید: آن روز عمرو بن هبیره نبرد کرد و کوششی شایسته کرد.

ابو مخنف گوید: حکیم بن ابی سفیان ازدی می‌گفت که یزید بن ابی زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه را که پرچمدار مطرف بود کشته بود.

۱. یا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ ۳: ۶۴.

گوید: وارد اردوگاه مطرف شدند، مطرف عبد الرحمن بن عبدالله ازدی را بر اردوگاه خویش گماشته بود که کشته شد. وی مردی پارسا و زاهد و عقیف بود.

ابو مخنف گوید: زید غلام آنها می‌گفت. سر وی را همراه ابن اقیصر خنعمی دیده بود. گوید. خودداری نتوانستم و گفتم: «به خدا او را که نمازگزار و عابد بود و یاد خدا بسیار می‌کرد کشته‌ای»

گوید: پس او سوی من آمد و گفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من گفت: «چه شده؟»

گوید: ابن اقیصر سخن مرا با او بگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسانی از مردم سخت‌کوش را پیش حجاج فرستاد که حرمتشان کرد و با آنها نکویی کرد. گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجیله پیش وی آمدند و برای بکیر ابن ماهان امان خواستند که امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سوید بن سرحان ثقفی امان خواستند که امانش داد. هر کس که با مطرف بوده بود عشیره‌اش برای او امان خواستند که امانشان داد و نکو رفتاری کرد.

گوید: و چنان بود که کسانی از یاران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودند که بانگ زدند: «ای براء برای ما امان بگیر. ای براء برای ما وساطت کن.»

برای آنها وساطت کرد که عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیر گرفته بود که همه را آزاد کرد.

ابو مخنف گوید: نصر بن صالح می‌گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبد الرحمن رفته بود که حرمتش کرده بود و عزت داشته بود، پس از آن سوی کوفه رفته بود.

عبدالله بن علقمه گوید: حجاج بن جاریه خنعمی به ری آمد که جزو دیوان آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستند که گفت: «این مردی مشهور است که با یار خویش شهرت یافته و این نامه حجاج است که درباره وی به من نوشته.»

عبدالله بن زبیر گوید: من از جمله کسانی بود که با عدی درباره حجاج بن جاریه سخن کردند و او نامه حجاج بن یوسف را برون آورد که چنین بود:

«اما بعد، اگر خدا حجاج بن جاریه را کشته خدایش لعنت کند که همین را می‌خواهم و خوش دارم و

اگر زنده است آنجا وی را بجوی و به بند کن و پیش من فرست، ان شاء الله والسلام»

گوید: عدی به ما گفت: «درباره وی به من نوشته‌اند و ناچار باید شنید و اطاعت کرد، اگر درباره او به

من ننوشته بودند به خاطر شما امانش می‌دادم و دست از او می‌داشتم و به طلب وی بر نمی‌آمدم.»

گوید: حجاج بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی بن وتاد معزول شد و خالد بن عتاب پیامد که پیش

او رفتم و درباره حجاج سخن کردم که امانش داد.

ابو جعفر گوید: در این سال میان ازارقه، یاران قطری بن فجاه، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند و از او جدا شدند و با عبد رب الکبیر بیعت کردند و بعضی دیگر بر بیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه که موجب هلاکشان شد

یوسف بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عتاب بن ورقا را از اردوی وی ببرد نزدیک یک سال در شاپور بود و با قطری و یارانش، خوارج ازارقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به آنها حمله برد و نبردی سخت کرد.

گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود و آنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به آنها نمی‌رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند و سوی کرمان رفتند. مهلب از پی آنها برفت و در جیرفت جای گرفت. جیرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از یک سال آنجا با خوارج نبرد کرد و از همه فارس بیرونشان راند. و چون همه فارس به تصرف مهلب آمد حجاج عاملان خویش را آنجا فرستاد و از مهلب بگرفت و چون این خبر به عبد الملک بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست مهلب واگذار که سپاه را نیرویی باید و

سپاهدار را کمکی باید. ولایت فسا و دارا بگرد و ولایت استخر را به وی واگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب واگذاشت و مهلب عاملان خویش را بر آنجا گماشت که مایه پیروزی او بر ضد دشمن و سامان کار وی بود.

شاعر ازدی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارابگرد دفاع می‌کنیم

و برای مغیره و رقاد خراج می‌گیریم»

رقاد بن زیاد مردی از طایفه عتیک بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، براء بن قبیصه را سوی مهلب فرستاد و بدو نوشت:

«اما بعد، به خدا چنانکه می‌دانم اگر می‌خواستی این خارجیان از دین گشته را در

هم می‌کوفتی ولی ادامه بقای آنها را دوست داری که زمین اطراف خویش را بخوری، براء

بن قبیصه را فرستادم تا ترا به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان

به آنها حمله بر و با آنها به سختی نبرد کن و از تغل و یاوه‌گویی و چیزهایی که به نظر من

برای تو نه رواست و نه مجاز درگذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هر کدام با گروهی سوار روانه کرد و مردم را به ترتیب پرچمپایشان و

صفهایشان و ناحیه‌هایشان روانه کرد.

گوید: براء بن قبیصه بیامد که او را بر تپه‌ای نزدیک آنها جای داد که آنها را ببیند. دسته‌های سوار به سواران خوارج حمله آغاز کردند. پیادگان نیز به پیادگان حمله بردند و از نماز صبح تا نیمروز نبردی بسیار سخت کردند آنگاه برفتند.

گوید: براء بن قبیصه پیش مهلب آمد و به او گفت: «به خدا هرگز نه سوارانی مانند پسران تو دیده‌ام و نه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو، و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می‌کنند به خدا عذر تو مقبول است.»

گوید: مهلب نیز با کسان بازگشت و چون هنگام پسرین رسید، مهلب با مردم و پسران خویش و گروه‌های سواره سوی خوارج رفت و مانند بار اول با آنها نبرد کردند.

ابو طلحه گوید: یکی از گروه‌های سوار آنها به مقابله یکی از گروه‌های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد و هیچیک از دو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه‌اید؟»

گفتند: «از بنی تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی تمیم هستیم»

گوید: و شبانگاه برفتند و مهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا بر ضد آنها کمک کند»

گوید: مهلب با براء بن قبیصه نکویی کرد و جایزه و مرکب و جامه داد و بگفت تا هزار درم بدو دادند.

آنگاه براء سوی حجاج رفت و مهلب را معذور دانست و آنچه را دیده بود با وی بگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا در کار این خوارج

برون شده از دین، متهم داشته بود و دستور داده بود بدانها حمله برم و فرستاده وی را

شاهد کنم، چنین کردم، از فرستاده خویش بپرسد که چه دیده، به خدا اگر من قدرت نابود

کردن آنها یا راندنشان را از اینجا که هستند داشتم و از این کار دست برداشته بودم با

مسلمانان خیانت کرده بودم و با امیر مؤمنان وفا نکرده بودم و نیکخواه امیر که خدایش

قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین باشد و در پیشگاه خدا چنین خطایی

کرده باشم والسلام.»

گوید: پس از آن مهلب هیجده ماه آنجا بود و با خوارج بجنگید که آنها را هزیمتی نکرد و در هیچ

نبردی چنان نشد که سپاه عراق را چنان آسیب زنند که وا بمانند و از جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقعطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بر یکی از نواحی کرمان بود با یک دسته از آنها به جایی می‌رفت و یکی از خوارج را که مردی دلیر بود و به وی دل بسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند و این را بدو خبر دادند و گفتند مرد ضبی را به دست ما بده تا او را به قصاص یارمان بکشیم.

قطری گفت: «رای من این نیست که با یکی که تأویلی کرده و در کار تأویل خطا کرده چنین کنم. رای من این نیست که او را که از مردم معتبر شماسست و میان شما سوابق دراز دارد بکشید» گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان اختلاف افتاد و عبد رب الکبیر را سالار خویش کردند و قطری را خلع کردند. دسته‌ای از آنها نزدیک به یک چهارم یا پنجم با قطری بیعت کردند و نزدیک به یک ماه صبح و شب با هم نبرد کردند.

گوید: مهلب این را برای حجاج نوشت بدین گونه:

«اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند، بیشترشان قطری را خلع کرده‌اند و با عبد رب الکبیر بیعت کرده‌اند و دسته‌ای از آنها با قطری مانده‌اند و صبح و شب با همدیگر نبرد می‌کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید که نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده، وقتی این نامه به تو رسید، در همین حال اختلاف و جداییشان به آنها حمله بر، مبادا اتفاق کنند و مقابله آنها برای تو سخت‌تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد. نامه امیر به من رسید و هر چه را در آن بود فهم کردم. رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می‌کشند، و شمار یک دیگر را می‌کاهند با آنها نبرد کنم. اگر بر این حال ماندند همانست که می‌خواهیم و مایه هلاکشان است و اگر فراهم آمدند، چنین نشود تا همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به آنها حمله برم که زبونترند و شوکتشان کمتر است. ان شاء الله. والسلام»

گوید: پس حجاج او را وا گذاشت و مهلب خوارج را رها کرد که تا یک ماه نبرد کردند و با آنها کاری نداشت.

گوید: پس از آن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت و همگیشان با عبد رب الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به آنها حمله برد که با وی سخت نبرد کردند و چنان شد که خدای آنها را بکشت و از آنها جز اندکی جان به در نبرد. اردوگاهشان با هر چه در آن بود به تصرف آمد و از آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را اسیر می‌گرفته بودند.

ابو جعفر گوید: هلاکت قطری و عبیده بن هلال و عبد رب الکبیر و ازارقه‌ای که با آنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب هلاکت ازارقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازارقه که خبرشان را همین پیش بگفتیم به سبب اختلافی که در کرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید و بعضی‌شان با عبد رب الکبیر شدند و بعضی‌شان با قطری بودند و کار قطری سستی گرفت به آهنگ طبرستان روان شد. خبر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزید آمده سفیان بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد.

گوید: سفیان برفت تا به ری رسید و از پی خوارج روان شد.

گوید: حجاج به اسحاق بن محمد بن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا و مطیع سفیان باش و اسحاق نیز با سفیان به تعقیب قطری حرکت کرد و برفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدو رسیدند و با وی نبرد کردند که یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب بیفتاد و بغلطید تا به عمق دره رسید.

معاویه بن محسن کندی گوید: دیدمش که افتاد اما نشناختمش. پانزده زن عرب را دیدم که به زیبایی و منظر و وضع نکو چنان بودند که پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز با آنها بود. من به آنها حمله بردم و آنها را پیش سفیان بن ابرد بردم و چون نزدیک وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسو زد و با آن به گردنم زد که زره سر را بدرید و پوست گلویم را برید شمشیر را بر گرفتم و به صورتش زدم که پوست سرش را درید و بیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان بر مردم که از کار پیر زن بخندید و گفت: «چرا این زن را که خدایش زبون بدارد کشتی؟»

گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت زد، به خدا نزدیک بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم و ترا از این کار که کردی ملامت نمی‌کنم خدایش لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان، آنجا که قطری غلطیده بود به نزد وی رفته بود که گفته بود: «آبم ده» که سخت تشنه بود.

بومی گفته بود: «چیزی به من بده تا آب دهم»

گفته بود: «وای تو به خدا جز این سلاح که می‌بینی چیزی همراه ندارم که اگر آب برایم بیاری آنرا به

تو می‌دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گوید: پس مرد بومی رفته بود و از بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود و ناکارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی‌شناخته بود ولی به سبب وضع نکو و سلاح کاملش، او را از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس از مردم کوفه و از جمله سوره بن ابجر تمیمی و جعفر بن عبد الرحمن بن مخنف و صباح بن محمد ابن اشعث و بادام آزاد شده بنی اشعث و عمر بن ابی صلت وابسته بنی نصر بن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند و او را کشته بودند.

گوید: همه این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابو الجهم بن کنانه کلبی پیش آنها آمد و گفت: «سر را به من دهید تا توافق کنید»

پس سر را بدو دادند که پیش اسحاق بن محمد برد که سالار مردم کوفه بود.

جعفر به سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با او سخن نمی‌کرد. جعفر جزو همراهان سفیان بن ابرد بود و با اسحاق نبود وی به ری سالار ناحیه شهریان بوده بود و چون سفیان بر مردم ری گذشت به دستور حجاج یکه سوارانشان را انتخاب کرد و همراه خویش ببرد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و درباره آن به نزد اسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی الجهم بن کنانه کلبی بود بدو گفت: «سر را تو ببر و این اختلاف گویان را رها کن.»

گوید: ابو الجهم سر قطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس از آن سر را پیش عبد الملک بن مروان برد که وی را به صف دو هزاری‌ها بردند و مقرری شیر خوار گرفت یعنی برای خردسالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد قطری پدر مرا کشته بود و اندیشه‌ای جز او نداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر و از آنها بپرس مگر من پیشاپیش آنها نبودم که پیشدستی کردم و ضربتی بدو زدم که از پای در آمد، سپس آنها آمدند و با شمشیرهای خویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند و اگر نپذیرفتند من به خدا قسم یاد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام و اگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند و از آنچه من می‌گویم خبر ندارند و حقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ما سر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدو گفتند، «به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن

به تو بیش از همه برازنده است.»

گوید: «پس از آن سفیان بن ابرد سوی اردوگاه عبیده بن هلال رفت که در قومس در قصری حصاری شده بود که او را محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آنها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد و پیش ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند و اسبان خویش را بخوردند، آنگاه به مقابله وی بیرون شدند که همه را بکشت و سرهانشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دنباوند و طبرستان شد و آنجا نبود تا حجاج پیش از جنگ جماجم او را معزول کرد.

ابو جعفر گوید: در این سال بکیر بن وشاح سغدی، امیه بن عبدالله بن خالد را بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح امیه بن عبدالله را کشت

سبب این، چنانکه در روایت مفضل بن محمد آمده چنان بود که امیه بن عبدالله که عامل عبد الملک بر خراسان بود، بکیر را به غزای ما وراء النهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایتدار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد و مخارج بسیار کرد اما بجیر بن ورقاء صریمی از او پیش امیه بدگویی کرد. چنانکه از پیش بیان کردم و امیه بگفت تا بکیر به جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی او را به غزای ما وراء النهر گماشت آماده شد و برای فراهم آوردن اسب و سلاح به خرج افتاد و از مردان و بازرگانان سغد وام گرفت آنگاه بجیر به امیه گفت اگر نهر میان تو و او فاصله شد و شاهان را بدید خلیفه را خلع کند و به سوی خویش دعوت کند، امیه کس فرستاد که به جای باش شاید من به غزا روم و همراه من باشی.

گوید: پس بکیر خشم آورد و گفت: «گویی در صدد زیان زدن من است.»

گوید: و چنان بود که عتاب بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیر حرکت کند و چون به جای ماند، طلبکاران وی را گرفتند که به زندان افتاد و بکیر قرض او را پرداخت که از زندان در آمد. پس از آن امیه برای غزا آماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم کنند و به غزای بخارا رود، آنگاه به ترمذ رود که موسی بن عبدالله بن خازم آنجا بود. پس مردم آماده شدند و لوازم فراهم آوردند و امیه پسر خویش زیاد را بر خراسان جانشین کرد. بکیر نیز با او حرکت کرد. در کشماهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیر گفت: «بیم دارم مردم به جای مانند به بکیر بگوی از دنبال بیاید و مردم را روانه کند»

گوید: پس امیه به بکیر دستور داد و او بر دنباله بیامد تا به نهر رسید امیه بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب بن لقوه غدانی گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد عبور کن و کسان از پی تو عبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد و کسان پس از او عبور کردند.

گوید: آنگاه امیه به بکیر گفت: «بیم دارم پسر قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مرو باز گرد و کار آنجا را عهده کن که تو را بر آن می‌گمارم، پسر مرا رونق بده و به کار وی پرداز»
گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان را که می‌شناخت و به آنها اعتماد داشت برگزید و از نهر عبور کرد.

گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمه سپاه وی با ابو خالد ثابت وابسته خزاعه بود.
گوید: وقتی بکیر عبور کرد و امیه برفت عتاب بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان و عشايرمان را به کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می‌جستیم که کار ما را فراهم آرد اما امیری آمد که با ما بازی می‌کند و از زندانی به زندانی می‌برد.»
بکیر گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «این کشتی‌ها را بسوزان و سوی مرو برو و امیه را خلع کن و در مرو بمان که تا مدتی آنجا را بخوری.»

گوید: احنف بن عبدالله عنبری گفت: «رای درست همین است که عتاب آورد.»
بکیر گفت: «بیم دارم این سواران که با منند به هلاکت رسند.»
گفت: «از نبودن مردان بیم داری، اگر اینان که با تو اند هلاک شوند من از مردم مرو هر چه خواهی میارم.»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می‌افتند»
گفت: «همین بس است که بانگزی بانگ زند که هر که تسلیم شود خراج از او بر می‌دارم و پنجاه هزار کس از نمازگزاران بیایند که نسبت به تو از اینان شنواتر باشند و مطیع‌تر.»
گفت: «امیه و همراهان وی هلاک می‌شوند»
گفت: «چرا هلاک شوند، لوازم و کس و دلیری و سلاح وسایل کامل دارند که از خویش دفاع کنند تا به چین رسند.»

گوید: پس بکیر کشتی‌ها را بسوخت و به مرو بازگشت و پسر امیه را بگرفت و به زندان کرد و مردم را به خلع امیه خواند که پذیرفتند.
گوید: امیه خبر یافت و با مردم بخارا در مقابل اندک فدیهای صلح کرد و بازگشت و بگفت تا برای وی کشتی بگیرند که گرفتند و فراهم آوردند.

گوید: امیه به سران تمیم که همراه وی بودند گفت: «از کار بکیر شگفتی نمی‌کنید، من به خراسان آمدم، مرا از او بیم دادند و بر ضد او سخن آوردند و از او شکایت کردند و اموالی را که برده بود یاد کردند، از همه اینها چشم پوشیدم و به جستجو از کار وی و عاملانش نپرداختم. آنگاه نگهبانی را بر او عرضه کردم که نپذیرفت و معافش داشتم سپس او را ولایتدار کردم، اما مرا از او بیم دادند که گفتم بماند و این به سبب

حسن نظر با او بود. آنگاه وی را سوی مرو پس فرستادم و کار را بدو سپردم و این همه را کفران کرد و مرا چنانکه می‌بینید عوض داد.»

گوید: جمعی با وی گفتند: «ای امیر، این کار او نبود، عتاب بن لقوه بدو گفته بود کشتی‌ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب بن لقوه چیست؟ مگر عتاب یک مرغ بیشتر است؟» و چون سخن وی به عتاب رسید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مرغان جوجه‌دار را سبکرو خواهی دید

ای فرومایه‌تر از همه عربان

کار خویش را از روی ترس و سستی رها کردی

و از روی حماقت سوی ما آمدی

وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی

از مقابل موسی و نوح بازگشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد و سوی مرو آمد و موسی بن عبدالله را وا گذاشت و گفت:

«خدایا با بکیر نیکی کردم و نیکی مرا سپاس نداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من بردار.»

گوید: شماس بن زیاد که پس از کشته شدن ابن خازم از سیستان باز آمده بود و با امیه به غزا رفته بود گفت: «ای امیر زحمت وی را از تو بر می‌دارم ان شاء الله.» گوید: امیه شماس را با هشتصد کس از پیش فرستاد که برفت تا به باسان فرود آمد که از آن بنی نصر بود، بکیر به مقابله وی آمد که مدرک بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرک همراه شماس بود. بکیر گفت: «در میان مردم تمیم کسی جز تو نبود که با من نبرد کند؟» و او را تحقیر کرد.

شماس بدو پیغام داد: «تو حقیرتر و بدعمل‌تر از منی که با امیه وفا نکردی و سپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی آمد حرمتت کرد و متعرض تو و هیچیک از عاملانت نشد.»

گوید: پس از آن بکیر به او شیخون زد و جمع وی را پراکنده کرد و گفت:

«کسی از آنها را مکشید، سلاحشان را بگیرید» و چنان شد که وقتی کسی را می‌گرفتند سلاحش را می‌گرفتند و رها می‌کردند که پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای از آن مردم طی به نام بوینه فرود آمد، امیه بیامد و در کشماهن جای گرفت. شماس بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت بن قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستاد که بکیر با وی مقابل شد و ثابت را اسیر کرد و جمع او را پراکنده کرد و خود او را به سبب منتهی که بر وی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه بازگشت، آنگاه امیه با کسان بیامد که بکیر با وی بجنگید. ابو رستم خلیل بن اوس عبشمی سالار نگهبانی بکیر بود که در آن روز سخت بکوشید که بدو بانگ زدند: «ای سالار نگهبانی عارمه!» عارمه کنیز بکیر بود. و او عقب رفت. بکیر بدو گفت: «بی پدر بانگ این قوم ترا از جای نبرد که عارمه نری دارد که از او دفاع کند، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای گرفت، امیه نیز در باسان جای گرفت. تلاقی در میدان یزید می‌شد. یک روز عقب نشستند و بکیر از آنها حمایت کرد، روز دیگر در انتهای میدان تلاقی شد و پای یکی از مردم بنی تمیم ضربت خورد که آنرا به زمین می‌کشید. هریم از او حمایت می‌کرد. وی گفت: «خدایا مددمان کن و فرشتگان را به کمک ما فرست.»

گوید: هریم بدو گفت: «ای مرد، از خویشان دفاع کن که فرشتگان به تو نمی‌پردازند» و او حمله برد و باز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمک ما فرست.

هریم گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان وا می‌گذارم و او را حفاظت کرد تا به کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسوا کننده قریش.»

گوید: «امیه سوگند یاد کرد که اگر به او دست یافت سرش را ببرد.» و چون به او دست یافت وی را ما بین دو پنجره شهر سر برید.

گوید: روز دیگر تلاقی شد. بکیر بن وشاح ضربتی به سر ثابت بن قطبه زد و بانگ زد: «من ابن وشاحم.»

گوید: حرث بن قطبه برادر ثابت به بکیر حمله برد که بکیر عقب رفت و یارانش هزیمت شدند، حرث به تعقیب بکیر رفت تا به نزد پل رسید و بانگ زد: «بکیر کجا می‌روی.» و بکیر بدو حمله برد. حرث ضربتی به سر او زد که زره سر را برید و شمشیر به سرش رسید که از پای بیفتاد و یارانش او را برداشتند و به شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب با آنها نبرد می‌کردند. صبحگاهان یاران بکیر می‌آمدند آراسته، در جامه‌های رنگین و روپوشها و زیر جامه‌های زرد و سرخ، و اطراف شهر می‌نشستند و بانگ‌زنی بانگ می‌زد هر که تیری سوی ما اندازد سر یکی از فرزندان و کسانش را به طرف او می‌اندازیم و هیچ کس تیر به آنها نمی‌انداخت.

گوید: بکیر نگران شد و بیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری او باز مانند از این رو صلح خواست و آن را خوش داشت. یاران امیه نیز این را خوش داشتند که کسانشان در شهر بودند و به امیه گفتند: «با وی صلح کن.»

گوید: و چنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح کرد که چهار صد هزار بابت او بپردازد و یارانش را چیز دهد و او را به هر یک از ولایتهای خراسان که خواست، بر گمارد و سخن بجیر را درباره او نشنود و اگر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبد الملک امان گرفت و برای وی خطی بر در سنجان نوشت و امیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می گویند بکیر همراه امیه به غذا نرفت، بلکه وقتی امیه به غذا می رفت وی را بر مرو جانشین کرد، پس بکیر او را خلع کرد. امیه باز آمد و با وی نبرد کرد سپس با وی صلح کرد و وارد مرو شد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل کرد و مانند پیش وی را حرمت می کرد و اجازه ورود می داد.

گوید: امیه کس فرستاد و عتاب بن لقوه را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت بودم.»

گفت: «وای تو مسلمانان را به جان هم انداختی و کشتی ها را بسوختی. در صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند و از خدا نترسیدی.»

گفت: «چنین بود، از خدا بخشش می خواهم.»

گفت: «قرض تو چه مقدار است؟»

گفت: «بیست هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست بر می داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می گویی. اما قرض ترا می پردازم.»

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی آسان گیر و ملایم و بخشنده بود و هیچ یک از عاملان خراسان در آنجا همانند وی عطیه نداد.

گوید: با وجود این، وی را خوش نداشتند که سخت متکبر بود و می گفت: «خراسان و سیستان مطبخ مرا کفایت نمی کند.»

گوید: امیه بجیر را از نگهبانی خویش عزل کرد و آن را به عطاء بن ابی السائب داد و حکایت کار بکیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبد الملک نوشت.

گوید: عبد الملک سپاهی به امیه حواله داد و کسان برای نایب گرفتن قرار پرداخت می کردند. شفیق بن سلیل اسدی با یکی از مردم جرم قرار پرداخت کرد. امیه به گرفتن خراج پرداخت و با کسان سختی کرد. یک روز که بکیر در مسجد نشسته بود و جمعی از بنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری امیه با مردم سخن آوردند و مذمت وی کردند و گفتند: «در کار خراجگیری، دهقانان را بر ما مسلط کرده است.» بجیر و ضرار بن حصن و عبد العزیز بن جاریه بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کرد که باور نکرد. بجیر به شهادت آن کسان متوسل شد و نیز شهادت مزاحم ابن ابی المجشر سلمی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند و از او پرسید که گفت: «شوخی می کرد.» و امیه روی از او بگردانید. گوید: پس از آن بجیر پیش امیه آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد. به خدا بکیر مرا به خلع تو دعوت کرد و گفت: اگر تو نبودی این قرشی را می کشتم و خراسان را می خوردم.»

امیه گفت: «این را باور نمی کنم که با وجود آن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.» گوید: بجیر، ضرار بن حصین و عبد العزیز بن جاریه را پیش امیه آورد که شهادت دادند که بکیر به آنها گفته بود: «اگر اطاعت من کرده بودید، این قریشی مخنث را کشته بودم.» و ما را دعوت کرد که ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه گفت: «شما آنچه را شهادت می دهید بهتر دانید اما درباره وی چنین گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده اید وا گذاشتن وی نشان عجز باشد.» و به حاجت خویش عبیده و سالار کشیک بانان خویش عطاء بن ابی السائب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادرزاده اش نیز با گردنفرازی بجای نشستند و من برخاستم آنها را بگیرد.»

گوید: امیه برای کسان نشست، بکیر با دو برادرزاده خویش بیامد و چون نشستند امیه از تخت خویش برخاست و به اندرون رفت. کسان برون شدند. بکیر نیز برون شد که وی را با دو برادرزاده اش بداشتند.

گوید: امیه بکیر را پیش خواند و گفت: «تو بوده ای که چنین و چنان گفته ای؟» گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد. تحقیق کن و گفته زن تراشیده را مشنو.» گوید: امیه او را بداشت، کنیز وی عارمه را نیز بگرفت و بداشت. احنف بن عبدالله عنبری را نیز بداشت و گفت: «تو از جمله کسانی بوده ای که درباره خلع با بکیر سخن کرده ای.»

گوید: روز بعد بکیر را بیاوردند. بجیر و ضرار و عبد العزیز بن جاریه شهادت دادند که آنها را به خلع امیه و کشتن وی به غافلگیری دعوت کرده است.

گوید: بکیر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تحقیق کن، اینان دشمنان منند.» گوید: امیه به زیاد بن عقبه که سر مردم بیرون شهر بود و نیز ابن والان عدوی که از سران بنی تمیم بود و نیز به یعقوب بن خالد ذهلی گفت: «او را می کشید؟» اما آنها جواب ندادند.

گوید: پس از آن به بجیر گفت: «او را می کشی؟»

بجیر گفت: «آری.» پس بکیر را بدو داد.

یعقوب بن قعقاع اعلم ازدی که دوست بکیر بود از جای خویش برخاست و امیه را نیز گرفت و گفت: «ای امیر در مورد بکیر خدا را به یاد تو می‌آورم که برای وی چنان تعهد کرده‌ای.»
گفت: «ای یعقوب قومش که بر ضدش شهادت داده‌اند او را می‌کشند.»
گوید: عطاء بن ابی السائب لیثی سالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیر را رها کن.» و او گفت: «نه.» پس عطا او را با دسته شمشیر بزد که به بینیش خورد و خون افتاد و برون رفت و به بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام صلح به بکیر تعهد داده‌اند و تو از جمله آنها بوده‌ای. تعهد خود را مشکن.»
گفت: «ای یعقوب من به او تعهد نداده‌ام.»
گوید: آنگاه بجیر شمشیر امیه، موصول را که از اسوار ترجمان، ترجمان ابن خازم، گرفته بود، برگرفت. بکیر بدو گفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی سعد را پراکنده می‌کنی، بگذار این قرشی هر چه می‌خواهد با من بکند.»

بجیر گفت: «نه بخدا، ای پسر زن اصفهانی، مادام که من و تو زنده باشیم کار بنی سعد سامان نگیرد.»
گفت: «ای پسر زن تراشیده، هر چه می‌خواهی بکن.»
گوید: پس بجیر او را بکشت و این به روز جمعه بود.
گوید: امیه دو برادرزاده بکیر را نیز کشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.
گوید: درباره احنف بن عبدالله عنبری با امیه سخن کردند که او را از زندان خواست و گفت: «تو هم از جمله کسانی بودی که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام داد. آنگاه گفت: «ترا به اینان بخشیدم.»
گوید: پس از آن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن عبدالله بن خازم فرستاد که عمرو بن خالد کلابی او را به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی از آنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان نیز سوی امیه بازگشتند.
در این سال امیه، به آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ، گذشت و محاصره شد و او و یارانش به سختی افتادند، و از آن پس که نزدیک هلاکت بودند، نجات یافتند و او و سپاهی که همراه داشت سوی مرو بازگشتند و عبدالرحمن بن خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این مضمون:

«به امیه بگوی که سزای بدی را خواهد دید

که بدی را نیز سزایی هست

هر که عتاب ترا تحمل کند یا رد کند

من عتاب ترا تحمل نمی‌کنم

نیکی میان بدیها که مرتکب می‌شوی

قسمت به قسمت محو شده است

هر که به هنگام تقسیم نامها

ترا امیه نامیده کاری درست کرده است.»

ابو جعفر گوید: در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد، امیر کوفه و بصره حجاج بن یوسف بود و امیر خراسان امیه بن عبدالله.

ابو معشر گوید: ابان بن عثمان به روزگار امارت مدینه دو بار حج کرد: به سال هفتاد و ششم و سال هفتاد و هفتم.

گویند: هلاکت شیبب به سال هفتاد و هشتم بود. درباره هلاکت قطری و عبیده ابن هلال و عبد رب الکبیر نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ولید غزای تابستانی کرد.

آنگاه سال هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبد الملک بن مروان، امیه بن عبدالله را از خراسان برداشت و خراسان و سیستان را به حجاج بن یوسف پیوست و حجاج عاملان خود را بر آنجا گماشت.

سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان و سیستان گماشت و سبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شیبب و قطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت و مغیره بن عبدالله را بر کوفه جانشین کرد. به قولی عبد الرحمن بن عبدالله حضرمی را جانشین کرد سپس او را معزول کرد و مغیره بن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیز که از کار ازارقه فراغت یافته بود در بصره پیش حجاج آمد.

ابو المخارق راسبی گوید: وقتی مهلب بن ابی صفره از کار ازارقه فراغت یافت، و این به سال هفتاد و هشتم بود، پیش حجاج آمد که حجاج او را با خویش نشانید و یاران سخت کوش مهلب را پیش خواند و چون مهلب از سخت کوشی یکی از یاران خویش سخن می کرد حجاج سخن او را تصدیق می کرد و به آنها مرکب داد و عطاهای خوب داد و مقرریشان را بیفزود و گفت: «اینان اهل عملند و اموال حق آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند و مایه خشم دشمنان»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: حجاج مهلب را بر سیستان و خراسان گماشت، مهلب بدو گفت: «کسی را به تو نشان دهم که به کار سیستان داناتر از من باشد که ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده و صلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله بن ابی بکره؟»

ابوالمخارق گوید: حجاج مهلب را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن ابی بکره را بر سیستان. عامل آنجا امیه بن عبدالله بود. وی عامل عبد الملک بود و حجاج وقتی به عراق فرستاده شد در کار او دخالت نداشت تا در این سال که عبد الملک او را برداشت و حکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت و عبیدالله بن ابی بکره به سیستان و عبدالله بن ابی بکره باقی سال را آنجا سر کرد.

اما مفضل بن محمد گوید: خراسان و سیستان در آغاز سال هفتاد و هشتم به قلمرو حجاج، عراق، پیوست و او عبیدالله بن ابی بکره را به خراسان گماشت و مهلب بن ابی صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش نداشت و عبد الرحمن ابن عبید عبشمی را که سالار نگهبانی حجاج بود بدید و گفت: «امیر ولایت سیستان را به من داده و ولایت خراسان را به ابی بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می‌شناسم که در ایام حکم بن عمرو غفاری آنجا را شناخته‌ام ابوبکره به کار سیستان تواناتر است با امیر سخن کن که مرا به خراسان فرستد و ابوبکره را به سیستان.»

گفت: «خوب، با زاذان فروخ نیز سخن کن که مرا کمک کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن کرد که گفت: «خوب»

گوید: عبد الرحمن به حجاج گفت: «مهلب را ولایت سیستان داده‌ای اما ابوبکره به کار آن تواناتر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست می‌گوید»

حجاج گفت: «فرمان او را نوشته‌ایم»

زاذان فروخ گفت: «تغییر فرمان وی آسان است»

گوید: «پس حجاج ابی بکره را به سیستان فرستاد و مهلب را به خراسان.»

گوید: یک هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شد که خالد بن عبدالله وی را به آنجا گماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد و ترا ولایت استخر. حجاج یک هزار هزار از من مطالبه می‌کند یک نیمه به عهده من و یک نیمه به عهده تو» و چنان بود که مالی به نزد مهلب نمی‌ماند، وقتی معزول می‌شد قرض می‌گرفت.

گوید: با ابو ماویه آزاد شده عبدالله بن عامر سخن کرد.

ابو ماویه متصدی بیت المال عبیدالله بن عامر بوده بود. وی سیصد هزار به مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: «این مقدار برای تعهد تو کافی نیست» و زیور و کالایی را که داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را بر مقدمه خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج

بگفت تا ده هزار و استری سبز بدو دادند.

گوید: حبیب بر آن استر، برفت و یارانش بر اسبان برید بودند تا به خراسان رسیدند بیست روز راه پیمود. هنگام ورود بارهای هیزم پیش روی آنها گذشت و استر رمان شد و از استر و رمیدن وی در پی آن خستگی و تندروی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه و عاملان وی نشد. ده ماه آنجا ببود تا مهلب به سال هفتاد و نهم پیامد. در این سال ولید بن عبد الملک سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند. در این سال امیر مدینه ابان بن عثمان بود، امیر کوفه و بصره و خراسان و سیستان و کرمان حجاج بن یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود و عبیدالله بن ابی بکره در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه گفته‌اند با موسی بن انس بود.

در این سال عبد الملک، یحیی بن حکم را به غزا فرستاد.

آنگاه سال هفتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود از شدت آن نابود شوند و چنانکه گفته‌اند در این سال کسی غزا نکرد، به سبب طاعونی که بود و بسیاری تلفات. در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند. در همین سال عبیدالله بن نبرد رتبیل رفت.

سخن از نبرد عبیدالله و رتبیل

ابو المخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عبیدالله بن ابی بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت و عبیدالله ابن ابی بکره سوی سیستان. و این به سال هفتاد و هشتم بود. عبیدالله بقیه سال را آنجا ببود، سپس به نبرد رتبیل رفت که به صلح بود و پیش از آن خراجی از او می‌گرفته بودند که گاه می‌شد دریغ می‌کرد و نمی‌داد.

گوید: حجاج کس پیش عبیدالله بن ابی بکره فرستاد که با مسلمانانی که به نزد تواند با رتبیل نبرد کن و باز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی و قلعه‌هایش را ویران کنی و جنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عبیدالله با مسلمانانی که از مردم کوفه و بصره به نزد وی بودند حرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح بن هانی حارثی ضبابی بود که از یاران علی بوده بود. عبیدالله سالار مردم بصره بود و امیر جمع نیز بود که روان شد و در ولایت رتبیل پیش رفت و از گاو و گوسفند و اموال هر چه خواست گرفت و قلعه‌ها و حصارهایی را ویران کرد و بر زمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رتبیل که ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیک شهر آنها رسیدند که هیچ‌ده

فرسنگ با آنجا فاصله داشتند. یاران رتبیل گردنه‌ها و دره‌ها را بستند و مسلمانان را در روستاها رها کردند که در کار خویش فرو ماندند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند.

گوید: ابن ابوبکره کس پیش شریح بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می‌کنم که مالی به آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و بر هفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبیدالله را بدید و گفت: «بر هر چه صلح کنی حکومت بابت مقرریه‌ایتان حساب می‌کند.»

گفت: «اگر همه عمر مقرریمان ندهند بهتر است که هلاک شویم.»

شریح گفت: «به خدا سنی از من گذشته، لذت‌هایم نابود شده، هر وقت شب و روز که فرا می‌رسد پندارم نمی‌رود تا من بمیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده‌ام. اگر اکنون از دستم برود گمان ندارم بدان برسیم تا بمیرم.»

آنگاه گفت: «ای مسلمانان همدیگر را بر ضد دشمنان یاری کنید.»

عبیدالله بدو گفت: «تو پیری و خرف شده‌ای»

شریح گفت: «ترا همین بس است که بگویند: بستان ابوبکره و حمام ابوبکره، ای مسلمانان هر کس از شما شهادت می‌خواهد پیش من آید.»

گوید: آن روز شریح رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می‌کنم

روز‌گاراها میان مشرکان بوده‌ام

آنگاه پیمبر بیم رسان را دیده‌ام

پس از وی صدیق او را و عمر را نیز

جنگ مهران و جنگ شوشتر را دیده‌ام

و جماعت صفین و نهر را

و باجمیرات و مشقر را

راستی که این عمر چه درازا است.»

و همچنان نبرد کرد تا با گروهی از یاران خویش کشته شد و بعضی‌ها نیز نجات یافتند و از دیار رتبیل پیامدند تا از آنجا خارج شدند و مسلمانانی که به طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند و هر کس از آنها که خورد و سیر شد بمرد و چون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم کمک روغن به آنها می‌خورانیدند تا غذا خوردن توانستند.

گوید: و چون خبر به حجاج رسید از آنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد و به عبد الملک

نوشت:

«اما بعد: سپاه امیر مؤمنان که در سیستان بود نابود شد و از آنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبرد بر مسلمانان جرئت آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند و بر همه قلعه‌ها و قصرهاشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دو شهر سوی آنها فرستم خواستم رای امیر مؤمنان را در این باب بدانم. اگر فرستادن این سپاه را تأیید کند چنان کنم و اگر تأیید نکند امیر مؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی رتبیل و مشرکان وی نرود بر همه آن مرز تسلط یابند.»

در این سال مهلب به امارت سوی خراسان رفت و امیه بن عبدالله از آنجا برفت.

به قولی در این سال شریح قاضی از قضا کناره گرفت و ابی برده پسر ابو موسی اشعری را نشان داد که حجاج ابو موسی را از قضا معاف داشت و ابو برده را بر گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست ابان بن عثمان سالار حج بود. واقدی و دیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ابان بن عثمان از جانب عبد الملک بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق و همه مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قولی مهلب عهده‌دار جنگ خراسان بود و پسرش مغیره عهده‌دار خراج. قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود و قضای بصره با موسی بن انس. آنگاه سال هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهمی که به سال هشتم بود

در این سال چنانکه در روایت محمد بن عمر واقدی آمده سیلی در مکه آمد که حاجیان را ببرد و مکه را آب گرفت و این را سال جحاف گفتند که سیل به هر چه رسید آنرا ببرد (جحف).

ثعلبه گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام گرفت. شتران را دیدم که بار بر آن بود و مردان و زنان را که سیل آنها را می‌برد و کس را درباره آنها چاره نبود، گویی آب را می‌بینم که به رکن رسیده بود و بالا آمده بود.

به گفته واقدی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر بلخ را طی کرد و به کش رفت.

مفضل بن محمد گوید: وقتی مهلب در کش جا گرفت، أبو الأدهم زیاد بن عمرو زمانی بر مقدمه وی بود با سه هزار کس که پنج هزار کس بودند چون که أبو الأدهم به تدبیر و اندرزگویی و جنگ‌آوری همسنگ دو هزار کس بود.

گوید: وقتی مهلب در کش بود، پسر عموی شاه ختلان بیامد و او را به غزای ختلان خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستاد که با اردوی خویش آنجا فرود آمد، پسر عموی شاه نیز با اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. در آن وقت پادشاه، سبل بود، سبل به پسر عموی خویش شبیخون زد و در اردوگاه وی

تکبیر گفتند، پسر عموی سبل پنداشت که عربان با وی خیانت کرده‌اند و به سبب این که از اردوگاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناک بوده‌اند. سبل او را اسیر کرد و به قلعه خویش برد و او را بکشت. گوید: یزید بن مهلب وارد قلعه سبل شد و با او صلح کردند که فدیهای بدهند و فدیها را برای وی بردند و او پیش مهلب بازگشت.

گوید: مادر کسی که سبل او را کشته بود به مادر سبل پیغام داد: «چگونه از پس آنکه سبل پسر عموی خویش را کشت امید بقای او را داری! وی هفت برادر داشت که همه را کشت و تو مادر یک فرزندی.» گوید: مادر سبل پیغام داد که شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند. گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شد که چهل هزار کس همراه داشت، یکی از مشرکان هم‌اورد خواست و جبله غلام حبیب به هم‌اوردی، سه کس از آنها را بکشت. آنگاه بازگشت و اردو بازگشت و مشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید: گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرود آمدند، حبیب با چهار هزار کس به مقابله آنها رفت و نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت و دهکده را سوخت و پیش پدر خویش بازگشت و آنجا را محترقه گفتند. به قولی آنکه دهکده را سوخت جبله غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دو سال در کش بیود، بدو گفتند: «چه شود اگر سوی سغد و ماورای سغد روی»

گفت: «کاش نصیب من از این غزا سلامت این سپاه بود که سالم به مرو بازگردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان بیامد و از مهلب هم‌اوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که آنرا روی خود پیچیده بود، به جویی رسید و مشرک لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم او را بکشت و سلاحش را برگرفت. مهلب او را ملامت کرد و گفت: «اگر کشته شده بودی و هزار سوار به کمک من می‌فرستادند، به نظر من همسنگ تو نبودند»

گوید: وقتی مهلب به کش بود، از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را بداشت و چون بیامد و صلح شد آنها را رها کرد. حجاج بدو نوشت: «اگر آزاد کردن آنها کار صواب بود بداشتشان ستم بود.»

مهلب گفت: «از آنها بیمناک شدم و بداشتشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی که مهلب بداشت بود عبد الملک بن ابی شیخ قشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم کش صلح کرد که فدیهای بگیرد.

گوید: نامه ابن اشعث درباره خلع حجاج پیش مهلب آمد که در کار خلع وی از مهلب کمک خواسته بود و او نامه ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد.

در همین سال حجاج عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را برای نبرد رتبیل امیر ترکان به سیستان

فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده که چرا حجاج، ابن اشعث را به سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ ترتیب می‌گماشت کجا بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی نامه حجاج بن یوسف پیش عبد الملک رسید که خبر سپاه عبیدالله بن ابی بکره را در ولایت ترتیب با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از بلیه مسلمانان در سیستان سخن آورده بودی به من رسید.

اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته بود و سوی آرامگاههای خویش رفتند و

پاداششان به عهده خداست. اما اینکه رأی مرا درباره فرستادن سپاه سوی مرزی که

مسلمانان در آنجا آسیب دیده‌اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی خویش را کار

بندی که هدایت یافته و موفق باشی»

گوید: و چنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبد الرحمن بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت

و می‌گفته بود: «هر وقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که عبد الرحمن بن محمد بن اشعث پیش وی آمد و چون

حجاج او را بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبد الرحمن برون می‌رفت، برون شدم و از او پیشی گرفتم و بر در سعید بن قیس سبعی

منتظر او ماندم و چون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می‌خواهم سخنی با تو بگویم که به قید

قسم پیش تو بماند و تا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» و من گفته حجاج را به او خبر دادم.

گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم و تا او هست و هستم

از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج بن تجهیز بیست هزار کس از مردم کوفه و بیست هزار کس از مردم بصره پرداخت و در

این باب بکوشید و تلاش کرد، مقررری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب و سلاح کامل فراهم

آرند. سان دیدن مردم را آغاز کرد و هر که را می‌دید که از شجاعت وی سخنی می‌کند، کمک نکو می‌داد.

گوید: عبیدالله بن ابی محجن ثقفی بر عباد بن حصین گذشت که با حجاج بود و آهنگ عبد الرحمن

بن ام حکم ثقفی داشت که مردم را سان می‌دید. عباد گفت: «اسبی جالبتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب

نیروست و سلاح، این استر لندهور است.» و حجاج پانصد و پنجاه درم بر مقررری وی افزود. عطیه عنبری بر

او گذشت حجاج گفت: «ای عبد الرحمن، با این نیکی کن.»

گوید: و چون کار این دو سپاه راست شد حجاج، عطارد بن عمیر تمیمی را فرستاد که در اهواز اردو

زد. پس از آن عبیدالله بن حجر عامری کلابی را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبد الرحمن بن محمد بن

اشعث را فرستاد و عبیدالله بن حجر را برداشت.

گوید: عموی عبد الرحمن، اسماعیل بن اشعث پیش حجاج آمد و گفت: «او را نفرست که از مخالفت او بیمناکم. به خدا هر وقت از پل فرات گذشته از هیچیک از والیان اطاعت و تبعیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی‌کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی‌کند و از اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستاد که برفت و به سال هشتادم به سیستان رسید و چون آنجا رسید مردم را فراهم آورد.

ابو الزبیر ارحبی همدانی که همراه ابن اشعث بوده بود گوید: به منبر سیستان رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شما گماشته و دستور داده با دشمنان که ولایتان را به غارت داده و نیکانتان را نابود کرده بجنگم، مبادا کسی از شما به جای ماند که خویشان را به معرض عقوبت آرد، سوی اردوگاه خویش روید و آنجا با کسان اردو کنید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زدند، بازارها برای آنها به پا شد و مردم را به فراهم کردن لوازم و ابزار جنگ وادار کرد. خبر به رتبیل رسید و به عبد الرحمن ابن اشعث نامه نوشت و از آسیبی که به مسلمانان زده بود عذر خواست و گفت که این کار را خوش نداشته و آنها به جنگ وادارش کرده‌اند و صلح خواست و پیشنهاد کرد که خراج از او بپذیرد.

گوید: اما عبد الرحمن به او پاسخ نداد و از او نپذیرفت.

گوید: چیزی نگذشت که عبد الرحمن با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می‌کشید و سرزمین را روستا به روستا و قلعه به قلعه به وی وا می‌گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می‌گشود، عاملی آنجا می‌گماشت و یارانی همراه او می‌کرد و ما بین شهرها برید می‌نهاد. بر گردنه‌ها و دره‌ها مراقبان گماشت و در هر جای خطرناک پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو و گوسفند و غنایم فراوان پر شد مردم را از پیشروی در سرزمین رتبیل بداشت و گفت: «به همین مقدار که امسال از دیار آنها گرفته‌ایم بس می‌کنیم تا خراج آنها بگیریم و ولایت را نیک بشناسیم و مسلمانان بر راههای آن جرئت آرند. آنگاه به سال آینده به ماورای آن رویم و پیوسته به هر سال قسمتی از سرزمین آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سر گنجها و فرزندانشان و قلعه‌های استوارشان با آنها نبرد کنیم و از ولایتشان نرویم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبد الرحمن به حجاج نامه نوشت و فتوحی را که خدا در دیار دشمن نصیب وی کرده بود و کارها که برای مسلمانان ساخته بود و نظری که درباره کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر درباره کار ابن اشعث و سبب این که به ولایتداری سیستان رسید و سوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده و گوید که سبب آن بود که حجاج همیان بن عدی سدوسی را به کرمان فرستاده بود که آنجا پادگان باشد و اگر عامل سیستان و سند را به کمک نیاز افتاد به آنها کمک کند، اما همیان و

همراهان وی نافرمان شدند و حجاج، ابن اشعث را به نبرد وی فرستاد که وی را هزیمت کرد و به جایش بماند.

گوید: پس از آن عبیدالله بن ابی بکره که عامل سیستان بود بمرد و حجاج فرمان ابن اشعث را به ولایتداری سیستان نوشت و سپاهی برای آنها مهیا کرد که دو هزار هزار بجز مقرریه‌ایشان بر آن خرج کرد که سپاه طاوسان نام گرفت و به ابن اشعث دستور داد بر ضد ربیل اقدام کند. در این سال ابان بن عثمان سالار حج بود. این را از ابو معشر آورده‌اند. محمد بن عمر واقدی نیز چنین گفته است.

بعضی‌ها گفته‌اند در این سال سالار حج سلیمان بن عبد الملک بود. در این سال عامل مدینه ابان بن عثمان بود. عامل عراق و سراسر مشرق حجاج بن یوسف بود. عامل خراسان مهلب بن ابی صفره بود، از جانب حجاج. قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود. قضای بصره با موسی بن انس بود.

در این سال عبد الملک پسر خویش ولید را به غزا فرستاد. آنگاه سال هشتاد و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و یکم

فتح قالیقل (گیلکیه) در این سال بود. علی بن محمد گوید: عبد الملک به سال هشتاد و یکم پسر خویش عبیدالله بن عبد الملک را به غزا فرستاد و او قالیقل را بگشود. در همین سال بحیر بن ورقا صریمی در خراسان کشته شد.

سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا

سبب کشته شدن وی آن بود که بحیر به دستور امیه بن عبدالله بکیر بن وشاح را کشته بود و عثمان بن رجا یکی از بنی عوف بن سعد، از ابناء شعری گفت و یکی از ابناء را از آل بکیر به انتقام گرفتن ترغیب کرد به این مضمون:

«بخدا بر بلیه صبر کردی

و شکم خویش را از شراب صافی پر کردی

انتقام را رها کردی و خواب را برگزیدی

اگر از مردم عوف بن سعد بودی

بحیر را در خویش غوطه‌ور کرده بودی

به بحیر بگوی آسوده بخواب

و از انتقامجویی مردم عوف باک مدار

که عوفیان مردم بزغاله‌چرانند
 گوسفند را بگذار
 که انتقامتان از دست رفت
 و حکایت مردم مغرب و مشرق شدید
 بپا خیزید که اگر بکیر بجای بود
 صبحگاهان با سپاه سوی آنها حمله می‌برد»

محمد بن مفضل گوید: هفده کس از بنی سعد پیمان کردند که به خونخواهی بکیر برخیزند، جوانی از آنها به نام شمردل از بادیه سوی خراسان رفت و بحیر را دید که ایستاده بود و بدو حمله برد و با نیزه بزد که از پای بیفتاد و پنداشت که او را کشته است. کسان گفتند: «خارجی است» و او اسب تازان برفت و اسبش بلغزید که از آن بیفتاد و کشته شد.

گوید: پس از آن صعصعۀ بن حرب عوفی از بادیه در آمد، چند گوسفند داشت که بفروخت و خری خرید و سوی سیستان رفت و با خویشاوندان بحیر همسایه شد و با آنها خوشرفتاری کرد و گفت: «یکی از بنی حنیفه‌ام از مردم یمامه.» و پیوسته پیش آنها می‌رفت و مجالست می‌کرد تا با وی مأنوس شدند. پس به آنها گفت: «در خراسان میراثی دارم که به زور از من گرفته‌اند، شنیده‌ام بحیر در خراسان والا قدر است نامه‌ای برای من بدو نویسید که مرا در کار گرفتن حقم کمک کند.»

گوید: پس آنها به بحیر نوشتند و صعصعه حرکت کرد به مرو آمد. در آن وقت مهلب به غزا رفته بود. گوید: صعصعه در مرو گروهی از بنی عوف را بدید و کار خویش را با آنها بگفت. صیقل آزاد شده بکیر برخاست و سر وی را ببوسید. صعصعه بدو گفت: «خنجری برای من بیار»

گوید: صیقل خنجری برای وی آماده کرد که آنرا سرخ کرد و چند بار در شیر خر فرو برد. آنگاه صعصعه از مرو برفت و از نهر گذشت و به اردوگاه مهلب رسید که در اخرون بود و بحیر را بدید و نامه را بداد و گفت: «من یکی از مردم بنی حنیفه‌ام از یاران ابی بکره بوده‌ام، مالم در سیستان از دست برفت، میراثی در مرو دارم، آمده‌ام آنرا بفروشم و سوی یمامه باز گردم.»

گوید: بحیر بگفت تا خرجی‌ای بدو دادند و وی را جای داد و بدو گفت: «هر کمکی می‌خواهی از من بخواه»

گفت: «پیش تو می‌مانم تا کسان باز گردند.»

گوید: آنگاه یک ماه یا نزدیک یک ماه بماند و با وی به در و مجلس مهلب می‌رفت تا به مصاحبت وی شناخته شد.

گوید: و چنان بود که بحیر از کشته شدن به غافلگیری بیمناک بود و به هیچکس اطمینان نمی‌کرد و چون صعصعه با نامه یاران وی بیامد و گفت: «یکی از مردم بکر بن وایلم»، از وی اطمینان یافت.

گوید: یک روز صعصعه بیامد، بحیر در مجلس مهلب نشسته بود پیراهنی و عبایی به تن داشت و پاپوش به پای. پشت سر وی بنشست و سپس بدو نزدیک شد و بر او افتاد گویی با وی سخن می‌کرد و خنجر خویش را به تهیگاهش زد و در شکمش فرو برد. کسان گفتند: «خارجی است»، و او بانگ زد: «ای خونیه‌های بکیر، من خونخواه بکیرم.»

گوید: ابو العجفا پسر ابی الخرقا که در آن وقت سالار نگهبانی مهلب بود او را بگرفت و پیش مهلب برد که بدو گفت: «تیره روز باشی، انتقامت را نگرفتی، خودت را نیز به کشتن دادی، بحیر چیزیش نیست» گفت: «ضربتی بدو زده‌ام که اگر میان کسان تقسیم شود خواهند مرد، بوی شکمش را در دستم یافتم.»

گوید: پس مهلب او را بداشت و کسانی از ابناء در زندان پیش وی رفتند و سرش را ببوسیدند. گوید: بحیر روز بعد، هنگام بر آمدن روز بمرد، به صعصعه گفتند: «بحیر مرد.» گفت: «اکنون هر چه می‌خواهید و نظر دارید درباره من بکنید اکنون که نذرهای زنان بنی عوف مسجل شد و انتقام خویش را گرفتم، اهمیت نمی‌دهم که چه خواهد شد به خدا بارها در خلوت فرصت این کار به دست آمد اما خوش نداشتم که نهانی او را بکشم.» مهلب گفت: «کسی را ندیده‌ام که نسبت به مرگ بی‌اعتنا تر و صبورتر از این باشد» آنگاه بگفت تا ابو سویقه عموزاده بحیر او را بکشد.

انس بن طلق بدو گفت: «وای تو، بحیر کشته شد، این را مکشید» اما ابو سویقه نپذیرفت و او را بکشت و انس او را دشنام داد.

دیگران گفته‌اند: پیش از آنکه بحیر بمیرد مهلب، صعصعه را پیش وی فرستاد، انس بن طلق عبشمی بدو گفت: «ای بحیر تو بکیر را کشته‌ای، این را زنده بدار.»

بحیر گفت: «او را نزدیک من آرید، به خدا نباید من بمیرم و تو زنده باشی.» گوید: پس صعصعه را نزدیک وی بردند و سر او را میان دو پای خویش نهاد و گفت: «بدکار تحمل کن که شر به جا مانده است.»

ابن طلق به بحیر گفت: «خدایت لعنت کند، من درباره او با تو سخن می‌کنم و تو پیش روی من او را می‌کشی.»

گوید: بحیر با شمشیر خویش او را بزد تا بکشت. پس از آن بحیر بمرد و مهلب گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» در این غزا بحیر از دست رفت.

گوید: مردم عوف بن کعب و ابناء به خشم آمدند و گفتند: «برای چه یار ما را کشتند؟ انتقام خویش را گرفته بود.» مردم مقاعس و بطون با آنها به منازعه برخاستند چندان که کسان بیم کردند که حادثه بزرگ

شود. خردمندان قوم گفتند: «خون صعصعه را به گردن گیرید و خون بحیر را به عوض خون بکیر گیرید.» پس خونبهای صعصعه را بدادند یکی از ابناء به ستایش صعصعه شعری گفت به این مضمون:

«چه جوانی بود که همت وی

از بیابانها و دریاها به آن سوی عراق گذشت

همچنان خویش را به کوشش واداشت.

تا در اخرون به بحیر دست یافت.»

گوید: ابو وکیع عبد ربه الکبیر که از طایفه صعصعه بود سوی بادیه رفت و به طایفه بکیر گفت: «صعصعه در کار خونخواهی یار شما کشته شد» که خونبهای او را دادند و برای صعصعه دو خونبها گرفته شد.

ابو جعفر گوید: به روایت ابو المخارق راسبی در این سال عبد الرحمن بن محمد بن اشعث با سپاه عراق که با وی بود، به مخالفت حجاج برخاست و برای نبرد سوی وی آمدند. اما به پندار واقدی این به سال هشتاد و دوم بود.

سخن از سبب مخالفت عبد الرحمن با حجاج، و کار وی به سال هشتاد و یکم

پیش از این گفتیم که عبد الرحمن به سال هشتادم به ولایت رتبیل رفت و درباره کارهای خویش در آنجا به حجاج نامه نوشت و بدو گفت که بعد چه باید کرد. اینک کار او را در سال هشتاد و یکم از روایت ابو المخارق راسبی یاد می‌کنیم.

گوید: حجاج در پاسخ نامه عبد الرحمن نوشت:

«اما بعد، نامه تو پیش من آمد و آنچه را در آن یاد کرده بودی فهمیدم، نامه تو نامه کسی است که متارکه را دوست دارد و به آرامش دل بسته است و با دشمنان اندک زبون که یک سپاه سخت کوش و لایق مسلمانان را نابود کرده‌اند مدارا کرده. قسم به دینت ای پسر مادر عبد الرحمن، وقتی تو با سپاه و نیروی من از این دشمن دست می‌داری از مسلمانانی که کشته شده‌اند چشم می‌پوشی، رای تو را رأی مدبرانه نمی‌دانم بلکه چنان دانم که ضعف و آشفته خیالی ترا بدین واداشته است. نظر مرا که گفته بودم در سرزمینشان پیش روی و قلعه‌هایشان را ویران کنی و جنگاوران را بکشی و فرزندانشان را اسیر کنی، عمل «کن.»

گوید: آنگاه نامه‌ای از پی آن فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، مسلمانانی را که با تواند بگوی زراعت کنند و اقامت گیرند تا خدا ظفرشان

دهد که آنجا خانه آنهاست»

آنگاه نامه‌ای دیگر فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، به دستوری که درباره پیشروی در سرزمین دشمن داده بودم عمل کن

وگرنه اسحاق بن محمد سالار کسان است، وی را با کاری که بدو سپرده‌ام واگذار.»

گوید: عبد الرحمن وقتی نامه حجاج را خواند گفت: «من زحمت اسحاق را تحمل می‌کنم.» و بدو

تعرض کرد.

اسحاق گفت: «چنین مکن»

گفت: «قسم به پروردگار این - مقصودش قرآن بود - اگر با کسی گفتمی ترا می‌کشم»، اما او پنداشت که

مقصودش شمشیر است و دست خویش را به دسته شمشیر نهاد.

گوید: پس از آن عبد الرحمن کسان را پیش خواند و حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

«ای مردم، من نیکخواه شمایم و مصلحت شما را دوست دارم و به همه چیزهایی که مایه سود شماست نظر

دارم. درباره کار شما و دشمن نظری داشتم که با خردمندان و جنگ آزمودگان شما مشورت کردم و آنرا

پسندیدند و به صلاح حال و آینده شما دانستند، آنرا به امیرتان حجاج نوشتم و نامه‌ای از وی برای من آمده

که ناتوان و ضعیفم می‌خواند و دستور می‌دهد با شتاب، شما را در سرزمین دشمن پیش ببرم، همان دیاری

که دیروز برادرانتان در آن به هلاکت رسیده‌اند. من یکی از شما هستم اگر عمل کنید، عمل می‌کنم و اگر

نپذیرید نمی‌پذیرم.»

گوید: کسان برجستند و گفتند: «نه، از دشمن خدا نمی‌پذیریم و شنوا و مطیع او نیستیم.»

مطرف بن عامر کنانی گوید: پدرم نخستین کسی بود که آن روز سخن کرد وی شاعر و سخندان بود،

از آن پس که حمد خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «اما بعد، حجاج درباره شما همان نظر دارد که گوینده

سلف داشت وقتی به برادر خویش می‌گفت: غلامت را بر اسب نشان اگر هلاک شد، شده و اگر نجات یافت از

آن تست. حجاج اهمیت نمی‌دهد که شما را به خطر افکند و شما را سوی دیاری پر از کوه و دره براند که

اگر ظفر یافتید و غنیمت یافتید، ولایت را بخورد و مال را به تصرف آرد و موجب فزونی قدرت او شود و اگر

دشمنتان ظفر یافت شما دشمنان مبعوض باشید که رنجشان را اهمیت ندهد و نگاهشان ندارد. دشمن خدا

را خلع کنید و با عبد الرحمن بیعت کنید شما را شاهد می‌گیرم که من نخستین کسم که او را خلع

می‌کنم.»

گوید: کسان از هر سو بانگ زدند. «چنین کردیم، چنین کردیم، دشمن خدا را خلع کردیم.»

گوید: عبد المؤمن بن شبت تمیمی دومی بود که برخاست. وقتی عبد الرحمن آمده بود وی سالار

نگهبانی او بود گفت: «ای بندگان خدا اگر اطاعت حجاج کنید تا هستید این ولایت را ولایت شما کند و

چون فرعون که سپاه را دور از دیار می‌داشت شما را دیر بدارد، که شنیده‌ام وی نخستین کس بود که

سپاهیان را دیر می‌داشت. و چنان دانم که هرگز محبوبان را نبینید تا بیشترتان بمیرید. با امیرتان بیعت

کنید و سوی دشمنتان باز گردید و او را از دیارتان برانید.»

گوید: پس مردم به طرف عبد الرحمن جستند و با وی بیعت کردند.
عبد الرحمن گفت: «با من بیعت می‌کنید بر خلع حجاج، دشمن خدا و یاری من و نبرد با وی به همراه من تا وقتی که خدا او را از سرزمین عراق برون کند»، و مردم با وی بیعت کردند.
گوید: در آن وقت از خلع عبد الملک سخنی نیاورد.

عمر بن ذر نقل گوی می‌گفت: که پدرش آنجا با عبد الرحمن بوده بود که وی را زده بود و بداشته بود به سبب آنکه وی همه به برادرش قاسم بن محمد پرداخته بود و چون کار مخالفت پیش آمد وی را پیش خواند و مرکب داد و جامه پوشانید و مقرری داد و او نیز با کسان همراه وی بیامد و نقل گوی و سخنور بود. منخل بن حارث عبدی گوید: وقتی عبد الرحمن از سیستان باز آمد عیاض بن همیان بگری را امارت بست داد و عبدالله بن عامر تمیمی را امیر زرنگ کرد، آنگاه کس پیش رتبیل فرستاد و با وی صلح کرد بر این قرار که اگر ابن اشعث غلبه یافت مادام که هست خراج بر او نباشد و اگر هزیمت شد و سوی رتبیل آمد وی را پناه دهد.

خشینه بن ولید عبسی گوید: وقتی عبد الرحمن از سیستان حرکت کرد و راه عراق گرفت اعشی بر اسبی پیش روی او می‌رفت و شعری می‌خواند به این مضمون:

«بسیار فاصله است میان آن کس که

خانه‌اش در ایوان است

ایوان خسرو که گل‌ها دارد و دهکده‌ها

و آنکه در زابلستان بوده است

ثقیف دو دروغپرداز دارد

دروغپرداز سلف و دروغپرداز دومین

پروردگرم یک روز یا شب

ما را بر نصف همدان تسلط دهد

تا هر چه بوده تسلی یابد

ما سوی کفرانگر فتنه افکن می‌رویم

که از پس ایمان

در کار کفر طغیان کرده است

همراه ما سرور والا قدر، عبد الرحمن است

با جمعی از مردم قحطان

به شمار چون ملخان

و گروهی انبوه و پر سر و صدا از پسران عدنان.

به حجاج دوستدار شیطان بگوی

در مقابل جمع مذحج و همدان

مقاومت آرد

که جام زهر قاتل به او نشانند

و سوی دهکده‌های پسر مروانش رانند»

گوید: عبد الرحمن، عطیه بن عمرو عنبری را بر مقدمه خویش گماشت. حجاج سپاه سوی او فرستاد و

با هر سپاهی مقابل می‌شد آنرا هزیمت می‌کرد. حجاج پرسید: «این کیست؟»

گفتند: «عطیه»

اعشی درباره عطیه شعری دارد به این مضمون:

«وقتی دربندهای فارس را

یکی یکی پشت سرمان نهادی

عطیه را با سپاه روان کن

که آنها را متوجه تو کند»

گوید: عبد الرحمن با کسان روان بود. سراغ ابو اسحاق سبیبی را گرفت که وی را جزو یاران خویش

نوشته بود و می‌گفته بود: «دایی من هستی» بدو گفتند: «چرا پیش عبد الرحمن نمی‌روی که سراغ ترا

گرفته،» اما نخواست پیش وی آید.

گوید: عبد الرحمن برفت تا به کرمان رسید و خرشۀ بن عمرو تمیمی را بر آنجا گماشت، ابو اسحاق نیز

آنجا بماند و در فتنه‌ای دخالت نکرد تا جنگ جماجم رخ داد.

گوید: وقتی کسان وارد فارس شدند، مردم با همدیگر فراهم آمدند و گفتند: «ما که حجاج عامل عبد

الملک را خلع کرده‌ایم، عبد الملک را نیز خلع کرده‌ایم» و درباره عبد الرحمن همسخن شدند.

نخستین کسی که عبد الملک بن مروان را خلع کرد چنانکه در روایت ابو الصلت تمیمی آمده تیحان

بن ابجر بود، از مردم بنی تیم الله، که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم من ابو ذبان را خلع می‌کنم چنانکه

این پیراهنم را بیرون می‌کنم.»

گوید: پس از آن مردم بجز اندکی، عبد الملک را خلع کردند و به طرف ابن اشعث جستند و با وی

بیعت کردند. بیعت وی چنین بود که بر کتاب خدا و سنت پیامبر خدا و خلع پیشوایان ضلالت و جهاد با

منحرفان بیعت می‌کنید؟ و چون می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می‌کرد.

گوید: و چون خبر خلع به حجاج رسید به عبد الملک نامه نوشت و کار عبد الرحمن را بدو خبر داد و

خواست که با شتاب سپاه سوی وی روانه کند.

گوید: آنگاه بیامد و در بصره جا گرفت.

گوید: و چنان بود که مهلب از مخالفت عبد الرحمن همانوقت که در سیستان بود خبر یافت و بدو نوشت:

«اما بعد، ای پسر محمد به مرحله طغیانی دراز بر ضد امت محمد پای نهاده‌ای، خدا را، خدا را، به خویشتن بنگر و خودت را به کشتن مده و خون مسلمانان را مریز و جماعت را به تفرقه مینداز و بیعت را مشکن، اگر گویی از این کسان بر خویشتن بیم دارم، حق است که از خدا بر خویشتن بیشتر از مردم بترسی. به سبب ریختن خون و شکستن حرام، خویشتن را به معرض عقوبت خدای میار و سلام بر تو باد.»

گوید: مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، مردم عراق سوی تو روان شده‌اند چون سیلی که از بالا سرازیر شود و چیزی آنرا باز ندارد تا به قرارگاه رسد. مردم عراق در آغاز حرکت حریصند و مشتاق زنان و فرزندان خویش و چیزی آنها را باز ندارد تا به نزد کسان خویش افتند و فرزندان خویش را ببینند. در آن وقت با آنها مقابله کن که خدا ترا بر ضد آنها یاری کند ان شاء الله»

گوید: و چون حجاج نامه وی را بخواند گفت: «خدایش چنین و چنان کند به خدا در اندیشه من نبوده بلکه خیر خواهی عموزاده خویش کرده است.»

گوید: و چون نامه حجاج به عبد الملک رسید سخت بیمناک شد از تخت خویش به زیر آمد و کس فرستاد و خالد بن یزید بن معاویه را پیش خواند و نامه را بدو داد که بخواند و چون نگرانی سخت وی را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان اگر این حادثه از جانب سیستان است بیم مکن اگر از جانب خراسان بود می‌بایست بترسی.»

گوید: عبد الملک برون شد و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «مردم عراق عمر مرا دراز یافته‌اند و در سرانجام من شتاب دارند، خدایا دلیران شام را بر آنها مسلط کن تا به رضایت تو واصل شوند و چون به رضایت تو واصل شدند به خشم تو نرسند»، آنگاه فرود آمد.

گوید: حجاج در بصره بماند، برای مقابله ابن اشعث آماده می‌شد و رأی مهلب را ندیده گرفت. هر روز صد و پنجاه و ده و کمتر از سواران شام بر اسبان برید از جانب عبد الملک به نزد وی می‌رسید. نامه‌ها و فرستادگان وی نیز هر روز به نزد عبد الملک می‌رسید با خبر ابن اشعث که به کدام ولایت فرود آمده و از کدام ولایت حرکت می‌کند و کدام یک از مردم بدو پیوسته‌اند.

فضیل بن خدیج گوید: من جزو دیوان کرمان بودم، چهار هزار کس از مردم کوفه و بصره آنجا بودند و چون ابن اشعث بر آنها گذشت با وی حرکت کردند.

گوید: حجاج مصمم شد برای مقابله ابن اشعث حرکت کند با مردم شام برفت تا به شوشتر جای گرفت. مطهر بن حرکی یا جذامی و عبدالله بن رمیثه طایی را پیش فرستاد که مطهر، سالار جمع بود که برفتند تا به دجیل رسیدند، ابن اشعث گروهی را به سالاری عبدالله بن ابان خازنی جدا کرده بود با سیصد

سوار که پیشتازان وی و سپاه وی بود بودند و چون مطهر بن حر به آنها رسید عبدالله بن رمیثه طایبی را بگفت که به آنها حمله برد، گروه عبدالله هزیمت شد و سوی وی بازگشت و یارانش زخم‌دار شده بودند.

ابو الزبیر همدانی گوید: جزو یاران ابن اشعث بودم که آنها را فراهم آورد و گفت: «از این محل به طرف حریف عبور کنید. کسان از همانجا که گفته بود اسب به دجیل راندند، به خدا خیلی زود بیشتر سواران ما عبور کردند و هنوز کامل نشده بودند که به مطهر بن حر و طایبی حمله بردیم به روز قربان سال هشتاد و یکم و هزیمتشان کردیم و بسیار کس از آنها را بکشتیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

گوید: وقتی خبر هزیمت به حجاج رسید که با کسان سخن می‌کرد ابو کعب بن عبید بن سرجس بالای منبر رفت و خبر هزیمت کسان را با وی بگفت که گفت: «ای مردم سوی بصره حرکت کنید که محل اردو و جنگاوران و آذوقه و لوازم است و اینجا که ما هستیم تحمل سپاه ندارید: آنگاه راه بازگشت گریافتند می‌کشتند و بنه‌ها را که از، سواران مردم عراق از دنبال وی دا مانده‌ی را کون یک زاویه رسیدند و کس فرستاد که آذوقه بازرگانان را که در بازار بصره بود بگرفتند و پیش متعلق به آنها بود تصرف می‌کردند. حجاج برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تاب وی آوردند و بصره را به مردم عراق واگذاشت. عامل وی در آنجا حکم ابن ایوب ثقفی بود.

گوید: مردم عراق بیامدند تا وارد بصره شدند. حجاج وقتی این آسیب را دید و راه بازگشت گرفت نامه مهلب را خواست و آنرا بخواند و گفت: «پدر خوب، چه جنگ آزموده مردیست، رای درست را به ما گفت، اما نپذیرفتیم.»

به روایت دیگر در آن هنگام عامل بصره حکم بن ایوب بود که کار نماز و زکات را عهده‌دار بود و عبدالله بن عامر بن مسمع عهده‌دار نگهبانی بود حجاج با سپاه خویش بیامد تا به رستقباد جا گرفت که از توابع دستوی بود از ولایت اهواز و آنجا اردو زد. ابن اشعث نیز بیامد و به شوشتر جا گرفت که میان آنها رودی فاصله بود. حجاج، مطهر بن حر عکی را با دو هزار کس فرستاد که پادگانی را از آن ابن اشعث تار و مار کردند، ابن اشعث شتابان بیامد و با آنها نبرد کرد و این به شبانگاه عرفه بود به سال هشتاد و یکم. گویند: که یک هزار و پانصد کس از مردم شام را بکشتند و باقیمانده به هزیمت پیش وی آمدند. حجاج پنجاه هزار همراه داشت که میان سران سپاه خویش پخش کرد و متعهد آن کرد. آنگاه به هزیمت سوی بصره روان شد.

گوید: ابن اشعث با یاران خویش سخن کرد و گفت: «حجاج که چیزی نیست، ما آهنگ نبرد عبد الملک داریم.»

گوید: مردم بصره از هزیمت حجاج خبر یافتند، عبدالله بن عامر بن مسمع می‌خواست پل را در مقابل وی ببرد اما حکم بن ایوب یکصد هزار بدو رشوه داد که از این کار دست برداشت. حجاج وارد بصره شد و کس پیش ابن عامر فرستاد و یکصد هزار را از او پس گرفت.

ابو الزبیر همدانی گوید: وقتی عبد الرحمن بن محمد وارد بصره شد و همه کسانی که آنجا بودند از قاریان و کهنسالان، بر نبرد حجاج و خلع عبد الملک با وی بیعت کردند.

گوید: یکی از مردم ازد، از تیره جهاضم، به نام عقبه بن عبد الغافر که صحبت پیمبر یافته بود شتابان بیامد و با عبد الرحمن بر نبرد حجاج بیعت کرد.

گوید: حجاج به دور خویش خندق زد، عبد الرحمن نیز به دور بصره خندق زد. ورود عبد الرحمن به بصره در آخر ذی حجه سال هشتاد و یکم بود.

در این سال سلیمان بن عبد الملک سالار حج بود. از ابو معشر چنین روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

تولد ابن ابی ذئب در این سال بود.

در این سال عامل مدینه ابان بن عثمان بود، عامل عراق و مشرق، حجاج بن یوسف بود. عامل جنگ خراسان مهلب بود. و عامل خراج آنجا مغیره بن مهلب بود از جانب حجاج. قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود، قضای بصره با عبد الرحمن بن اذینه بود.

آنگاه سال هشتاد و دوم درآمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و دوم

از جمله حوادث سال، نبردهایی بود که در زاویه میان حجاج و عبد الرحمن رخ داد.

ابن زبیر همدانی گوید: ورود عبد الرحمن به بصره در آخر ذی حجه بود، در محرم سال هشتاد و دوم نبرد کردند، روزی از دو سوی حمله آغاز کردند و نبردها سخت شد و مردم عراق آنها را هزیمت کردند که تا پیش حجاج رفتند و عراقیان بر کنار خندقها با آنها نبرد کردند و همه قرشیان و ثقفیان هزیمت شدند.

عبید بن موهب غلام حجاج در این باب شعری دارد به این مضمون:

«براء و عموزاده‌اش مصعب

گریزان شدند

قرشیان نیز گریزان شدند

مگر خاندان سعید.»

گوید: آنگاه در محرم، در آخرین روز ماه همان روز که مردم عراق مردم شام را هزیمت کردند حمله از دو سوی آغاز شد و پهلوی راست و چپ شامیان عقب رفت. نیزه‌ها در هم ریخت و صفشان شکست چنانکه عراقیان به ما نزدیک شدند و چون حجاج چنین دید زانو زد و در حدود یک و جب از شمشیر خود را از نیام در آورد و گفت: «چه مردی بود مصعب، چه بزرگوار بود وقتی حادثه بر او فرود آمد» به خدا دانستم که آهنگ فرار ندارد.

گوید: با چشم به پدربم اشاره کردم که اجازه دهد و او را با شمشیر بزنم، اما پدربم اشاره‌ای تند به من کرد که آرام ماندم، و چون نیک نگریستم سفیان بن ابرد کلبی را دیدم که از پهلوی راست به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد، گفتم: «ای امیر بشارت که خدا دشمن را هزیمت کرد» به من گفت: «برخیز و بنگر.»

گوید: برخاستم و نگریستم و گفتم، «خدا هزیمتشان کرد»

گفت: «ای زیاد بر خیز و بنگر»

گوید: پس او برخاست و نظر کرد و گفت: «درست است خدایت قرین صلاح بدارد، به طور قطع هزیمت شده‌اند» پس او به سجده افتاد.

گوید: وقتی باز گشتم پدربم دشنام داد و گفت: «می‌خواستی من و خاندانم را به هلاکت دهی»

گوید: عبد الرحمن بن عوسجه پدربم ابو سفیان نهمی در نبردگاه کشته شد، عقبه بن عبد الغافر از دی جهضمی و گروه قاریان به یکجا کشته شدند. عبدالله بن رزام حارثی نیز کشته شد. عبدالله بن عامر بن مسمع نیز کشته شد و سر او را پیش حجاج آوردند که گفت: «نمی‌دانستم این از من جدا شده تاکنون که سر او را پیش من آوردند.»

گوید: سعید بن یحیی آن روز با یکی هموردی کرد و او را بکشت پنداشته‌اند وی آزاد شده مفضل بن عباس بود و مردی دلیر بود به نام نصیر و چون حجاج راه رفتن وی را میان دو صف بدید و چنان بود که ترتیب راه رفتن وی را نمی‌پسندیده بود گفت: «هرگز او را بر این گونه راه رفتن ملامت نمی‌کنم.»

گوید: طفیل بن عامر بن واثله نیز کشته شد وی در فارس هنگامی که با عبد الرحمن از کرمان سوی حجاج می‌آمده بود شعری گفته بود به این مضمون:

«به حجاج بگوئید که عذاب

بر او سایه افکنده است

وقتی به کوفه و بصره رسیدم

او فراری شود «و ملعون زاده راه فرار ندارد»

حجاج گفت: «چیزی را برای ما خواستی که خدا می‌دانست در خور تو بود و در دنیا به تو داد، در آخرت نیز عذابت خواهد کرد»

گوید: کسان هزیمت شدند، عبد الرحمن سوی کوفه رفت، کسانی از مردم کوفه که با وی بودند همراهش رفتند و نیز آن گروه از سواران بصره که نیروی رفتن داشتند.

گوید: وقتی عبد الرحمن سوی کوفه رفت مردم بصره به طرف عبد الرحمن بن عباس مطلبی رفتند و با وی بیعت کردند که به همدستی آنها پنج روز با حجاج به سختی نبرد کرد، آنگاه برفت و به ابن اشعث پیوست گروهی از مردم بصره نیز از پی مطلبی رفتند و به ابن اشعث پیوستند.

گوید: حریش بن هلال سعدی از مردم بنی انف الناقه، که زخمی بود سوی صفوان رفت و از زخم خویش بمرد. زیاد بن مقاتل از مردم بنی قیس بن ثعلبه در نبردگاه کشته شد و ی سالار جمع بنی بکر بن وائل بود و در سپاه اشعث سالاری پیادگان داشت.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: حجاج باقیمانده محرم و اول صفر را در بصره ببود آنگاه ایوب بن حکم ثقفی را بر بصره گماشت.

گوید: ابن اشعث سوی کوفه رفت که حجاج، عبد الرحمن حضرمی را که جدش هم‌پیمان حرب بن امیه بوده بود بر آنجا گماشته بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: وی چهار هزار کس از مردم شام را با خود داشت.

سهام بن عبد الرحمن جهنی گوید: شامیانی که با عبد الرحمن حضرمی بودند، دو هزار کس بودند. گوید: و چنان بود که حنظله بن وراه، از بنی ریاح و ابن عتاب بن ورقا کار مداین را به عهده داشتند، مطر بن ناجیه یربوعی کار کمکها را داشت وقتی از کار ابن اشعث خبر یافت بیامد تا نزدیک کوفه رسید و ابن حضرمی از بیم وی با شامیانی که همراه داشت در قصر حصارى شد. مطر آنها را محاصره کرد که به صلح آمدند که برون شوند و قصر را به وی واگذارند و با آنها صلح کرد.

یونس بن ابی اسحاق گوید: آنها را دیدم که شتابان از قصر فرود می‌آمدند درهای قصر را برای مطر بن ناجیه گشوده بودند، کسان بر در ازدحام کردند و مطر به زحمت افتاد شمشیر خویش را کشید و لب استری از آن مردم شام را که از قصر برون می‌شدند بزد و بینداخت، سپس وارد قصر شد و کسان بر او فراهم آمدند و هر کدام را دویست درم داد.

گوید: دیدم که درمها را میان آنها تقسیم کرد، ابو السفر از جمله کسانی بود که درم گرفت. پس از آن ابن اشعث به هزیمت سوی کوفه رفت و کسانی از دنبال وی آنجا آمدند.

ابو جعفر گوید: به گفته بعضی‌ها جنگ دیر الجماجم میان حجاج و ابن اشعث در همین سال بود.

واقدی گوید: جنگ دیر الجماجم در شعبان همین سال بود.

اما به گفته بعضی‌ها به سال هشتاد و سوم بود

سخن از جنگ دیر الجماجم و سب رفتن ابن اشعث به آنجا و آنچه میان وی و حجاج رفت

ابو الزبیر همدانی ارحبی گوید: من زخم‌دار بودم وقتی ابن اشعث سوی کوفه رفت مردم کوفه به پیشواز وی آمدند و از پل زبارا گذشته بود که بدو رسیدند وقتی نزدیک پل رسید به من گفت: «رای من اینست که از راه بگردی که مردم زخم ترا نبینند که من خوش ندارم که با زخمیان به آنها برسم، چنین کن»

گوید: من از راه بگشتم و کسان بیامدند، وقتی ابن اشعث وارد کوفه شد همه مردم بدو گرویدند، مردم همدان پیش از همه آمدند و به نزدیک خانه عمرو بن حریث اطراف او را گرفتند. اما گروهی از مردم تمیم که زیاد نبودند پیش مطر بن ناجیه رفتند و می‌خواستند به دفاع از او نبرد کنند اما تاب نبرد کسان نیاوردند. عبد الرحمن بگفت تا نردبانها و قرقره‌ها آوردند و نهادند که کسان بالای قصر روند که برفتند و قصر را گرفتند. مطر را پیش عبد الرحمن آوردند که بدو گفت: «مرا زنده بدار که من بهترین سواران توام و از همه کارآمدترم.»

گوید: عبد الرحمن بگفت تا مطر را بداشتند. پس از آن وی را پیش خواند و از او در گذشت. مطر با وی بیعت کرد. آنگاه مردم بیامدند و با او بیعت کردند. مردم بصره نیز بیامدند، پادگانها و مرزداران نیز تسلیم شدند. از جمله کسانی که از بصره پیش وی آمدند عبد الرحمن بن عباس مطلبی بود که بدین شهره بود که پس از برون شدن ابن اشعث از بصره به مدت سه روز در آنجا با حجاج نبرد کرده بود. وقتی این خبر به عبد الملک بن مروان رسید گفت: «خدا عدی الرحمان را بکشد که فرار کرد اما جوانان قریشی سه روز پس از او جنگ کردند.»

گوید: حجاج از بصره بیامد و در دشت راه پیمود تا ما بین قادسیه و عذیب رسید. وی را از ورود به قادسیه مانع شدند. ابن اشعث، عبد الرحمن بن عباس مطلبی را با سپاهی انبوه از مردم کوفه و بصره به مقابله او فرستاد که نگذاشتند وارد قادسیه شود. آنگاه هماهنگ وی راه پیمودند تا به وادی السباع رسیدند. آنگاه برفتند تا حجاج در دیر قره فرود آمد و عبد الرحمن بن عباس در دیر الجماجم فرود آمد. پس از آن ابن اشعث نیز بیامد و در دیر الجماجم جا گرفت و حجاج همچنان در دیر قره بود. بعدها حجاج می‌گفته بود مگر عبد الرحمن وقتی دید که من در دیر قره جای دارم و او در دیر الجماجم جای گرفته فال نمی‌زد.

گوید: مردم کوفه و بصره و مرزداران و پادگانها در دیر الجماجم فراهم آمدند و نیز قاریان دو شهر درباره جنگ با حجاج همسخن شدند که همگی وی را منفور داشتند. در این هنگام یکصد هزار جنگاور بودند، از جمله مقرری بگیران، و به همین شما را از آزادشدگان خویش همراه داشتند.

گوید: برای حجاج نیز از آن پیش که در دیر قره فرود آمد از طرف عبد الملک ابن مروان کمک رسیده بود. حجاج پیش از آنکه در دیر قره جای گیرد می‌خواست به طرف هیت و ناحیه جزیره رود به این منظور که نزدیک شام و جزیره باشد، که کمک شام از نزدیک بدو رسد و نیز به جزیره که قیمت‌های آن از آن بود نزدیک باشد، اما چون به دیر قره رسید گفت: «این منزلگاه از امیر مؤمنان دور نیست. فلالیج و عین التمر نیز مجاور ماست» و آنجا فرود آمد اما به دور اردوگاه خود خندق زده بود. ابن اشعث نیز خندق زده بود.

گوید: کسان هر روز برون می‌شدند و نبرد می‌کردند و چنان بود که یکی از دو گروه خندق خویش را به گروه دیگر نزدیکتر می‌کرد و چون گروه دیگر چنین می‌دید، خندق خویش را به حریف نزدیکتر می‌کرد.

گوید: نبرد میان دو گروه سخت شد و چون سران قریش و مردم شام که به نزد عبد الملک بودند و وابستگان او خبر یافتند گفتند: «اگر برداشتن حجاج مردم عراق را راضی می کند برداشتن حجاج، از نبرد با مردم عراق آسانتر است وی را بردار تا مردم عراق به اطاعت آیند و خونهای ما و آنها محفوظ ماند.»

گوید: عبد الملک پسر خویش عبدالله را فرستاد و کس پیش برادر خویش محمد بن مروان فرستاد که بسرزمین موصل بود و گفت پیش حجاج رود که هر دو به نزد وی فراهم آمدند و هر کدام با سپاه خویش بودند. به آنها دستور داده بود که با مردم عراق سخن کنند که حجاج از آنجا برداشته شود و مقرریهایشان را نیز چون مقرری مردم شام بدهند، ابن اشعث به هر یک از ولایتهای عراق که بخواهد جای گیرد و تا زنده است و عبد الملک زمامدار است ولایتدار آنجا باشد، اگر این را پذیرفتند حجاج از عراق برداشته شود و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نخواستند بپذیرند حجاج سالار جمع شامیان است و عهده دار نبرد و محمد بن مروان و عبدالله بن عبد الملک مطیع وی باشند.

گوید: هیچ چیز برای حجاج سخت تر و خشم انگیزتر و دردناک تر از این نبود که بیم داشت بپذیرند و از عراق برداشته شود. پس به عبد الملک نوشت:

«ای امیر مؤمنان، به خدا اگر مرا به خاطر مردم عراق برداری چیزی نمی گذرد که به مخالفت تو برخیزند و سوی تو آیند. این کار جرئتشان را فزون می کند. مگر ندیدی و نشنیدی که مردم عراق با اشتر بر ضد پسر عفان برخاستند و چون از آنها پرسید که چه می خواهند؟ گفتند: برداشتن سعید بن عاص. و چون او را برداشت سال به سر نرفته بود که سوی وی رفتند و خونس بریختند، در آهن، آهن کارگر شود، خدا در آنچه خواهی برای تو نیکی آرد و سلام بر تو باد.»

گوید: اما عبد الملک مصر بود که به منظور جلوگیری از نبرد این چیزها به مردم عراق عرضه شود. وقتی محمد و عبدالله با حجاج فراهم آمدند، عبدالله بن عبد الملک برون شد و گفت: «ای مردم عراق، من عبدالله پسر امیر مؤمنانم و او چنین و چنان به شما عرضه می کند» و آن چیزها را یاد کرد.

گوید: گفتند: «امشب باز می گردیم» و رفتند و پیش ابن اشعث فراهم آمدند و هیچ سردار و سرور قوم و یکه سواری نبود که نیامد. ابن اشعث حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد اکنون چیزی به شما می دهند که گرفتن آن فرصتی است و بیم دارم که فردا برای مردم صاحب رأی مایه حیرت شود اکنون با آنها برابرید، اگر زاویه را به حساب می گیرند شما نیز جنگ شوشتر را به حساب دارید، آنچه را عرضه می دارند بپذیرید که نیرومندید و توانا و قوم از شما بیمناکند و شما آنها را به کاستی برده اید به خدا اگر بپذیرید تا وقتی که هستید پیوسته نسبت به آنها جسور باشید و به نزد آنها نیرومند به شمار آید»

گوید: اما کسان از هر سوی برجستند و گفتند: «خدای آنها را به هلاک انداخته و اینک در سختی و تنگی و گرسنگی و کمبودی و ذلت‌اند و ما شمار بسیار و نرخ ارزان و آذوقه نزدیک داریم، نه به خدا نمی‌پذیریم.» و بار دیگر عبد الملک را خلع کردند.

گوید: عبدالله بن ذواب سلمی و عمیر بن تیحان، نخستین کسانی بودند که در جماجم عبد الملک را خلع کردند، و اتفاق قوم در کار خلع وی که در جماجم رخ داد، از اتفاقشان که در فارس بود، کاملتر بود.

گوید: محمد بن مروان و عبدالله بن عبد الملک پیش حجاج رفتند و گفتند: «اینک تو و اردوگاه و سپاه، مطابق رای خویش کار کن که ما دستور داریم شنوا و مطیع تو باشیم.» حجاج گفت: به شما گفته بودم که در این کار جز شما هدفی ندارند.» سپس گفت: «من برای شما نبرد می‌کنم، که قدرت من قدرت شماست»

گوید: از آن پس وقتی با وی ملاقات می‌کردند به عنوان امارت به وی سلام می‌گفتند.

گوید: به پندار ابو یزید سکسکی حجاج نیز وقتی آنها را می‌دید سلام امارت می‌گفت اما کار نبرد را به وی واگذاشتند که به عهده گرفت.

محمد بن سایب کلبی گوید: وقتی کسان در جماجم فراهم آمدند شنیدم که عبد الرحمن بن محمد می‌گفت: «به خدا پسران مروان را به زن کبود چشم عیب می‌کنند، به خدا نسبتی درستتر از آن ندارند، بدانید که پسران ابی العاص کافرانی از مردم صفوریه‌اند، اگر خلافت از آن قریش باشد شوکت قریش به دست من شکسته شد، و اگر از آن عربان باشد من پسر اشعث بن قیس» و صدای خود را بلند کرد که کسان بشنوند.

گوید: آنگاه برای نبرد آماده شدند، حجاج، عبد الرحمن بن سلیم کلبی را بر پهلوی راست خویش نهاد و عماره بن تمیم لخمی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و سفیان بن ابرد کلبی را بر سواران خویش گماشت و عبد الرحمن بن حبیب حکمی را بر پیادگان خویش گماشت.

ابن اشعث نیز حجاج بن جاریه خثعمی را بر پهلوی راست خویش گماشت، ابرد بن قره تمیمی را بر پهلوی چپ گماشت، عبد الرحمن بن عباس بن ربیع هاشمی را بر سواران خویش گماشت و محمد بن سعد بن وقاص را بر پیادگان خویش گماشت عبدالله بن رزام حارثی را بر سوارانی گماشت که اسبان‌شان زره داشت، جبله بن زحر بن قیس جعفی را بر قاریان گماشت، پانزده کس از مردم قریش و از جمله عامر شعبی و سعید بن جبیر و ابو البختری طایی و عبد الرحمن بن ابی لیلی با وی بودند.

گوید: پس از آن هر روز به یک دیگر حمله می‌بردند و نبرد می‌کردند لوازم مردم عراق از کوفه و اطراف آن می‌رسید و چنانکه می‌خواستند در رفاه بودند اما برادرانشان از مردم بصره و شام در سختی بودند، قیمت‌هایشان گران بود و خوردنی کم داشتند و گوشت نداشتند و چنان بودند که گفتمی در محاصره‌اند.

با وجود این صبحگاه و پسین سوی مردم عراق می‌آمدند و به سختی نبرد می‌کردند. یکبار حجاج خندق خویش را نزدیک می‌برد، بار دیگر آنها نزدیک می‌آوردند، تا روزی که جبله بن زحر کشته شد. در آن روز، کسان را به مقابله کمیل بن زیاد نخعی فرستاد که مردی بود در نبرد معتبر و دلیر و به نزد کسان معتمد، و دسته سوار وی دسته سوار قاریان نام داشت، که از حمله حریفان از جای نمی‌رفتند و چون حمله می‌بردند به جان می‌کوشیدند و به این ترتیب شهره بودند. روزی این دسته به نبرد آمدند، کسان نیز آمدند، حجاج نیز یاران خویش را بیاراست آنگاه با صفهای خویش حمله آورد، ابن اشعث با هفت صف بیامد که یکی از پی دیگری بود، حجاج برای مقابله با دسته سوار قاریان که با جبله بن زحر بود، سه دسته سوار معین کرد و جراح بن عبدالله حکمی را بر آنها گماشت که سوی دسته سوار قاریان رفتند.

ابو یزید سکسکی گوید: به خدا من جزو سپاهی بودم که برای مقابله جبله بن زحر معین شد.

گوید: سه بار بر او و یارانش حمله بردیم، هر دسته سوار یکبار حمله می‌برد و به خدا چیزی از آنها نکاستیم.

در این سال مغیره بن مهلب در خراسان درگذشت.

مفضل بن محمد گوید: مغیره بن مهلب در مرو جانشین پدر بود بر همه کار وی، و در رجب سال هشتاد و دوم بمرد. خبر به یزید رسید و مردم از او بدانستند

اما به مهلب نگفتند، یزید می‌خواست وی را خبردار کند و بگفت تا زنان فغان برداشتند.

مهلب گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیره بمرد»

گوید: مهلب انا لله گفت و بنالید چنانکه نالیدن بر او چیره شد و یکی از خاصانش او را ملامت کرد، پس مهلب، یزید را پیش خواند و سوی مرو فرستاد، هنگامی که درباره کارها بدو دستور می‌داد اشک بر ریشش سرازیر بود.

گوید: حجاج به مهلب نامه نوشت و مرگ مغیره را تسلیم گفت که سرور بود.

گوید: وقتی که مغیره بمرد مهلب مقیم کش ما وراء النهر بود که با مردم آنها جنگ داشت.

گوید: یزید با شصت و به قولی هفتاد سوار روان شد که مجاعه بن عبد الرحمن عتکی و عبدالله بن معمر بن سمیر یشکری و دینار سیستانی و هیثم بن منخل جرموزی و غزوان اسکاف، بزرگ زم که به دست مهلب مسلمان شده بود، و ابو محمد زمی و عطیه وابسته عتیک از آن جمله بودند.

گوید: در بیابان NSF پانصد کس از ترکان به آنها رسیدند و پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «بازرگانانیم»

گفتند: «پس بارهایتان کو؟»

گفتند: «از پیش فرستاده‌ایم»

گفتند: «چیزی به ما بدهید»

گوید: یزید دریغ کرد، اما مجاعه جامه و مقداری کرباس و یک کمان به آنها داد که برفتند، آنگاه نامردی کردند و باز سوی آنها آمدند.

یزید گفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»

گوید: با ترکان نبرد کردند و نبردشان سخت شد، یزید بر اسبی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید او را گرفته بود گفته بود: «مرا زنده بدار» و یزید از او درگذشته بود، بدو گفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد و با آنها در آمیخت و پشت سر آنها رسید و یکی از آنها را بکشت، بار دیگر حمله برد و با آنها در آمیخت و از آنها جلو افتاد و یکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید بازگشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیر خورد، کار ترکان بالا گرفت، ابو محمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پایمردی کرد تا به یکسو شدند و گفتند: «ما نامردی کرده‌ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم یا شما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یاد کرد که چیزی به آنها نخواهد داد.

مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاک شد و دیدی که مهلب از مصیبت وی چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»

گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند و من نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه یک عمامه زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند و برفتند.

گوید: آنگاه ابو محمد زمی با چند سوار و خوراکی بیامد. یزید بدو گفت: «ای ابو محمد ما را به دشمن

تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمک و خوراکی بیارم»

گوید: رجز گوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابو سعید

کسان و سپاهیان و جماعت دانند

که در جنگ ترکان سرسخت بودی.»

و هم اشقری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ترکان دانند که وقتی

با جمعشان مقابل شد

شهایی دیدند که ظلمات را می‌شکافت

با جوانانی همانند شیران بیشه

که به جز همیاری و صبوری

پناهگاهشان نبود
می دیدیم که خون بر قوم می ریخت
اما باک نداشتند و آزرده نبودند.
بر اسبانی بودند که چندان
در نبرد گاه می رفتند
که خون می بلعیدند
در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریک شد
هیچیک از دو گروه
نه پشت بکردند
و نه هزیمت شدند.»

در این سال مهلب با مردم کش در مقابل فدیهای صلح کرد و از آنجا به آهنگ مرو حرکت کرد

سخن از سبب باز آمدن مهلب از کش

مفضل بن محمد گوید: مهلب از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را بداشت، و چون از کش بیامد آنها را به جا گذاشت، حریت بن قطبه آزاد شده خزاعه را نیز آنجا نهاد و گفت وقتی فدیة را به تمام گرفتگی گروگانها را پس بده.

گوید: مهلب از نهر عبور کرد و چون به بلخ رسید آنجا بماند و به حریت نوشت که بیم دارم اگر گروگانها را به آنها بدهی به تو حمله آرند وقتی فدیة را گرفتگی گروگانها را رها مکن تا به سرزمین بلخ رسی. گوید: حریت به شاه کش گفت: «مهلب به من نوشته گروگانها را نگهدارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگر آنچه را به عهده داری زودتر به من دهی گروگانهای را بدهم و بروم و به او بگویم که وقتی نامه او رسید که آنچه را به عهده داشتند گرفته بودم و گروگانها را داده بودم» گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت و کسانی از آنها را که به دست داشت پس داد و به راه افتاد. ترکان راه بر او گرفتند و گفتند: «برای خودت و همراہانت فدیة بده که ما به یزید بن مهلب بر خوردیم و او نیز برای خویشتن فدیة داد.»

حریت گفت: «در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده» و با آنها نبرد کرد و از آنها بکشت و اسیر گرفت که در مقابل اسیران فدیة دادند که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد و فدیة را نیز پس داد. گوید: این سخن حریت که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به مهلب رسید و گفت: «این بنده خوش ندارد که خویشاوندش او را زاده باشد» و خشمگین شد.

گوید: و چون حریت به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی را که به عهده داشتند گرفتم و آنها را رها کردم»

گفت: «مگر ننوشته بودم که آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامه تو رسید که آزادشان کرده بودم و چیزی را که از آن بیمناک بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می‌گویی، به آنها و شاهشان تقرب جستی از نامه من که به تو نوشته بودم مطلعش کردی» و بگفت تا او را برهنه کنند.

گوید: حریت از برهنه شدن بنالید چندان که مهلب پنداشت که پیس دارد. پس او را برهنه کرد و سیصد تازیانه بزد.

حریت گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانه‌ام زده بود اما برهنه‌ام نکرده بود که برهنه شدن را خوش نداشتم و از آن شرم داشتم.»

گوید: آنگاه حریت قسم یاد کرد که مهلب را بکشد.

گوید: یک روز مهلب بر نشسته بود، حریت نیز بر نشسته بود وقتی پشت سر مهلب می‌رفت به دو غلام خویش گفت که او را ضربت بزنند. یکیشان دریغ کرد و از او جدا شد و برفت و آن دیگری که تنها ماند جرئت نیارود که به مهلب حمله کند.

گوید: وقتی حریت بازگشت به غلام خویش گفت: «چرا از کشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر تو بیم داشتم، به خدا درباره خودم نگران نبودم، می‌دانستم که اگر او را بکشم تو کشته می‌شوی، ما نیز کشته می‌شویم، با تو نظر داشتم و اگر می‌دانستم از کشته شدن مصون می‌مانی او را کشته بودم.»

گوید: پس از آن حریت پیش مهلب نرفت و چنان وانمود که بیمار است. مهلب خبر یافت که او بیمار نمایی می‌کند و قصد کشتن وی دارد و به ثابت بن قطبه گفت: «برادرت را پیش من بیار که او مانند یکی از فرزندان من است و آنچه درباره وی کردم به خاطر وی و تأدیب وی بود. گاه باشد که یکی از فرزندانم را بزنم و ادب کنم.»

گوید: ثابت پیش برادر رفت و او را قسم داد و از او خواست که برنشیند و پیش مهلب رود، اما حریت دریغ کرد و از مهلب بیم کرد و گفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی نمی‌آیم، از او اطمینان ندارم، او نیز از من اطمینان ندارد.»

گوید: و چون ثابت برادر حریت چنین دید بدو گفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است بیا پیش موسی بن عبدالله بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریت مهلب را به غافلگیری بکشد و همگیشان کشته شوند.

گوید: پس با سیصد کس از خدمه و خاصان عرب خویش حرکت کردند.

ابو جعفر گوید: در این سال مهلب بن ابی صفره در گذشت.

سخن از سبب درگذشت مهلب و جای آن

مفضل گوید: وقتی مهلب از کش بازگشت آهنگ مرو داشت و چون به زاغول مرو روذ رسید بیماری باد در تنش افتاد و به قولی بیماری‌ای طاعون مانند گرفت، پس حبیب و دیگر فرزندان خویش را که آنجا بودند پیش خواند و چند تیر بخواست که به هم بسته شد و گفت: «می‌توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟» گفتند: «نه»

گفت: «می‌توانید وقتی پراکنده شد آنرا بشکنید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. درباره رعایت خویشاوند به شما سفارش می‌کنم که رعایت خویشاوند عمر را دراز می‌کند و مال را بسیار می‌کند و شمار را فزون. مبادا از خویشاوندان ببرید که بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد و مایه ذلت و کاستی می‌شود، دوستی کنید و رعایت همدیگر کنید و کار خویش را فراهم آرید و اختلاف مکنید. با همدیگر نیکی کنید تا کارتان فراهم آید، فرزندان یک مادر اختلاف می‌کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت و قرین جماعت باشید، کردارتان بهتر از گفتار باشد که من خوش دارم که مرد به عمل بیشتر از سخن باشد، از خیره‌گویی و خطای گفتار بپرهیزید، که باشد که مرد را قدم بلغزد و به هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی که صبح و پسین پیش شما آید همین خدمت او را بس، بخشش را بر امساک برگزینید. مرد عرب که چون وعده دهی پیش روی تو جان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می‌کند؟ در کار نبرد تأمل و تدبیر کنید که در کار نبرد، از شجاعت سودمندتر است و چون تلاقی شود قضا فرود آید، اگر کسی دور اندیشی کند و بر دشمن چیره شود گویند: به کار از راهش در آمد و ظفر یافت و او را ستایش کنند و اگر از پس تأمل ظفر نیافت گویند: خطر نکرد و تباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن و آموختن سنت و رسوم صلحا باز نمانید در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی بپرهیزید. یزید را جانشین خویش می‌کنم حبیب را به کار سپاه می‌گمارم تا آنها را پیش یزید برساند، با یزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضل گفت: «اگر یزید را برتری نداده بودی ما او را برتری می‌دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حبیب وصیت کرده بود و حبیب بر او نماز کرد آنگاه سوی مرو رفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبد الملک نوشت و اینکه وی را جانشین خویش کرده است. گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت گفته بود اگر کار به دست من بود سرور فرزندانم حبیب را به کار می‌گماشتم.

گوید: درگذشت وی در ذی حجه بود به سال هشتاد و دوم.

گوید: نهار بن توسعه تمیمی در رثای وی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که از پس مهلب

غزای غنا بخش برفت

و گشاده دستی و بخشش بمرد
 که این هر دو در مرور
 در گور وی جای گرفت
 و از مشرق و مغرب نهان ماند
 وقتی گویند کدام یک از کسان
 بیش از همه به کسان نعمت داد؟
 مهلب را نام بریم و باک نداریم
 سرزمینهای هموار و سنگلاخ را
 بر روی ما گشود
 با سپاهیان که گفتی
 دسته‌های شتر مرغ بودند
 که با نیزه‌ها بدان می‌زدیم
 و گفتی آنرا با ارغوان تازه می‌آراستیم
 مردم قحطان و قبایل هم پیمان آن
 از طوایف بکر و تغلب
 آنجا فراهم آمدند
 قبایل معد به پرچم او پناه آورده بودند
 و جان و مادر و پدر به فدای او می‌کردند.»

در این سال حجاج بن یوسف از پس مرگ مهلب یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.
 در همین سال عبد الملک، ابان بن عثمان را از مدینه برداشت. به گفته واقدی برداشتن وی سیزده روز
 رفته از جمادی الآخر بود.

گوید: در همین سال عبد الملک، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار مدینه کرد و چون هشام
 ولایتدار مدینه شد نوفل بن مساحق عامری را از قضای مدینه برداشت، یحیی بن حکم بود که نوفل بن
 مساحق را به قضای مدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد و ابان ولایتدار شد وی را بر
 قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال و سه ماه و سیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمرو بن خالد زرقی را به
 جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه و
 مشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتاد و سوم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و سوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بود که در دیر الجماجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت عبد الرحمن بن محمد

ابو زبیر همدانی گوید: من جزو سواران جبله بن زحر بودم و چون مردم شام پیایی بدو حمله بردند عبد الرحمن بن ابی لیلی فقیه به ما بانگ زد و گفت: «ای گروه قاریان، فرار هیچیک از مردم زشت‌تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا برد و وی را نیکوترین پاداش شهیدان و صدیقان دهد، به روزی که با مردم شام مقابل شدیم می‌گفت: «ای مردم هر که ببیند ستمی می‌کنند یا به منگری می‌خوانند و به دل منکر آن شود قرین سلامت و برائت باشد و اگر به زبان منکر آن شود پاداش یابد و از یار خویش برتر باشد و هر که با شمشیر به انکار آن برخیزد که کلمه خداوند برتر شود و کلمه ستمگران پایین رود، راه هدایت یافته و قلبش از یقین روشن شده. با این منحرفان حادثه‌آور بدعتگر که جاهل حقند و آنرا نشناخته‌اند و به ستم پرداخته‌اند و منکر آن نیستند نبرد کنید.»

گوید: أبو البختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش با آنها نبرد کنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایتان مسلط شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، با آنها نبرد کنید و از نبردشان باک مدارید که به خدا در بسیط زمین قومی را نمی‌شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و در کار حکومت جابرتر، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعید بن جبیر گفت: «با همت و یقین با آنها نبرد کنید و از نبردشان باز نمانید که گنهکارند و در کار حکومت جبار و در کار دین ستمگر، ضعیفان را زبون کرده‌اند و نماز را از میان برده‌اند.»

ابو الزبیر گوید: برای حمله به آنها مهیا شدیم، جبله به ما گفت: «وقتی حمله بردید از سر صدق حمله کنید و روی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به آنها حمله بردیم و در کار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم و سه گروه را بزدیم تا از هم جدا شد آنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه بازگشتیم و جبله را دیدیم که از پا در آمده بود و ندانستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: و این، ما را متزلزل کرد و بترسیدیم و به جایی که بودیم توقف کردیم، قاریان ما فراهم بودند و با همدیگر از مرگ جبله بن زحر سخن داشتیم، گفתי هر یک از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: أبو البختری طایی به ما گفت: «مرگ جبله بن زحر چنین در شما اثر نکند، وی یکی از شما بود که مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلش پیش و پس شود، همه‌تان آنچه را که وی چشیده می‌چشید و دعوتان می‌کنند و اجابت می‌کنید.»

گوید: در چهره قاریان نگریستم، آثار غم بر چهره‌هاشان عیان بود، زبانها از کار افتاده بود و نومیدی آنها آشکار بود.

ابو یزید سکسکی گوید: وقتی جبله و یارانش به ما حمله کردند عقب رفتیم، به تعقیب ما آمدند و یک گروه ما جدا شد و به یک سو رفت. نیک نگریستیم یاران جبله یاران ما را تعقیب می‌کردند و او در انتظار بازگشت یاران خویش بر بلندی ایستاده بود، یکی از ما گفت: «به خدا این جبله بن زحر است، اکنون که یارانش به نبرد اشتغال دارند و از او غافلند حمله برید شاید او را بکشید.»

گوید: پس بدو حمله بردیم، شهادت می‌دهم که عقب نرفت، بلکه با شمشیر به ما حمله آورد و چون از بلندی فرود آمد با نیزه‌ها بدو ضربت زدیم و از اسبش بینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش ما را بدیدند و چون آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم و چون او را کشته دیدند، از انا الله گفتن و نالیدنشان خرسند شدیم و این را در اثنای نبرد کردن و حمله آوردنشان بدانستیم.

عبد الرحمن جهنی گوید: وقتی جبله کشته شد، کسان از کشته شدن وی متزلزل بودند تا بسطام بن مصقله شیبانی پیش ما آمد و مردم از آمدنش دل گرفتند و گفتند: «این، جای جبله را می‌گیرد.»

گوید: أبو البختری این سخن را از یکیشان شنید و گفت: «روسپاه باشید اگر وقتی یکیتان کشته شد پندارید که بر شما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون ابن مصقله کشته شود، دل به هلاکت نهید و گوئید هیچکس نماند که همراه وی نبرد توان کرد، حقا باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلاقی کرده بود که قتیبه او را سوی حجاج و مردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبد الرحمن و مردم عراق خوانده بود و هیچیک از دیگری نپذیرفته بود. بسطام گفته بود: «اگر با مردم عراق بمیرم بهتر از آنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی بیامد به عبد الرحمن گفت: «مرا سالار سواران ربیعه کن» و عبد الرحمن چنان کرد. بسطام به سواران ربیعه گفت: «ای مردم ربیعه، مرا هنگام جنگ خوشنوتی هست آنرا تحمل کنید.» گوید: بسطام مردی دلیر بود، یک روز برای نبرد با کسان برفت و با سواران ربیعه حمله برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد و آنجا نزدیک به سی زن از کنیز و آزاده گرفتند که آنها را بیاورد و چون نزدیک اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برفتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگر آنها را پس نفرستاده بودند، فردا که غلبه می‌یافتم زنانشان را اسیر می‌کردم.»

گوید: پس از آن روز دیگری نبرد کردند، عبدالله بن ملیل همدانی با گروه سواران خویش حمله برد تا وارد اردوگاه حریفان شد و هیجده زن را اسیر کرد. طارق بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بود با وی بود. پیروی از مردم شام از خیمه خویش در آمد، اسدی به یکی از یاران خویش می‌گفت: «حایل این پیر

مباش شاید به تیرش بزنم یا بدو حمله برم و با نیزه بزنمش» اما شنید که پیر با صدای بلند می‌گفت: «خدایا ما و آنها را به سلامت فراهم کن»

گوید: مرد اسدی گفت: «خوش ندارم چنین کسی را بکشم»

گوید: آنگاه ابن ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد. آنگاه رهانشان کرد و حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.

هشام به نقل از پدرش گوید: ولید بن نحیت کلبی از مردم بنی عامر با گروه خویش سوی جبله بن زحر آمد و از بلندی‌ای سوی وی سرازیر شد ولید مردی چهارشانه بود و چون تلاقی کردند ضربتی به سر جبله زد که بیفتاد و هزیمت در یارانش افتاد و سر او را بیاوردند.

عوانه کلبی گوید: وقتی سر جبله بن زحر را پیش حجاج آوردند آنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه‌ای نبوده که خاموش شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته شود، این از بزرگان آنهاست.»

گوید: یک روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و هم‌اورد خواست، حجاج بن جاریه سوی او رفت و حمله برد و با نیزه بزد و وی را بینداخت، یارانش حمله آوردند و او را بردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابو الدرداء.

گوید: حجاج بن جاریه گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او هم‌اوردی نمی‌کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابو حمید، عبد الرحمن بن عوف روایی، به نبردگاه آمد و هم‌اورد خواست، پسر عموی وی که از مردم شام بود سوی وی آمد با شمشیر نبرد کردند و هر کدامشان می‌گفتند: «من جوان کلبیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی؟» و چون از یک دیگر پرسش کردند، جدا شدند.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی سوی گروه حجاج رفت و گفت: «یکی یکی سوی من آید» یکی سوی وی آمد که او را بکشت و سه روز چنین کرد که هر روز یکی را می‌کشت، و چون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدایش نیارد» وقتی هم‌اورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابله او رو.»

گوید: پس جراح به مقابله او رفت و عبدالله بن رزام که دوست وی بود بدو گفت: «وای تو، ای جراح چرا به مقابله من آمدی؟»

گفت: «به بلیه افتادم.»

گفت: «می‌خواهی کار خیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل تو هزیمت شوم و تو سوی حجاج برگردی و به نزد وی جلوه کنی و ستایش تو کند. من نیز گفته کسان را درباره هزیمت خویش از مقابل تو به خاطر سالم ماندنت تحمل می‌کنم که نمی‌خواهم از قوم خویش یکی چون تو را بکشم.»

گفت: «چنین کن»

گوید: پس حمله آورد که با وی همسازی کرد.

گوید: و چنان بود که زبان کوچک حارثی قطع شده بود و زود تشنه می‌شد. غلام وی همراهش بود که قمقمه آبی همراه داشت و همین که تشنه می‌شد غلام آبش می‌داد، حارثی همسازی کرد و جراح مصممانه بدو حمله برد که قصد کشتن وی داشت. غلامش بدو بانگ زد که این مرد به کشتن تو مصمم است. پس حارثی به طرف او رفت و با گرز به سرش کوفت که از پای بیفتاد و به غلام خویش گفت: «از آب قمقمه به چهره‌اش بزن و آبش بده» و غلام چنان کرد.

گوید: آنگاه حارثی گفت: «ای جراح، بد جوری پاداش مرا دادی من برای تو سلامت خواستم و تو می‌خواستی مرا بکشی»

جراح گفت: «چنین قصدی نداشتم»

حارثی گفت: «برو که ترا به سبب خویشاوندی و هم‌طایفگی رها می‌کنم.» صالح بن کیسان گوید: سعید حرشی می‌گفت: «من آن روز در صف نبرد بودم که یکی از مردم عراق به نام قدامه بن حریش تمیمی بیامد و میان دو صف ایستاد و گفت: «ای گروه عجم‌زادگان شام، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیامبر وی دعوت می‌کنیم، اگر نمی‌پذیرید یکی از شما به مقابله من آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابله وی آمد که او را بکشت و همچنان تا چهار کس را بکشت و چون حجاج چنین دید، بانگ‌زنی را گفت که بانگ زد: کسی به مقابله این سگ نرود. گوید: پس مردم از مقابله وی خودداری کردند.

سعید حرشی گوید: من به حجاج نزدیک شدم و گفتم: «خدای، امیر را قرین صلاح بدارد، تو چنان دیده‌ای که کس به مقابله این سگ نرود. این کسان که هلاک شده‌اند به سبب اجلشان هلاک شده‌اند، این مرد نیز اجلی دارد و امیدوارم اجلش رسیده باشد، به یاران من که همراهم آمده‌اند اجازه بده که یکی از آنها به مقابله وی رود.»

حجاج گفت: «عادت این سگ چنین است و مردم را مرعوب کرده است، به یارانت اجازه می‌دهم هر که می‌خواهد برود.»

صالح بن کیسان گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به آنها خبر داد، و چون آن مرد بانگ زد و هم‌آورد خواست یکی از یاران حرشی به هم‌آوردی وی رفت و قدامه او را بکشت و این به سعید گران آمد و تحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس از آن قدامه بانگ زد و هم‌آورد خواست. سعید نزدیک حجاج رفت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابله این سگ روم.»

گفت: «این کار از تو ساخته است؟»

سعید گفت: «آری چنانم که خواهی»

حجاج گفت: «شمشیرت را ببینم»

گوید: پس او شمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری سنگین‌تر از این به نزد من هست» و شمشیر را بدو داد. آنگاه به سعید نگریست و گفت: «زرهات خوب است و اسبت نیرومند، نمی‌دانم با این سگ چگونه خواهی بود؟» سعید گفت: «امیدوارم خدا مرا بر او ظفر دهد»

حجاج گفت: «با برکت خدای برو»

سعید گوید: به مقابله وی رفتم و چون نزدیکش رسیدم گفت: «ای دشمن خدای بایست» و من ایستادم و از این کار وی خرسند شدم، گفت: «برگزین: یا فرصت دهی و من سه ضربه به تو زنم یا من فرصت دهم و سه ضربه به من زنی، آنگاه فرصت دهی که من بزدم.»

گفتمش: «به من فرصت ده»

گوید: پس او سینه به قریوس^۱ زین نهاد و گفت: «بزن» و من شمشیرم را با دو دست گرفتم و به زره سر او زدم که فرصت داده بود اما کاری نساخت و از شمشیر و ضربه خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم که ضربتی به شانه او بزدم که یا آنرا قطع کنم یا دست وی را در کار ضربه زدن سست کنم. پس ضربتی زدم که کاری نساخت و از این، دلگیر شدم. کسانی نیز که حاضر نبودند و در اردوگاه بودند و کار مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربه سوم نیز چنین بود.

گوید: او شمشیر کشید و گفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی به من زد که مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و بر سینه‌ام نشست و از پاپوش خویش خنجری، یا کاردی، درآورد و آنرا به گلوی من نهاد و می‌خواست سرم را ببرد بدو گفت: «ترا به خدا، از کشتن من به اندازه رها کردنم اعتبار و نیکنامی نخواهی یافت.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعید حرشی»

گفت: «بهتر، ای دشمن خدا برو و آنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعید گوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهتر داند»

ابو یزید گوید: أبو البختری طایی و سعید بن جبیر می‌گفتند: «روا نیست که هیچکس بمیرد مگر با اجازه خدا که مکتوبی مدت دار است هر که پاداش دنیا خواهد از آتش دهیم و هر که پاداش آخرت خواهد از آتش دهیم»^۱ آنگاه حمله می‌بردند تا صف را بشکافند.

ابو المخارق گوید: یکصد روز با آنها نبرد کردیم که من روزها را شمار می‌کردم. گوید: صبحگاه روز سه شنبه یک روز رفته از ماه ربیع الأول سال هشتاد و سوم همراه ابن اشعث در دیر الجماجم جای گرفتیم و به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الاخر هنگام نیمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به آنها جسورتر از آن روز نبودیم و آنها را ناچیزتر نمی‌دیدیم. گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی الاخر به مقابله آنها رفتیم، آنها نیز به مقابله ما آمدند. بیشتر روز به خوبی با آنها نبرد کردیم. از هزیمت بیمی نداشتیم که بر آن قوم برتری داشتیم، در آن هنگام سفیان بن ابرد کلبی با سواران از جانب پهلوی راست یاران خویش بیامد تا نزدیک ابرد بن قره تمیمی رسید که بر پهلوی چپ سپاه عبد الرحمن بن محمد بود، به خدا چندان جنگ نکرد که هزیمت شد و کسان از کار وی متحیر شدند که مردی دلیر بود و به فرار عادت نداشت کسان پنداشتند که وی را امان داده‌اند و قرار کرده که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: و چون ابرد تمیمی به هزیمت رفت در سمت وی صفها در هم ریخت و کسان سر خویش گرفتند و به هر سوی روی نهادند، عبد الرحمن به منبر رفت و بنا کرد بانگ می‌زد که ای بندگان خدا سوی من آید، من ابن اشعثم.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی بیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز بیامد و نزدیک وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم شام بدو نزدیک شدند که تیرهایشان بدو می‌رسید. گفت: «ای ابن رزام به این پیادگان و سوارگان حمله کن.» پس ابن رزام به آنها حمله برد تا دور شدند آنگاه سواران و پیادگان دیگر از شامیان آمدند که گفت: «ای ابن ذواب به آنها حمله کن» و او حمله برد تا دور شدند و او همچنان بود و از منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگاهش شدند و تکبیر گفتند.

گوید: عبدالله بن یزید ازدی که ملیکه دختر برادرش زن عبد الرحمن بود، بالای منبر رفت و گفت: «فرود آی که بیم دارم اگر فرود نیایی اسیر شوی، شاید اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم آری که خدا به وسیله آن هلاکشان کند» پس ابن اشعث فرود آمد. مردم عراق اردوگاه را رها کردند و هزیمت شدند و به چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن جعد بن هبیره برفت، کسانی از خاندانش نیز با وی بودند و چون در فلوجه مقابل دهکده بنی جعد رسیدند وسیله عبوری خواستند و برای عبور در آن نشستند، بسطام بن مصقله به

۱. ما کانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا ۖ ۳: ۱۴۵.

آنها رسید و گفت: «ابن اشعث در این کشتی است؟» اما بدو جواب ندادند و بدانست که میان آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی که بر آن بیمناکی نجات نیابد

قیس ولایت را به آتش کشید

و چون بیفروخت گریزان شد.»

پس از آن برفت تا به خانه خویش رسید، سلاح داشت و بر اسب خویش بود، فرود نیامد، دخترش پیش وی آمد و در او آویخت، کسانش نیز آمدند و گریستن آغاز کردند، آنها را اندرز داد و گفت: «گریه نکنید پندارید اگر از شما جدا شوم چه مدت میان شما می‌مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم آنکه اکنون روزیتان می‌دهد زنده است و نمردنیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زنده بودم شما را روزی می‌دهد» آنگاه با کسان خویش وداع گفت و از کوفه برون شد.

محمد بن سایب کلبی گوید: به وقت نیمروز بود که هزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزه و شمشیر و سپر همراهم بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم و چیزی از سلاح را نینداخته بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید که پراکنده شوند، تعقیبشان نکنید» و بانگزن بانگ زد که هر که برود در امان است. پس از جنگ نبرد، محمد بن مروان سوی موصل بازگشت و عبدالله بن عبد الملک سوی شام رفت و عراق را به حجاج واگذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و وارد کوفه شد و مصقله بن کرب عبدی را که مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید و گفت: «صفت هر کس را روبرو بگوی، کسانی را که با آنها نکویی کرده‌ایم ناسپاسی و زشت پیمانشان را بگوی و از هر کس عیبی می‌دانی عیب او را بگوی و تحقیرش کن.»

گوید: و چنان بود که هر کس می‌خواست بیعت کند بدو می‌گفت: «شهادت می‌دهی که کافر شده‌ای؟»

اگر می‌گفت: «بله» با وی بیعت می‌کرد وگرنه او را می‌کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم که آن سوی فرات از کسان کناره گرفته بود پیش وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کار کسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می‌دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام، به کفر خویش شهادت

دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می‌کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت تشنه شدن خری نمانده و صبح و شب در انتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید» و گردن او را بزدند.

گویند: اطراف حجاج قرشی و شامی یا کسی از دو گروه نبود که بر او رحمت نفرستاد و از کشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که می‌خواستی از عثمان امیر مؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می‌خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی‌دانم که از کدامان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشتن را به معرض قصاص آورد یا از من که از او درگذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقفی، دندان برای من مفشار و چون توده شن بر من مریز و چون گرگ دندان منمای! به خدا از عمر من بیشتر از مدت تشنه شدن خری نمانده که صبحگاه آب می‌خورد و شامگاه می‌میرد شبانگاه آب می‌خورد و صبحگاه می‌میرد، هر چه می‌خواهی بکن که وعده‌گاه به نزد خداست و از پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت بر ضد تو است»

گفت: «اگر داوری به دست تو باشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیر مؤمنان را خلع کرده‌ای بکشیدش.»

گوید: پس او را پیش آوردند و بکشتند. قاتل وی ابو الجهم بن کنانه کلبی بود، از بنی عامر بن عوف پسر عم منصور بن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «مردی را می‌بینم که گمان ندارم به کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خودم می‌فریبی، من کافرترین مردم روی زمینم، و کافرتر از فرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید و او را رها کرد.

گوید: حجاج یک ماه در کوفه بماند و مردم کوفه را از خانه‌های کوفه بر کنار داشت.

گوید: و هم در این سال، از آن پس که ابن اشعث در دیر الجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی و حجاج نبرد رخ داد.

سخن از سبب نبرد مسکن و کیفیت آن

ابو یزید سکسکی گوید: از پس نبرد جماجم محمد بن سعد بن ابی وقاص برفت و در مداین جا گرفت و بسیار کس بر او فراهم آمد. عبیدالله بن عبد الرحمن قرشی سوی بصره رفت که ایوب بن حکم عموزاده حجاج عامل آنجا بود و شهر را بگرفت. آنگاه عبد الرحمن بن اشعث سوی بصره رفت و عبیدالله پیش وی آمد و گفت: «قصد جدایی از تو نداشتم و بصره را برای تو گرفتم.»

گوید: حجاج برون شد و از مداین آغاز کرد و پنج روز آنجا بماند و کسان را بنزد گذرگاهها مهیا کرد و چون محمد بن سعد از عبور آنها خبر یافت با یاران خود به ابن اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان با ابن اشعث سوی مسکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان، به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند و بیشترشان با بسطام بن مصقله پیمان مرگ کردند. عبد الرحمن برای یاران خویش خندق زد و از یک سوی آب انداخت که جنگ از یک سمت باشد.

گوید: خالد بن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد و پانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن غنیم قینی که عهده دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته شدن وی حجاج و یاران وی را به سختی متزلزل کرد.

ابو جهضم ازدی گوید: حجاج همه شب میان ما راه می‌رفت و می‌گفت: «شما اهل اطاعتید و آنها اهل معصیت، شما در کار رضای خدا می‌کوشید و آنها در کار خشم خدا می‌کوشند، خدای را با شما رسمی نکو هست که در هر نبردی صمیمانه بکوشید و در مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت و ظفرتان دهد. صبحگاهان مصممانه سوی آنها روید که من در ظفر شک ندارم ان شاء الله»

گوید: هنگام سحر ما را آرایش داده بود و چون صبح شد به مقابله آنها رفتیم و سخت بجنگیدیم.

گوید: عبد الملک بن مهلب با گروهی پیش ما آمد که گروهی به دور وی بود در آن وقت سواران سفیان بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبد الملک این پراکندگان را فراهم آر، شاید من با آنها حمله برم» و چنان کرد و کسان از هر سو حمله بردند و مردم عراق نیز هزیمت شدند، أبو البختری طایی و عبد الرحمن بن ابی بلیلی کشته شدند پیش از آنکه کشته شوند گفته بودند: «هر دم فراری شدن برای ما زشت است» و کشته شدند.

گوید: بسطام بن مصقله با چهار هزار کس از مردم مصمم کوفه و بصره پیش رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصقله به آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به زودی به ما می‌رسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقید، در راه حق بجنگید، به خدا اگر بر حق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی با ذلت بهتر است.»

گوید: بسطام و یارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب راندند و عاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید و جز آنها کسی با اینان نبرد نکند». و چون تیراندازان به مقابله آنها آمدند و کسان از هر سو در میانشان گرفتند یکسره کشته شدند به جز اندکی.

گوید: بکیر بن ربیعہ ضبی را به اسیری گرفتند و پیش حجاج آوردند که او را بکشت.

ابو الجهضم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج او را به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، یکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم» و او را کشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی سیستان رفت، حجاج، عماره بن تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی عبد الرحمن برفت و در شوش بدو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفتند تا به شاپور رسیدند، کردان نیز به جمع عبد الرحمن پیوستند و به دور وی فراهم آمدند و عماره بن تمیم بر سر گردنه با آنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیار کس از یارانش زخم‌دار شدند و گردنه را به آنها واگذاشتند و عبد الرحمن برفت تا به کرمان رسید.

واقدی گوید: نبرد زاویه به نزدیک بصره در محرم سال هشتاد و سوم رخ داد.

منخل بن حابس عبدی گوید: وقتی عبد الرحمن بن محمد وارد کرمان شد، عمرو بن لقیط عبدی که از جانب وی عامل کرمان بود بیامد و ضیافتی ترتیب داد که فرود آمد. پیری از مردم عبد القیس به نام معقل بیامد و گفت: «به خدا ای ابن اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبد الرحمن گفت: «به خدا ترسو نبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبرد کردم، پیاده نبرد کردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم و عرصه را به حریف وانگذاشتم مگر وقتی که جنگاوری در مقابل ندیدم و کس نبود که همراه من نبرد کند با ملکی در افتادم که مدت معین دارد.»

گوید: آنگاه عبد الرحمن با همراهان خویش برفت و به بیابان کرمان زد.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم شام در بیابان وارد قصری شد. در آنجا نوشته‌ای دید که یکی از مردم کوفه چیزی از شعر ابو جلدی بيشکری را نوشته بود، از قصیده‌ای دراز، به این مضمون:

«ای دروغ وای اندوه وای داغ دل

از آنچه بر ما رخ داد

دین و دنیا هر دو را واگذاشتیم

حلیله‌ها و فرزندان را رها کردیم

نه مردم دیندار بودیم که

وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم

و نه مردم دنیا بودیم که اگر

به دینی امیدوار نیستیم

از دنیا دفاع کنیم
 خانه‌های خویش را
 به اوباش عک و نبطیان دهکده‌ها و اشعربان
 واگذاشتیم»

گوید: ابن اشعث برفت تا به زرنگ رسید که شهر سیستان بود و یکی از مردم بنی تمیم به نام عبدالله بن عامر بعار از طایفه بنی مجاشع بن دارم عامل آنجا بود که عبد الرحمن وی را گماشته بود و چون عبد الرحمن به هزیمت آنجا رسید در شهر را ببست و نگذاشت وارد شهر شود، عبد الرحمن چند روزی آنجا بماند امید داشت در شهر گشوده شود و وارد شود و چون دید به شهر دسترسی ندارد حرکت کرد و سوی بست رفت که یکی از مردم بکر بن وائل به نام عیاض پسر همیان پدر ابو هشام سندوسی را بر آنجا گماشته بود.

گوید: عیاض از ابن اشعث پیشواز کرد و گفت: «فرود آی» و عبد الرحمن بیامد و آنجا فرود آمد. عیاض انتظار کشید و چون یاران عبد الرحمن غافل شدند و از دور وی پراکنده شدند، بدو تاخت و او را به بند کرد که می‌خواست با تسلیم وی از حجاج امان بگیرد و به نزد وی منزلت یابد.

گوید: رتبیل که از آمدن عبد الرحمن خبر یافته بود، با سپاهیان خویش به پیشواز وی روان شد، و بیامد تا بست را محاصره کرد و آنجا فرود آمد و کس پیش مرد بکری فرستاد که به خدا اگر آزارش کنی که خرده چیزی به چشمش افتد یا زیانش زنی یا یک موی از او کم شود، از اینجا نروم تا ترا پایین بکشم و با همه کسانت بکشم و فرزندان‌تان را اسیر کنم و امواتان را میان سپاه تقسیم کنم.

گوید: بکری بدو پیغام داد: «ما را به جان و مال امان بده و ما عبد الرحمن را به حال سلامت با همه اموالش به تو تسلیم می‌کنیم.»

گوید: پس رتبیل به این قرار با آنها صلح کرد و امانشان داد که در را بر روی ابن اشعث گشودند و او را رها کردند که پیش رتبیل آمد و گفت: «این، بر این شهر عامل من بود و وقتی او را گماشتم مورد اعتماد و اطمینان من بود و اما خیانت کرد و با من چنان کرد که دیدی، اجازه بده او را بکشم.»

گوید: رتبیل گفت: «من او را امان داده‌ام و خوش ندارم که با وی نامردی کنم.»

گفت: «پس اجازه ده او را فرو کشم و بیازارم و تحقیر کنم.»

گفت: «این کار رواست»

گوید: عبد الرحمن بن اشعث با مرد بکری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد ولایت او شد. رتبیل وی را به نزد خویش جای داد و حرمت کرد و بزرگ داشت بسیار کس از هزیمت‌یان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر هزیمت‌یان و جمع یاران عبد الرحمن و کسانی از سران و سرداران که امید امان نداشتند و در همه جنگها همراه ابن اشعث بر ضد حجاج عمل کرده بودند و بار اول امان او را نپذیرفته بودند

و بر ضد وی به جان کوشیده بودند از پی ابن اشعث و به جستجوی وی آمدند تا به سیستان رسیدند که در آنجا از جمع آنها و پیروانشان از مردم سیستان و مردم شهر نزدیک به شصت هزار کس فراهم شد که به نزدیک عبدالله بن عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصره کردند و به عبد الرحمن که به نزد رتبیل بود نامه نوشتند و از آمدن و شمار و جماعت خویش بدو خبر دادند.

گوید: عبد الرحمن بن عباس مطلبی، پیشوای نماز آنها بود. به ابن اشعث نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم که سپاهی بزرگ از ما آنجا هست و شاید با ما برای نبرد با اهل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و آنجا مردان و قلعه‌ها هست.

گوید: عبد الرحمن با یاران خویش سوی آنها رفت و عبدالله بن عامر بعار را محاصره کردند تا از قلعه فرود آوردند و عبد الرحمن بگفت تا او را بزدند و عذاب دادند و بداشتند.

گوید: عماره بن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبد الرحمن بدو گفتند: «از سیستان برویم و اینجا را به وی واگذاریم و سوی خراسان شویم.»

عبد الرحمن گفت: «یزید بن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سر سخت و حکومت خویش را به شما وا نمی‌گذارد، اگر وارد آنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان و مردم شام بر ضد شما فراهم آیند و بیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند و امیدواریم اگر وارد آنجا شدیم کسانی از آنها که تبعیت ما می‌کنند، بیشتر از آنها باشند که با ما نبرد می‌کنند، خراسان سرزمینی دراز و پهناور است. در آنجا هر چه خواهیم دور رویم و بمانیم تا خدا حجاج یا عبد الملک را هلاک کند، یا کار خویش را بنگریم.»

عبد الرحمن گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برفتند تا به ولایت هرات رسیدند و ناگهان عبیدالله بن عبد الرحمن قرشی با دو هزار کس از اردوی ابن اشعث برون شد و از او جدایی گرفت و راهی جز راه آنها گرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهتان ثبات آوردم تا وقتی که کس از شما در نبردگاه نماند و چون دیدم که نبرد نمی‌کنید به پناهگاه و امانگاهی آمدم و آنجا بودم. آنگاه نامه‌هایتان پیش من آمد که سوی ما بیا که فراهم شده‌ایم و کارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم و چنان دیدید که سوی خراسان شوم و پنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید و از من جدا نمی‌شوید. اینک عبیدالله بن عبد الرحمن چنان کرد که دیدید، مرا همین حادثه از شما بس، هر چه می‌خواهید بکنید، من نیز سوی همان یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هر کس از شما که خواهد همراه من بیاید، بیاید و هر که این را خوش ندارد، در پناه خدا هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنها از وی جدا شدند و گروهی با وی بماندند، بیشتر سپاه بجای ماند و چون ابن اشعث برفت سوی عبد الرحمن بن عباس رفتند و با وی بیعت کردند ابن اشعث به نزد رتبیل رفت. آن گروه نیز راه خراسان گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که از طایفه عتیک بود و او را بکشتند و یزید بن مهلب به مقابله آنها آمد.

اما مفضل بن محمد گوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت و عبدالله بن عبد الرحمن سوی هرات رفت و ابن اشعث را به سبب فراری شدن نکوهش کرد و عیب او گفت. گوید: عبد الرحمن بن عباس به سیستان آمد که یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند و با جمعی که گویند بیست هزار کس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای گرفت که آنجا با رقاد بن عبید عتکی رو به رو شدند و او را بکشتند.

گوید: عبد الرحمن بن منذر از مردم عبد القیس نیز همراه عبد الرحمن بن عباس مطلبی بود. گوید: یزید بن مهلب کس پیش عبد الرحمن مطلبی هاشمی فرستاد که ولایتهای دیگر گسترده است و کسان هستند که آسانتر از من خورده می‌شوند و نیروی کمتر دارند. سوی ولایتی رو که جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمک به این سفر مالی بتو دهم دریغ نکنم. گوید: عبد الرحمن هاشمی بدو پیغام داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده‌ایم می‌خواهیم بیاساییم آنگاه برویم ان شاء الله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستاده یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغاز کرد و چون خبر به یزید رسید گفت: «کسی که می‌خواهد بیاساید و برود خراج نمی‌گیرد» پس مفضل را با چهار هزار و به قولی شش هزار کس فرستاد و خود با چهار هزار کس از پی وی روان شد.

گوید: یزید خویشتن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می‌بینم که برای جنگیدن سنگین شده‌ام، کدام اسب مرا تواند برداشت.» آنگاه اسب خویش، کامل، را خواست و بر آن نشست و جدیع بن یزید دایی خویش را بر مرو جانشین کرد و از راه مرورذ حرکت کرد و پیش قبر پدر رسید و سه روز آنجا بود و به هر کدام از همراهان خویش صد درم داد. آنگاه سوی هرات رفت و کس پیش عبد الرحمن هاشمی فرستاد که «بیاسودی و چاق شدی و خراج گرفتی خراجی که گرفته‌ای از آن تو باشد اگر بیشتر خواهی بیشترت دهیم برو که به خدا خوش ندارم که با تو نبرد کنم.

گوید: اما عبد الرحمن هاشمی جز نبرد نخواست. عبیدالله بن عبد الرحمن نیز با وی بود. آنگاه هاشمی نهانی کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده‌های خوب داد و آنها را سوی خویش خواند، بعضی از آنها به یزید خبر دادند که گفت: «کار از حدود گله گذشت از آن پیش که این، مرا شام کند او را ناشتا کنم.»

گوید: آنگاه یزید سوی هاشمی رفت و دو سپاه نزدیک هم رسیدند و برای نبرد آماده شدند، برای یزید کرسی‌ای نهادند که بر آن نشست و مفضل برادرش را به کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلید عینین از مردم عبد القیس بر اسب خویش بیامد و به بانگ بلند شعری خواند که می‌خواست یزید را تحریک کند و او دیر مدت خاموش ماند چندان که پنداشتند به هیجان آمده آنگاه یکی را گفت بانگ بز و صدای خویش را به گوش اینان برسان.

خلید بار دیگر شعری خواند و یزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل گفت: «سواران خویش را سپاه پیش ببر» پس او با سواران پیش رفت و دو گروه درگیر شدند و چندان جنگی در میانه نرفت که کسان از اطراف عبد الرحمن هاشمی پراکنده شدند. عبد الرحمن پایمردی کرد و جمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عبد نیز با وی ثبات کردند، سعد بن نجد قردوسی به حلیس شیبانی که پیش روی عبد الرحمن بود حمله برد، حلیس با نیزه او را بزد و از اسبش بینداخت، اما یارانش به حمایت او آمدند. حریفان بر یاران عبد الرحمن فزونی گرفتند و آنها هزیمت شدند، یزید گفت: «از تعقیبشان دست بدارند.» هر چه را که در اردوگاهشان بود به تصرف آوردند و گروهیشان را اسیر گرفتند، یزید، عطاء بن ابی سائب را به اردوگاه گماشت و گفت: «هر چه را در آنجا هست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مره بن عطا سپرد که سوی دو طیس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به سعد بن نجد گفت: «کی با نیزه ترا زد؟»

گفت: «حلیس شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم از او در حال سواری نیرومندترم.»

گوید: این سخن به حلیس رسید و گفت: «به خدا دروغ می‌گویند، من سوار باشم یا پیاده از او

نیرومندترم»

گوید: عبد الرحمن بن منذر فراری شد و سوی موسی بن عبدالله بن خازم رفت.

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبید و عیاش بن اسود زهری و هلقام بن نعیم و فیروز حصین و ابو العلیج وابسته عبیدالله بن معمر و یکی از خاندان ابی عقیل و سوار بن مروان و عبد الرحمن بن طلحه و عبدالله بن فضاله زهرانی جزو اسیران بودند.

گوید: عبد الرحمن هاشمی سوی سند رفت و عبیدالله بن عبد الرحمن سوی مرو رفت.

گوید: پس از آن یزید سوی مرو رفت و اسیران را همراه صبره بن نخف سوی حجاج فرستاد و ابن طلحه و عبدالله بن فضاله را آزاد کرد، کسانی درباره عبیدالله ابن عبد الرحمن سعایت کردند که یزید او را بگرفت و به زندان کرد.

جابر بن عماره یکی از مردم بنی حنیفه گوید: یزید بن مهلب، عبد الرحمن بن طلحه را به نزد خویش بداشت و او را امان داد و او قسم یاد کرده بود که هر جا یزید ابن مهلب را ببیند به سپاسداری از منت وی، برود و دستش را ببوسد.

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص به یزید گفت: «ترا به حق دعوتی که پدرم از پدرت کرد قسم می‌دهم» و یزید آزادش کرد و این سخن که درباره دعوت پدرش از پدر یزید گفت حدیثی دارد که تا حدی دراز است.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: یزید بن مهلب باقیمانده اسیران را پیش حجاج فرستاد، از جمله عمر بن موسی بود که حجاج بدو گفت: «تو سالار نگهبانی عدی الرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنه‌ای بود که نکوکار و بدکار در آن افتاد. خدا ترا بر ما تسلط داد اگر ببخشی از بردباری و بزرگواری تو است و اگر عقوبت کنی ستمگران گنهکار را عقوبت کرده‌ای» حجاج گفت: «این که گفתי که نیکو کار و بدکار به فتنه افتاد دروغ گفתי که بدکاران در آن فتادند، و نیکوکاران بر کنار ماندند. این که به گناه خویش معترف شدی شاید سودت دهد»، پس او را کنار زدند و کسان امید داشتند به سلامت ماند تا وقتی که هلقام بن نعیم را بیاوردند و حجاج بدو گفت: «به من بگوی از پیروی عبد الرحمن چه امید داشتی؟ امید داشتی که جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم و طمع می‌داشتم که مرا به مقامی برد که تو نسبت به عبد الملک داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد و گفت گردنش را بزنند که او را کشتند.

گوید: در این وقت به موسی بن عمر نگریست که وی را به کناری نگهداشته بودند و گفت: «گردنش را بزنید» آنگاه بقیه اسیران را نیز کشتند.

گوید: حجاج، عمرو بن ابی قره کندی حجری را که مردی معتبر بود و خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر تو به من می‌گفتی که ابن اشعث را خوش نداری و پیش از او اشعث را خوش نمی‌داشته‌ای آنگاه پیرو عبد الرحمن شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی نیستی.»

گوید: وقتی کسان در جماجم هزیمت شدند بانگزن حجاج بانگ زده بود که هر که به ری پیش قتیبه بن مسلم رود، همین رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش قتیبه رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست و چه می‌کند؟»

یزید بن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام به ری پیش قتیبه بن مسلم رفته است.»

گفت: «کس می‌فرستم که او را پیش ما آرند.»

گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامه من نگریستی شعبی را پیش من فرست و سلام بر تو باد» و شعبی را سوی حجاج روانه کردند.

شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می‌بردند ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه مشورت دهم اما هر چه می‌توانی پوزش بخواه.»
 گوید: دیگر نیکخواهان و دوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای امیر! کسان به من گفته‌اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شمار است، از تو پوزش بخواهم اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا بر ضد تو برخاستیم و تحریک کردیم و هر چه توانستیم کوشیدیم اما کاری از پیش نبردیم، نه نیرومندان بدکار بودیم نه پرهیزکاران نکوکار، خدا ترا یاری کرد و بر ما ظفر داد اگر سطوت کنی به سبب گناهان ماست و کارهایی که کرده‌ایم و اگر ببخشی به اقتضای بردباری تو است که بر ضد ما حجت داشته‌ای.»

حجاج گفت: «به خدا سخن ترا خوشتر دارم از آنکه پیش ما آید که شمشیرش از خونهای ما چکان است و گوید نکردم و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری، برو.»

گوید: چون کمی برفتم گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناک شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و دلم آرام گرفت، حجاج گفت:

«شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می‌کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به خدا از پس تو پیوسته بی‌خواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس شدم و یاران شایسته را از دست دادم و کسی را همانند امیر نیافتم.»

گفت: «شعبی برو» و من برفتم.

خالد بن قطن حارثی گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردند که گفت:

«بیا، ای دشمن خدا شعر خویش را که گفته‌ای: بزرگواری بین اشج است و قیس، بخوان، بیت خویش

را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری را که درباره تو گفته‌ام می‌خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: و او شعری را خواندن گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش را کامل می‌کند

و نور بدکاران را خاموش می‌کند

اهل حق را در همه جا غلبه می‌دهد

و هر که را سر سخت باشد

با ضربت شمشیر اصلاح می‌کند

و عراق و مردم آنرا ذلیل می‌کند

به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته‌اند

و بدعت آورده‌اند و گفتاری حیرت‌آور
که به پیشگاه خدا راه ندارد
و به سبب این که بیعت از پس بیعت شکسته‌اند
که امروز بسته‌اند و فردا خلاف آن کرده‌اند
پروردگارشان دل‌هانشان را
از ترس آکنده است
که تنها از روی بیم به کسان نزدیک شوند
نه راستی گفتار دارند نه صبوری
همه گردنفرازی دارند و زیاده‌طلبی
دیدید که خدای جمعشان را پراکنده کرد
و در ولایتها متفرق کرد
کشتگان‌شان، کشتگان ضلالت و فتنه‌اند
و قومشان ذلیل و فراری شده
آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم
و جوش و خروش به راه انداختیم
دو خندق را سپردیم اما
سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود
حجاج مقابل صفهای ما بکوشید
و برای این کار وعده‌ای نهاده بود
با صفی که وقتی خودهای آن جلوه می‌کرد
گفتی برق در اطراف آن بود
با صفهای فشرده سوی او رفتیم
و چیزی نگذشت که حجاج شمشیر کشید
و جمع ما هزیمت شد و پراکنده شد
سپاه امیر مؤمنان و سواران و قدرت وی
عزیز و مؤید شد
امیر مؤمنان را این ظفر
بر قومی که ستمگران و حسودان بودند
مبارک باد

قومی که به پا خاستند

و از ستم امیران خویش شکایت داشتند

ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرت‌تر بودند

بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم

و به حلم و بزرگواری از همه مردم برتر.»

با اشعاری دیگر که دراز است.

گوید: مردم شام گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نکو گفته» اما حجاج گفت: «نه نکو نگفته،

شما نمی‌دانید از آن چه منظور داشته» آنگاه گفت: «ای دشمن خدا ما ترا بر این گفتار نمی‌ستاییم که این

سخنان را از روی تأسف گفته‌ای که چرا حریفان ما غلبه نیافته‌اند و مظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم،

گفته خویش را بیار که گویی: بزرگواری میان اشج است و قیس»

گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به آنجا رسید که گفته بود: «به به از این پدر و فرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به‌به نخواهی گفت.»

گوید: پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

ابو جعفر گوید: ابو مخنف درباره کسانی که یزید بن مهلب اسیر کرده بود و پیش حجاج فرستاده بود و

هزیمتیان ابن اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورده از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر

هزیمتیان سوی ری رفت که عمرو بن ابی الصلت وابسته بنی نصر بن معاویه بر آنجا تسلط داشت، عمر

سواری به نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبه بن مسلم از جانب حجاج سوی ری آمد که وی را

ولایتدار آنجا کرده بود و آن کسان که از پیش گفتم که مهلب اسیرشان کرد و پیش حجاج فرستاد و دیگر

هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به عمر ابن ابی الصلت گفتند ترا سالار خویش می‌کنیم که همراه

ما با قتیبه نبرد کنی. عمر با پدرش، ابو الصلت مشورت کرد که گفت: «پسرکم به خدا اگر اینان زیر پرچم تو

بیایند، اهمیت نمی‌دهم که همین فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد و یارانش نیز هزیمت شدند و سوی سیستان

گریختند، هزیمتیان، آنجا فراهم آمدند و به عبد الرحمن بن محمد نامه نوشتند که نزد رتبیل بود. پس از آن

کار آنها با یزید بن مهلب چنان شد که از پیش یاد کردم.

ابو عبیده گوید: وقتی یزید بن مهلب می‌خواست اسیران را پیش حجاج فرستد، برادرش حبیب گفت:

«اگر ابن طلحه را بفرستی با چه رویی به مردم یمنی نگاه خواهی کرد؟»

یزید گفت: «در کار حجاج دخالت نمی‌توان کرد»

گفت: «دل به معزولی ده و ابن طلحه را نفرست که وی را بر ما منت است.»

گفت: «منت او چه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مهلب را به مطالبه دویست هزار نگهداشته بودند که طلحه پرداخت.»

گوید: پس یزید، ابن طلحه را رها کرد و دیگران را فرستاد و فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«ابن طلحه در جنگ هرات

وقتی قوم خویش را بدید

آنها را قومی نکو یافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پیش یزید بن مهلب به نزد حجاج آوردند به حاجب خویش گفت: «وقتی

سرور آنها را خواستم فیروز را بیار» تخت وی را نهادند، در آن هنگام وی در واسط نی بود که هنوز شهر

واسط بنیان نشده بود آنگاه به حاجب خویش گفت: «سرورشان را بیار» و او به فیروز گفت: «برخیز»

حجاج به فیروز گفت: «ای ابو عثمان چرا با اینان همراه شدی که نه گوشت تو از گوشت آنهاست و نه

خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همه را گرفت ما نیز در آن بودیم»

گفت: «اموال خویش را بنویس.»

گفت: «پس از آن چه؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس از آن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس بیندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: یک هزار هزار، دو هزار هزار» و از مال بسیار سخن آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی و پس از آن ترا می‌کشم»

گفت: «به خدا مال و جانم را با هم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که او را کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمد بن سعد بن ابی وقاص را بیار». حجاج او را پیش خواند و گفت: «هی، ای

سایه شیطان و گردنفراتر و مغرورتر از همه کسان، از بیعت یزید بن معاویه باز میمانی و مانند حسین و ابن

عمر می‌شوی، پس از آن بانگزن بنده بنی نصر - منظورش عمر بن ابی الصلت بود - می‌شوی»، این بگفت و با

چوبی که به دست داشت چندان به سر او زد که خونین شد.

محمد بدو گفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای، تساهل کن»

حجاج دست از او برداشت. محمد گفت: «اگر خواهی به امیر مؤمنان بنویس اگر جواب بخشش آمد در آن شریکی و مورد ستایش، و اگر جز آن باشد معذور باشی.»

حجاج دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «گردنش را بزن» و گردنش را زدند.

آنگاه عمر بن موسی را پیش خواند و گفت: «ای بنده زن، با گرز بالای پسر زن بافنده می‌ایستی، در حمام فارس با وی شراب می‌خوری و چنان سخن می‌کنی، فرزدق کجاست؟ برخیز و شعری را که درباره او گفته‌ای بخوان.» و فرزدق شعری به این مضمون خواند:

«آلت را برای زنان رنگ کردی

اما کسی نبود که به روز نبرد

دلیران را رنگ کنی»

گفت: «به خدا آنرا از زنان والا قدر تو برداشتم»

پس حجاج بگفت تا گردن او را زدند.

پس از آن عبدالله بن عبد الرحمن را پیش خواند که پسری نوسال بود و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من گناهی ندارم پسری کمسال بودم همراه پدر و مادرم، کاری به دست من نبود، هر جا بودند با آنها بودم»

گفت: «در همه این فتنه‌ها مادرت همراه پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا بر پدرت»

آنگاه هلقام بن نعیم را پیش خواند و گفت: «گیرم ابن اشعث آن خواست که می‌خواست، تو از همراهی او چه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملک از آن وی شود و مرا ولایتدار عراق کند چنانکه عبد الملک ترا ولایتدار کرد.»

گفت: «حوشب گردنش را بزن»

حوشب برخاست، هلقام بدو گفت: «ای پسر لطیفه، دمل را می‌فشاری؟» و حوشب گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عامر را پیش آوردند و چون پیش روی حجاج بایستاد بدو گفت: «ای حجاج چشمت

بهشت نبیند اگر از کارهای پسر مهلب درگذری؟»

گفت: «چه کرد؟»

عبدالله شعری خواند به این مضمون:

«وی در رها کردن کسان خاندان خویش

ز رنگی کرده اما مردم مضر را

در بندهای آهنین سوی تو کشانیده است

قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش

سپر کرده که قوم تو به نزد وی

کم کم اهمیت تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فرو برد و دیر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما گفت: «این به تو چه مربوط! گردنش را بزن» که گردنش را زدند.

گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزید بن مهلب را از خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز را شکنجه دادند، از جمله شکنجه‌ها که بوی داد این بود که تراشه‌های نی پارسی بر او می‌بستند و روی زمینش می‌کشیدند تا تنش را بدرد آنگاه سرکه و نمک بر او می‌ریختند و چون به حال مرگ افتاد به مأمور شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده‌ام، مالهایی پیش کسان سپرده‌ام که هرگز به شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده‌ام و مال را بدهند.»

گوید: پس او را به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد و گفت: «هر که مرا می‌شناسد می‌شناسد، و هر که نمیشناسد من فیروز حصینم، مرا پیش کسان مالهاست، هر که چیزی از من پیش وی هست بر او حلال است و یک‌درم از آنرا به کسی ندهد، حاضر به غایب بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا او را بکشتند.

این را از ابوبکر هذلی روایت کرده‌اند.

ابن شوذب گوید: عاملان حجاج بدو نوشتند که ذمیان مسلمان شده‌اند و به شهرها آمده‌اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که هر که ریشه از دهکده‌ای دارد باید به آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، و گریستن آغاز کردند و بانگ می‌زدند: «وای محمدم، وای محمدم» و نمی‌دانستند کجا روند، و قاریان بصره به فکر افتادند که همراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزار کس را کشت تنها یکی از آنها را نگهداشت که پسرش در مکتب حجاج بوده بود و بدو گفت: «می‌خواهی به خاطر تو پدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس او را به پسرش واگذاشت گوید: حجاج کسان را به عنوان امان فریب داد، بانگ‌زنی را گفت که هنگام هزیمت بانگ زد: «بدانید که فلانی و فلانی امان ندارند» و کسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه گفتند: همه مردم جز این چند کس امان یافته‌اند و به حوزه تسلط وی آمدند و چون فراهم آمدند به آنها گفت: اسلحه خود را بگذارند، آنگاه گفت: «اکنون کار شما را با کسی وا می‌گذارم که میان شما و آنها خویشاوندی‌ای نیست» و عماره بن تمیم لخمی را بگفت تا آنها را پیش آورد و همه را بکشت.

هشام بن حسان گوید: شمار کسانی که حجاج دست بسته آنها را کشت به یکصد و بیست یا یکصد و سی هزار رسید.

درباره هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جز آنچه گذشت آورده‌اند از جمله این که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابرقباد فراهم آمدند، سپاه ابن اشعث بر کنار رودی بود به نام خداهش که منتهای رود تیری بود، حجاج نیز بر کنار رود افرید فرود آمد، هر دو سپاه ما بین دجله و سیب و کرخ بود. یک ماه و به قولی کمتر، نبرد کردند و حجاج به جز راهی که در آنجا دو گروه تلاقی می‌کردند راهی به طرف حریفان نمی‌دانست. پس از آن یک پیر چوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند که راهی را از پشت کرخ بدو نشان داد که شش فرسنگ طول داشت و از بیشه‌زارها و باتلاقها می‌گذشت. حجاج چهار هزار کس از معتبران مردم شام را برگزید و به سردارشان گفت: «این بومی پیش روی تو برود، این چهار هزار درم نیز با تو باشد، اگر ترا نزدیک اردوگاه آنها برد این مال را بدو بده و اگر دروغ گفته بود گردنش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به آنها حمله کن و شعارتان ای حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، و چون او با همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد و این به وقت نماز پسین بود و تا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه حجاج عقب نشست و از سیب عبور کرد که بر آن پل بسته بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی شد و هر چه را آنجا بود غارت کرد. بدو گفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده‌ایم.» و سوی اردوگاه خویش بازگشت، یاران وی سلاح بیفکندند و بیارمیدند که از جان خویش ایمن بودند که ظفر یافته بودند.

گوید: هنگام نیمشب آن گروه به کسان ابن اشعث حمله بردند و شعار خویش را بانگ می‌زدند و کسی که از گروه ابن اشعث بود نمی‌دانست به کدام سو رو کند، دجیل از راست بود و دجله پیش روی که سیلابی بی‌مانند در آن روان بود، غرق‌شدگان بیشتر از کشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبور کرد و سواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دو گروه در اردوگاه ابن اشعث تلاقی کردند، ابن اشعث با سیصد کس از نبردگاه کناره گرفت و از کناره دجله برفت تا به دجیل رسید و با کشتی از آن گذشت، اسبان خویش را پی کردند و در کشتی‌ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد و هر چه را آنجا بود غارت کرد و هر که را به دست می‌آورد می‌کشت تا آنجا که چهار هزار کس را بکشت گویند عبدالله بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام بن مصقله و عمر بن ضبیعه رقاشی و بشر بن منذر و حکم بن مخرمه، هردوان عبدی، و بکیر بن بیعه ضبی نیز کشته شدند و سرهاشان را بر سپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می‌نگریست و شعری به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به دره مارنری می‌گذری

برو و بگذار تا من زحمت مار دره را

تحمل کنم»

آنگاه سر بکیر را دید و گفت: «چرا این تیره روز را با اینان افکنده‌اید غلام گوشش را بگیر و از این

میانه بینداز»

سپس گفت: «این سر را پیش روی مسمع بن مالک بگذار»

گوید: و چون سر را پیش روی مالک نهادند بگریست.

حجاج بدو گفت: «چرا می‌گری، از غم آنها؟»

گفت: «نه، بلکه از این غم که به جهنم می‌روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نهاد.

سبب بنای واسط چنانکه گفته‌اند، آن بود که حجاج سپاهی بر مردم کوفه مقرر کرده بود که سوی

خراسان روند و در حمام اعین اردو زدند، یکی از جوانان کوفه از مردم بنی اسد که همان تازگیها با دختر عم

خویش عروسی کرده بود شبانه از اردوگاه سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت در آمد و سخت بکوفت،

معلوم شد مستی از مردم شام است، دختر عمو به مرد خویش گفت: «از این شامی به زحمت افتاده‌ایم، هر

شب چنین می‌کند که می‌بینی و قصد بد دارد، از او به پیران قومش شکایت برده‌ام و این را دانسته‌اند.»

مرد گفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان کردند و در را بیست، زن منزل خویش را آراسته بود و بوی خوش زده بود. شامی گفت:

«وقتشه» و مرد اسدی بدو حمله برد و سرش را بیفکند. و چون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه

رفت و به زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یار خویش را ببرید، ترا

پیش حجاج می‌برند خبر را چنانکه بوده با وی بگوی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند، زن را به نزد وی بردند. عنبسه بن

سعید پیش وی بر تخت بود، به زن گفت: «چه شده؟» و زن قصه را با وی بگفت.

حجاج گفت: راست گفתי آنگاه به کسان شامی گفت: «یارتان را به گور کنید که مقتول خداست و به

جهنم می‌رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»

گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو

زدند و حجاج کسان فرستاد تا برای وی منزلگاهی بجویند، و برفت تا در اطراف کسکر فرود آمد، در آن اثنا

که در محل واسط جای گرفته بود راهبی بر خر خویش بیامد و از دجله گذشت و چون به محل واسط رسید

خر پا فراخ کرد و زهراب ریخت، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج

این را می‌دید و گفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: و چون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «در کتابهای خویش می‌یابیم که در این محل مسجدی ساخته می‌شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط را خط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا نهاد.

در این سال چنانکه واقدی گوید، عبد الملک، ابان بن عثمان را از مدینه برداشت و هشام بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.

و هم در این سال هشام بن اسماعیل سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

و هم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یاد کردیم. آنگاه سال هشتاد و چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و چهارم

در این سال عبد الملک بن مروان به غزای روم رفت و مصیبه را بگشود واقدی چنین گفته است.

و هم در این سال، حجاج، ایوب بن قریه را کشت. وی جزو یاران ابن اشعث بوده بود. سبب قتل وی، چنانکه گویند، این بود که پس از بازگشت از دیر الجماجم پیش حوشب بن یزید می‌رفت که از جانب حجاج عامل کوفه بود و حوشب می‌گفت: «این را که با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسد که چاره‌ای جز اجرای آن ندارم.»

یک روز که حوشب ایستاده نامه‌ای از حجاج به حوشب رسید:

«اما بعد، تو پناهگاه منافقان مردم عراق و مرجع آنها شده‌ای، وقتی در این نامه من نگریستی، دست ابن قریه را به گردنش ببند و همراه یکی از معتمدان خویش پیش من فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواند آنرا پیش وی افکند که خواند و گفت: «شنوایی و اطاعت داریم» پس حوشب او را به بند کرد و پیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدو گفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیا کرده‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گویی کاروانی مهیا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه را گفתי توضیح کن»

گفت: «چنین می‌کنم، دنیا مال آماده است که نیکوکار و بدکار از آن بخورد آخرت میزان عادل است و مقامی که باطل در آن راه ندارد، یکی این است که اگر چیزی بر ضد من باشد اعتراف کنم و اگر از آن من باشد برگیرم.»

گفت: «و اگر چنین نباشد، به شمشیر که بر تو فرود آید گردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من در گذر و آسوده خاطرم کن که اسب اصیلی نیست که نلغزد و دلیری نیست که هزیمت نیابد.»

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تو نشان می‌دهم»

گفت: «پس راحت‌م کن که گرمی آنرا می‌یابم»

گفت: «کشیک‌بان او را پیش بیار و گردنش را بزن»

و چون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می‌زد گفت: «بهتر بود ابن قریه را وامی‌گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا او را بیرون بردند و بینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج ابن قریه را از سخن کردن منع کرد، ابن قریه گفت: «به خدا اگر من و تو برابر بودیم آرام می‌گرفتیم یا به من دست نمی‌یافتی.»

در این سال یزید بن مهلب در بادغیس قلعه نيزک را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعه نيزک به دست یزید بن مهلب

مفصل بن محمد گوید: نيزک در قلعه بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن قلعه فرصت می‌جست خبرگیران نهاده بود و خبر یافت که نيزک از قلعه برون شده و سوی آنجا رفت، نيزک خبر یافت و باز آمد و با یزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد و با زن و فرزند خویش از آنجا برود.

کعب بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژ بادغیس که هر که

در اوج آن جا می‌گرفت

بر شاهان تفوق داشت

و هر چه می‌خواست می‌کرد،

دژ بلند جای که پیش از آن

هر پادشاهی قصد آن کرده بود

با سپاهی مقابل شده بود که او را

عقب رانده بود

از بس که دور است پنداری آتش آن

به هنگام شب یکی از ستارگان است

وقتی آنرا محاصره کرد

دل‌هایشان در سینه تنگ شد

و به حکم وی تسلیم شدند

ساکن قلعه از پس دوران عزت

به ذلت افتاد و خراج داد

و به ذلت و مغلوبیت اعتراف کرد

از پس آن و از پیش نیز

روزها بود که تو
 محنت و ستم را از پیش برداشتی
 خدای روزی رسان
 که روزی را میان کسان تقسیم می‌کند
 این را به تو داد و هر که را
 محروم کند محروم ماند
 دو دست تو چنانست که با یکی
 به دشمن زهر می‌خورانی و دست دیگر
 بخشش آن دایم است
 عطای یزید و عطا گیر وی
 همانند فرات است و نیل
 وقتی که طغیان کرده باشد.
 فرات و نیل وقتی سرشار باشد
 و زمینهای بلند را بپوشاند
 از او بخشنده‌تر نباشد»

گوید: نیزک قلعه را اهمیت می‌داد و چون آنرا می‌دید سجده می‌برد.
 گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه‌های یزید را که برای حجاج می‌فرستاد، یحیی بن
 یعمر عدوانی می‌نوشت که هم پیمان طایفه هذیل بود و چنین نوشت:

«اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای آنها را مغلوب ما کرد، گروهی از آنها را کشتیم و گروهی را
 اسیر گرفتیم و گروهی به قله کوهها و عمق دره‌ها و کنار شیبها و دل رودها پیوستند.»

حجاج گفت: «دبیر یزید کیست؟»

گفتند: «یحیی بن یعمر.»

گوید: حجاج به یزید نوشت که او را بر اسبان برید فرستاد و او را دید که از همه کسان فصیحتر بود.

بدو گفت: «کجا زاده‌ای؟»

گفت: «در اهواز»

گفت: «و این فصاحت از کجاست؟»

گفت: «سخنان پدرم را که مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به من بگو آیا عنبسه بن سعید غلط می‌گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیز غلط می‌گویم»

گفت: «آری، غلط نامعلوم می‌گویی، حرفی می‌فزایی و حرفی می‌کاهی آن را (با الف زیر دار و نون تشدید دار) به جای آن (با الف زیر دار و نون تشدید دار) می‌آری و این (زیردار) را به جای آن (زیردار) می‌آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلت می‌دهم، اگر پس از سه روز به سرزمین عراق یافتت ترا می‌کشم» و او سوی خراسان بازگشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش ضمن سال هشتاد و سوم نام بردم. آنگاه سال هشتاد و پنجم در آمد.

پایان جلد هشتم

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.